دانلود
رمان



اشرافی شیطون بلا

نویسنده : ایکس تو واید زد

آخیـــــــــــش!!یه خواب راحت بدون هیچ خر مگس مزاحمی!!!از روی تخت بلند شدمو به طرف دست به آب رفتم!

اووووووه...!قیافه رو!!شدم مثه این آمازونیا!!موهای ژولی و پولی،دماغ پف کرده و چشمای قرمز!!

آخـــه یکی نیس به من بگه واسه چی تا کله ی سحر چت میکنی؟!نه آخه واسه چی؟!مرض داری آتاناز؟!

اهه...دارم با خودم حرف میزنم...چل که بودم...چل و پنج شدم!!

با غر غر لباسای سنگین اشرافی رو پوشیدم.

آدم گونی بپوشه بهتره از اینه که این لباسای بیست تنی رو بپوشه!!والـــّا!!!!اونم چی؟!قهوه ای و طلایی!!

ای تو روح کسی که این لباسو دوخته!!!اول صبحی تگری زده تو اعصاب ما!!!

خواستم از نرده ها لیـــــز بخورم که یادم افتاد اینجا خونس و من باید یه دختر اشرافی و سنگین باشم!!!بعـــــله!

با غرور از پله ها پایین اومدم.زهره خانوم،پیر ترین خدمتکار خونه اومد سمتم.

زهره خانوم:سلام خانوم کوچیک.صبحتون بخیر!

دلم میخواست این غرور الکی رو کنار بزارم و بپرم لپای نرمشو بوس کنم!ولی حیف...نباید اینکارو بکنم!

سرمو تکون دادم و گفتم:صبح شما هم بخیر!

زهره خانوم:خانوم و آقا تو سالن منتظرتونن.

من:باشه.

به طرف سالن رفتم.عمو متین و عمه جان خعـــلی شیک و مجلسی پشت میز نشسته بودن!!اینکه میگم شیک و مجلسی واقعا شیک و مجلسیا!!مثه عصا قورت داده ها خیلی شق و رق و بدون هیچ قوزی نشسته بودن!!

با صدای پر غرور و رسایی گفتم:صبحـــــتون بخـیر!

عمه نگاه پر تحسینشو بهم دوخت و گفت:صبح بخیر آتا جان!

عمو با خنده گفت:بدو بیا که صبحونه از دهن افتـــــ...

ولی با چشم غره ی عمه ساکت شد!

پشت میز نشستم...اووق!!خـاویـار؟؟؟!نه!!!

ای خـــــدا من به کی بگم از خاویار متنفرم؟؟هان؟؟حتی اسمشم که میاد حالت تهوع میگیرم!!

یه لیوان آب پرتغال خوردم و منتظر شدم تا عمو متین از پشت میز بلند شه.تا عمو بلند شد منم خیلی شیک بلند شدم و تشکر کردم.

من:ممنون بابت صبحانه!

جـــَلـــدی از پله ها پریدم بالا و رفتم تو اتاقم!!اه....گند بزنن به این خونه...!آدم خفقان میگیره!!

عشـــــق است بیرون!!

شلوار جین مشکیمو با مانتوی اسپرت خاکی رنگن پوشیدم.یه مقنعه ی گشاد مشکی هم انداختم سرم!

پیـــــــش به سوی بیـــــــرون!!آها...داشت یادم میرفت...!یه یاداشت نوشتم و چسبوندم به در اتاقم!

"دانشگاه هستم..."

همیـــــــــن!!عمه خانوم میگن یه خانوم اشرافی باید کم حرف بزنه!!منم که حرف گـــوش کن!!

یاداشتمو خیلی کوتاه نوشتم!

از پله های بالکن اتاقم رفتم تو پارکینگ.قبل اینکه کسی منو با این ریخت و قیافه ببینه پریدم تو لکسوز قرمزم!!

آخه به اعتقاد عمه جان یه دختر اشراف زاده نباید مثه من لباس بپوشه که!

شیشه های دودی ماشینو بالا دادم!از پارکینگ اومدم بیرون.راه شنی تو باغ رو در پیش گرفتم تا رسیدم به در ورودی حیاط!!!الان قشنگ فهمیدین خونمون چه قدر بزرگه؟؟!!

بیخی...!در حیاط رو با ریموت باز کردم و رفتم بیرون!

حـــــالا شیشه ها پایین...آهنگ با صـــدای بلـــــــند....و...ویـــــــژ!!!!!

جـــوری گـــــاز دادم که مطمئنم همسایه ها که هیچ!گربه ها و پرنده ها هم فحشم دادن!!

خـــــــب...حالا میگازانیـــم به سوی دانشگاه و رفـــقا!!!

فصل دوم.

سپیده:ســـــــــــــــــلام عشـــــقم!!!

من:مـــــــــــــرض!درد بی درمان!!نفهم، خر،الاغ!!چند بار بهت بگم هی جلوی من عشقم عشقم نکن؟؟!!

سپیده:دوس دارم!!کیف میده!

من:کیف میده؟؟!!یه کیفی نشونت بدم که صد تا کیف از کنارش بزنه بیرون!نکبت!امی مونه نیمرخ چنگال!!خخخخخ!!

دلسا:سلام آتایی!

من:علیک دلی!!

امیر:سلام و صبح بخیـــــر بر آبجی خودم!!

من:سلام و صبح بخیر بر داداش خل و مشنگ خودم!!حال و احوال؟؟!!

امیر:خـــــ...

قبل اینکه امیر جملشو کامل کنه مهناز حبیبی پرید وسط و گفت:بچه ها بدویین بیاین!!استاد صداقت تا دو ماه نمیاد!!

به جاش یه استاد جدید اومده!از این خوشگلاست!!

دلسا یه چشم غره ی باحال بهش رفت و گفت:ممنون از اطلاع رسانیت!میتونی بری!

مهناز:اوکی..!خواستم مطلعتون کنم!!

اینو گفت و رفت!

شروع کردم به مسخره بازی!

من:واااایییییی!!فک کنین الان من میرم تو کلاس با یارو لج میوفتم!!بعدش مثه این رمانا با هم کل کل میکنیم و آخرش عاشق هم میشیم!بعدش وقتی کلی ماجرا های سوزناک عشقولانه داشتیم میریم سر خونه زندگیمون!!

سپیده:تو فکر بچتم کردی لابد؟؟!!

من:بعـــــــله که فکر بچمم کردم!!!بچه اولم که به دیار ابدی میره !بچه ی دومم پسره که اسمشو میزارم شمس الدین!! ایشالا ده بیستا بچه ی دیگه هم میارم و کلا مهد کودک راه میندازم!!

دلسا و سپی و امیر داشتن قهقهه میزدن!!!آخه مگه من دلقکم که اینا این قدر به من میخندن؟؟؟!!!

امیر:خیلی باحالی دختر!!

من:خفه دیگه!!بریم که زمان درس است و کار!!!

سپیده:نیس تو خیلی درس میخونی!!

من:اصلا من تنبل!تو که خرخونی،تو که نخبه ای،تو که عقل کلی کجای دنیارو گرفتی به جز اون توالت فرنگی قدیمیه مامان بزرگت؟؟!!!

سپیده جیـــــغ بلندی زد و شروع کرد به فحش دادن!!

دلسا:بسه دیگه!کلاس شروع شد و ما هنوز اینجاییم!

من:راس میگه!بریم !

امیر:نمیگفتی هم میرفتیم!

من:نه گفتم جهت اطلاع رسانی!

امیر:پس تو چـــ...

با داد سپیده منو امیرلال شدیم!!

سپی:واااااااییییی!نیم ساعت از کلاس گذشته!بریـــــــم!!

من:بریـــــــم!!!

در کلاس بسته بود!امیر با نگرانی الکی گفت:آتاناز تو شجاع مایی...برو در بزن...!!

من:بسم الله....الهم عجل الولیک و الفرج....!!!

دلسا:چی میگی تو؟در بزن!

من:عـــــــه...!!داشتم ذکر میگفتم!خیر سرم دارم میرم تو دهن شیـــــر!

سپیده:آتاناز غلط کردیم اصن!دیگه لال میشیم!!توفقط در بزن!!!

من:آها این شد حرف حساب!

گرومب گرومب در زدم!در زدنمم عین آدم نیس آخه!

یه صدای مغرور گفت:بفرمایید!

با اعتماد به نفس درو باز کردم و رفتم تو کلاس!بچه ها پشت سر من بودن!

با غرور نگاهی به استاد جدیدمون انداختم!اووه....!!جووونم قیافه!!!

سریع خودمو جمع کردم و با غرور آتاناز اشرافی گفتم:میتونیم وارد کلاس بشیم؟!

همه به غیر از سپیده از تعجـــــب دهناشون باز مونده بود!!آخـــه من این آتای اشرافی رو نشون کسی نداده بودم خب!!

استاد جیگره:خانوم نیم ساعت از کلاس گذشته اون وقت شما الان اومدی؟!!

من:بله!!الان اومدم!میشه بیام تو یا نه؟؟!

از این همه رک بودنم تعجب کرد و گفت:این جلسه چون جلسه ی معارفه بود تاخیرتون رو نادیده میگیرم!اما از جلسات بعد حتی یک دقیقه تاخیر هم جایز نیست!

بابا لفظ قلم،کتابی،مولانا!!نکبتـــــــ فک کرده کیه؟!به آتاناز امیریان دستور میده؟!!شیطونه میگه یه جفت پا برم تو صورت قشنگشا!!!

من:بله!بچه ها بیاین!

استاد:مثل اینکه گروهی تاخیر داشتین؟!گروه بی انظباط ها!!

چـــــــــــی؟؟؟؟دست گذاشت رو نقطه ضعفم....

من:اگه شما بی انظباطی رو تو تاخیر کردن میبینین ،بله من و دوستام بی انظباتیم!!

استاد:اون وقت میدونین مجازات آدم بی انظبات چیه؟؟!!

من:شما که بدونی واسه هفتاد و پنج میلیون جمعیت ایران کافیه!!

یه لحظه از عصبانیت به خودش لرزید!بعـــله!از مادر زاییده نشده کسی بخواد به دوستای من توهینی بکنه!!

استاد:خانوم محترم بهتره درست صحبت کنی!

من:صحبت کردن من ایرادی نداره!شما باید به عنوان یه استاد یاد بگیرین با دانشجوهاتون چه طوری رفتار کنین!

استاد:اگه دانشجـــ...

امیر حرفشو قطع کرد و گفت:ببخشید استاد دیگه تکرار نمیشه!آتا بیا بریم!

خواستم چیزی بگم که دلسا آروم گفت:آتاناز ترو خدا بس کن!آخر ترمه،میندازتت ها!!

من:غلط کرده ی مرتیکه ی ایکبیری!!

سپیده:کجاش ایکبیریه؟؟لامصب مثه شخصیت این رمانا میمونه!!

من:خفه دیگه!استاده داره نگاه میکنه!

استاد:خب بهتره برای دانشجو های تازه از راه رسیدمون همه چیز رو توضیح بدم!!

من:بفرمایید استاد!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:بله حتما!

ادامه داد:من استاد جهانبخش هستم و به جای استاد قبلیتون اومدم!سر کلاس من همون طور که گفتم تاخیر و غیبت باید دلیل موجه داشته باشه!در غیر این صورت نمره ی پایان ترمتون از پونزده حساب میشه!من خبر نمیدم که کی میان ترم دارین و شما باید همیشه سر کلاس من آماده باشین!بچه هاهمه معرفی شدن فقط مونده شما چهار نفر!!

سپیده با ذوق و شوقی که از دیدن این استادچندشه به دست آورده بود گفت:بله بله!من سپیده حاجیان هستم!

دلسا:منم دلسا طهماسبی!

امیر:امیر صادقی!

استاد و بقیه داشتن به من نگاه میکردن!یه هو کرم شیطنتم شروع به فعالیت کرد...!!

من:سیرینتی پیتی!!

چند لحظه کلاس ساکت شد...!!انگار نفهمیدن!یه هـــــــویی کلاس ترکیـــد!!

بعد از اینکه بچه ها کاملا خودشونو خالی کردن استاد با اخم گفت:خانوم محترم مزه پرونی ممنوعه!!

من:اووووه!پس یه دفعه ای بگین این جا زندانه دیگه!!

با خشم و عصبانیت و صدایی که داشت سعی میکرد کنترلش کنه گفت:بـــــله!!زندانـــه!

با شیطنت گفتم:زندان بانش شمایین؟؟؟

یه هو چشماش گرد شد...آروم آروم اخم کرد و گفت:خیر!من رئیس زندانم!

من:وا..!رئیس زندان که قاطی زندونیا نمیشه!میشه؟!

اینا رو با لحن خنده داری بیان میکردم!جوری که امیر داشت منفجر میشد اما خودشو کنترل میکرد!!

استاد:لطفا خودتون رو معرفی کنید!بدون مسخره بازی!

کاملا جدی گفتم:بسم الله الرحمن الرحیم....!!اینجانب آتاناز امیریان...ملقب به آتا...فرزند سهراب امیریان.... متولد هفت دو هزار و سیصدو هفتاد و یک... صادره از تهران...

این بار خود استاد ترکیـــد از خنده!!!با خنده ی استاد کل کلاس رو زمین پهن شدن!!

اصن من دلقکیم واسه خودم...!!

استاد با خنده گفت:خانوم امیریان شما خیلی شیطونی!

با اعتماد به نفس گفتم:میـــــدونم!یه چیزجدید بگین!!

بقیه ی کلاس هم به مسخره بازیای من و اخم ها خنده های ناگهانی استاد گذشت!!!اوپـس ! چه ادبی شدم!!!

تا عصر یه کی دو تا کلاس دیگه هم داشتم...!اونا رو هم با خنده و شوخی گذروندیم!!

داشتیم با بچه ها به طرف پارکینگ دانشگاه میرفتیم که امیر گفت:عـــــه...بچه ها اون استاد جهانبخش نیست؟؟

همه نگاهمون به سمتی که امیر اشاره میکرد منحرف شد...

من:آره خودشه!خب که چی؟

سپیده:چرا داره پیاده میره؟ماشینش که اینجاس!

من:سننه..!

دلسا:بیتربیت!

من:ای بابا!!مگه شما ها مفتشین؟؟بیخیال دیگه!

امیر:خب منو دلسا که باید با هم بریم!

من:چرا اون وقت؟

امیر:چون امشب خونه ی ما دعوته!!

امیر و دلسا دختر عمه و پسر دایی بودن!!و البته....دلسا بد جوور عاشق امیر بود...!!بین خودمون بمونه ها...!!

دلسا با خوشحالی آشکاری گفت:خب بچه ها...فعلا بای!!

با نگاه شیطون و مرموزی که مخصوص خودم بود رو بهش گفتم:خـــوش بگـــذره دلسایی!!!

یه چشم غره ی توپ با اون چشمای خوشگل عسلیش بهم رفت!

دلسا:ممنون آتا جونم!

با یه خنده ی بلند گفتم:خـــدافظ!

امیر:خدافظ زلزله!

با سپیده به طرف لکسوز خوشگل و قرمزم به راه افتادیم.!

سپی:آتـــــا اینقدر جلوی امیر سوتی نده!

من:سوتیه چی؟؟

سپی:همین نگاه ها و حرفات به دلی دیگه!

من:آهـا....!آخـــه سپی تو که میدونه کرم من می لوله!!باید یه جا خالیش کنم!!

زد زیر خنده:آخخخخخ از دست تو!!

من:بیا بریم که امشب خونه ی مایی...!

سپی:همین جوری واسه خودت دعوت کنا!!

من:خفه بابا!تو که از خداته!

سپیده:لال شوا!گوسفند!

من:سپیـــــده؟؟؟باز اصالتت رو فراموش کردی؟؟

سپی:ینی چی؟؟

من:گوسفند دیگه!!نژاد توعه!!

چند ثانیه با گیجی نگام کرد و یه دفعه داد زد:آتـــــا.....!!

هر هر داشتم میخندیدم!!!

من:بیا بریم سپی گوسفنده!!

سپیده :خـــفه!

با غرور نگاهی به استاد جدیدمون انداختم!اووه....!!جووووونم قیافـــــه!!!

سریع خودمو جمع کردم و با غرور آتاناز اشرافی گفتم:میتونیم وارد کلاس بشیم؟!

همه به غیر از سپیده از تعجـــــب دهناشون باز مونده بود!!آخـــه من این آتای اشرافی رو نشون کسی نداده بودم خب!!

استاد جیگره:خانوم نیم ساعت از کلاس گذشته اون وقت شما الان اومدی؟!!

من:بله!!الان اومدم!میشه بیام تو یا نه؟؟!

از این همه رک بودنم تعجب کرد و گفت:این جلسه چون جلسه ی معارفه بود تاخیرتون رو نادیده میگیرم!اما از جلسات بعد حتی یک دقیقه تاخیر هم جایز نیست!

بابا لفظ قلم،کتابی،مولانا!!انکبتـــــــ فک کرده کیه؟!به آتاناز امیریان دستور میده؟!!شیطونه میگه یه جفت پا برم تو صورت قشنگشا!!!

من:بله!بچه ها بیاین!

استاد:مثل اینکه گروهی تاخیر داشتین؟!گروه بی انظباط ها!!

چـــــــــــی؟؟؟؟دست گذاشت رو نقطه ضعفم....

من:اگه شما بی انظباطی رو تو تاخیر کردن میبینین ،بله من و دوستام بی انظباتیم!!

استاد:اون وقت میدونین مجازات آدم بی انظبات چیه؟؟!!

من:شما که بدونی واسه هفتاد و پنج میلیون جمعیت ایران کافیه!!

یه لحظه از عصبانیت به خودش لرزید!بعـــــــله!از مادر زاییده نشده کسی بخواد به دوستای من توهینی بکنه!!

استاد:خانوم محترم بهتره درست صحبت کنی!

من:صحبت کردن من ایرادی نداره!شما باید به عنوان یه استاد یاد بگیرین با دانشجوهاتون چه طوری رفتار کنین!

استاد:اگه دانشجـــــ...

امیر حرفشو قطع کرد و گفت:ببخشید استاد دیگه تکرار نمیشه!آتا بیا بریم!

خواستم چیزی بگم که دلسا آروم گفت:آتاناز ترو خدا بس کن!آخر ترمه،میندازتت ها!!

من:غلط کرده ی مرتیکه ی ایکبیری!!

سپیده:کجاش ایکبیریه؟؟لامصب مثه شخصیت این رمانا میمونه!!

من:خفه دیگه!استاده داره نگاه میکنه!

استاد:خب بهتره برای دانشجو های تازه از راه رسیدمون همه چیز رو توضیح بدم!!

من:بفرمایید استاد!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:بله حتما!

ادامه داد:من استاد جهانبخش هستم و به جای استاد قبلیتون اومدم!سر کلاس من همون طور که گفتم تاخیر و غیبت باید دلیل موجه داشته باشه!در غیر این صورت نمره ی پایان ترمتون از پونزده حساب میشه!من خبر نمیدم که کی میان ترم دارین و شما باید همیشه سر کلاس من آماده باشین!بچه هاهمه معرفی شدن فقط مونده شما چهار نفر!!

سپیده با ذوق و شوقی که از دیدن این استادچندشه به دست آورده بود گفت:بله بله!من سپیده حاجیان هستم!

دلسا:منم دلسا طهماسبی!

امیر:امیر صادقی!

استاد و بقیه داشتن به من نگاه میکردن!یه هو کرم شیطنتم شروع به فعالیت کرد...!!

من:سیرینتی پیتی!!

چند لحظه کلاس ساکت شد...!!انگار نفهمیدن!یه هـــــــویی کلاس ترکیـــــــد!!

بعد از اینکه بچه ها کاملا خودشونو خالی کردن استاد با اخم گفت:خانوم محترم مزه پرونی ممنوعه!!

من:اووووووه!پس یه دفعه ای بگین این جا زندانه دیگه!!

با خشم و عصبانیت و صدایی که داشت سعی میکرد کنترلش کنه گفت:بـــــــله!!زندانـه!

با شیطنت گفتم:زندان بانش شمایین؟؟؟

یه هو چشماش گرد شد...آروم آروم اخم کرد و گفت:خیر!من رئیس زندانم!

من:وا..!رئیس زندان که قاطی زندونیا نمیشه!میشه؟!

اینا رو با لحن خنده داری بیان میکردم!جوری که امیر داشت منفجر میشد اما خودشو کنترل میکرد!!

استاد:لطفا خودتون رو معرفی کنید!بدون مسخره بازی!

کاملا جدی گفتم:بسم الله الرحمن الرحیم....!!اینجانب آتاناز امیریان...ملقب به آتا...فرزند سهراب امیریان.... متولد هفت دو هزار و سیصدو هفتاد و یک... صادره از تهران...

این بار خود استاد ترکیـــــــــد از خنده!!!با خنده ی استاد کل کلاس رو زمین پهن شدن!!

اصن من دلقکیم واسه خودم...!!

استاد با خنده گفت:خانوم امیریان شما خیلی شیطونی!

با اعتماد به نفس گفتم:میـــــدونم!یه چیزجدید بگین!!

بقیه ی کلاس هم به مسخره بازیای من و اخم ها خنده های ناگهانی استاد گذشت!!!اوپـس ! چه ادبی شدم!!!

تا عصر یه کی دو تا کلاس دیگه هم داشتم...!!اونا رو هم با خنده و شوخی گذروندیم!!

داشتیم با بچه ها به طرف پارکینگ دانشگاه میرفتیم که امیر گفت:عـــــه...بچه ها اون استاد جهانبخش نیست؟؟

همه نگاهمون به سمتی که امیر اشاره میکرد منحرف شد...

من:آره خودشه!خب که چی؟

سپیده:چرا داره پیاده میره؟ماشینش که اینجاس!

من:سننه..!

دلسا:بیتربیت!

من:ای بابا!!مگه شما ها مفتشین؟؟بیخیال دیگه!

امیر:خب منو دلسا که باید با هم بریم!

من:چرا اون وقت؟

امیر:چون امشب خونه ی ما دعوته!!

امیر و دلسا دختر عمه و پسر دایی بودن!!و البته....دلسا بد جوور عاشق امیر بود...!!بین خودمون بمونه ها...!!

دلسا با خوشحالی آشکاری گفت:خب بچه ها...فعلا بای!!

با نگاه شیطون و مرموزی که مخصوص خودم بود رو بهش گفتم:خـــــــوش بگـــذره دلســایی!!!

یه چشم غره ی توپ با اون چشمای خوشگل عسلیش بهم رفت!

دلسا:ممنون آتا جونم!

با یه خنده ی بلند گفتم:خـــــــــــــدافظ!

امیر:خدافظ زلزله!

با سپیده به طرف لکسوز خوشگل و قرمزم به راه افتادیم.!

سپی:آتـــــــا اینقدر جلوی امیر سوتی نده!

من:سوتیه چی؟؟

سپی:همین نگاه ها و حرفات به دلی دیگه!

من:آهـــــــــــــا....!آخـــه سپی تو که میدونه کرم من می لوله!!باید یه جا خالیش کنم!!

زد زیر خنده:آخخخخخ از دست تو!!

من:بیا بریم که امشب خونه ی مایی...!

سپی:همین جوری واسه خودت دعوت کنا!!

من:خفه بابا!تو که از خداته!

سپیده:لال شوا!گوسفند!

من:سپیـــــــــده؟؟؟باز اصالتت رو فراموش کردی؟؟

سپی:ینی چی؟؟

من:گوسفند دیگه!!نژاد توعه!!

چند ثانیه با گیجی نگام کرد و یه دفعه داد زد:آتـــــا.....!!

هر هر داشتم میخندیدم!!!

من:بیا بریم سپی گوسفنده!!

سپیده :خـــــــفه!

فصل سوم.

من:هیـــــــــس...!!یواش یواش برو بالا!

سپیده:اه....خدا مرگت بده آتا!!

من:لال باو!!

با سپیده داشتیم از راه پله ی بالکن اتاقم میرفتیم بالا!!!

لباسامو درآوردم و خودمو پرت کردم رو تخت!!

سپیده:تو چه طوری میتونی تو خونه اشرافی باشی و بیرون خونه شیطون؟؟!!

من:دیـــــــگه!!ولی خدایی خعـــــلی سخته!فقط غرورم مثه اشرافیاس!وگرنه خیلی سوتی میدم تو خونه!

سپیده:هههالباسای مجلسیت رو بپوش تا بریم پایین!

من:نـــــــــــچ!!میخوام برم حموم!

سپی:اه....گمشو برو دیگه!

من:بای بای!!

بعد از اینکه حسابی تو حموم آب بازی کردم و خوشگل شدم(!)اومدم بیرون!!

سپیده با یه صورت قرمز بلند گفت:دیـــــرتر میومدی!

من:باشه...!پس من برم دوباره تو حموم!

سپی:خـــــــــفه آتاناز!!

من:خخخخخ!!!خیلی حال میده اذیتت میکنم!!

سپی:بله میدونم!!شما کلا کرم داری ملتو اذیت کنی!!

من:مخـــلصیم!!

سپی:دردالباسای مخصوصت رو بپوش تا بریم شام!

من:اوکی!

بعد از اینکه دوتاییمون آماده شدیم و دوباره اون لباسای صد تنی رو پوشیدیم از پله ها به سمت پایین راه افتادیم.

من:اهه...گندت بزنن!!

سپی:چته باز؟

من:تو چه جوری میتونی با این لباسا راحت راه بری؟؟!!

سپی:واسه این که من عادت دارم!بیست و دو ساله دارم این جوری لباس میپوشم!!

من:آهـــا...!!خب من ده ساله دارم این جوری لباس میپوشم!!!اونم فقط تو خونه!!!

سپی:آخ که چه قدر دلم واسه عمه خانوم تنگ شده!!

من:خـــــــاعـــک!!همون عمه خانوم به درد تو میخوره!!

بالاخره به سالن رسیدیم.عمه و عمو متین بازم مثه صبح خیلی مجلسی پشت میز نشسته بودن.

من:سلام!

عمه:سلام آتا جان!خسته نباشی!

سپیده:ســلام عمه خانوم!

عمه:سلام سپیده جان!خوبی؟

سپیده:بله ممنون!

رفتیم و نشستیم پشت میز.

عمو متین:خب بهتره دیگه شروع کنیم!

من:بله،چشـــم!

شامو توی سکوت حال به هم زنی خوردیم!!بعد از تموم کردن شام طبق قانون رفتیم و توی پذیرایی نشستیم!

من:اه...استفراغ به قوانین این خونه!!

سپیده خیلی جلوی خودشو گرفت تا بلند نخنده!

سپی:الهی بترکی آتاناز!!این حرفارو از کجات درمیاری؟!!

من:هیبی....اینی بگم از کجام درمیارم؟؟!!زشته!!ولش کن!!

یه هو سپیده ترکید!!!!چنان قهقهه میزد که گفتم الان عمه خانوم میاد جفتمونو کارتون خواب میکنه!!

من:یـــــ ـــواش!!

سپیده همچنان با خنده گفت:آخخخخ دلـــ ـــــم!!!

من:ای درد!!!ای مرض!!بسه دیگه!

سپی:آتا خیلی دلقکی!!

من:بمیـــــر باو!!

تو همین لحظه عمه خانوم و عمو متین اومدن پیشمون!عمه خانوم با لحن مشکوکی پرسید صدای خنده ی بلند کسی اومد؟؟

من:خیـــر عمه جان!!صدای کلیپ گوشی سپیده بود!!

عمه جان:بله...متوجه شدم!

زیر لب با خودم گفتم:متوجه نمیشدی جای تعجب داشت!!

عمو متین:خـــب سپیده جان پدر خوبه؟مادر چه طوره؟

سپیده با متانت گفت:خوبن!سلام دارن خدمتتون!!

عمه:آتا جان برای پنجشنبه شب برنامه ی خاصی نداری؟؟!!

با بی فکـری تمـــام گفتم:خیر عمه!

عمه:عالی شد!مهمونی داریم!این بار باید حتما باشی!برنامه ای هم که نداری!

با کلافگی گفتم:چشـــم!اگه کاری پیش نیومد حتما!

عمه با یه کوچولو عصبانیت گفت:هیچ کاری مهم تر این مهمونی نیست!باید باشی!دیگه نمیتونی نیای!!باید به همه معرفی بشی.

من:بـــله چشم!

وقتی خود عمه خانوم بیاد بگه ینی کار بیخ پیدا کرده!!!توی خانواده های اشرافی به ویـــــژه خانواده ی نکبـــت ما رسمه که هر ماه یکی از بزرگا مهمونی بده!!

من همیشه به بهانه های مختلف در میرفتم!!!اما اینبار نمیـــشه!!بابا آخه من نمیتونم مثه دخترای اشرافی تو مجلس خانومانه رفتار کنم!! بالاخره یه جا سوتی میدم!!!از بچگی جیم میزدم!ینی این خانواده ها تا حالا مشرف به دیدن بنده نشدن!!به جز زمان طفولیت!!

سپیده:آتـــــا؟؟؟کجایی؟؟عمه و عمو رفتن!بیا بریم بخوابیم!فردا با محمودی کلاس داریم!دیر برسیم راه نمیده ها!

من:بـــاشه!بریم!

وارد اتاق که شدیم سپیده گفت:آتاناز میخوای چی کار کنی؟این بار رو نمیتونی بپیچونی!!

من:هعـــــی.....نمیدونم والا!!فک کنم باید این قوم نکـــــ ـــبتو ببینم!!

سپی:خوشحال باش بابا!!فک کـــن!!یه هو دختر سهراب امیریان از پله ها پایین میاد و چشم همه روش خیره میمونه!!

من:لـــال!!!از وقت خوابت گذشته داری هذیون میگی!!

سپی:بیـــــــشعور من هر شب ساعت یک به بعد میخوابم!!

من:آره...آره میدونم!!!دو سه بار اس دادم بهت،خبرشودارم!!!

سپی:آتـــــ ـــا!!

من:جووون؟؟!!

سپی:دردابگیر بکپ!

من:چشـــــم!!شب بخیر خانوم گوسفنـــــــده!!

سپیده با جیـــ ـــــغ بلندی گفت:خـــــ ـــــفه!!

من:شـــــــــــــو!!!

با حالت گریه گفت:غلط کردم!ترو خدا بخواب!!بزار منم بخوابم!

فصل چهارم.

دلسا:که این طور...

امیر:بابا آتاناز بروایه حالیم میکنی!مهمونیه دیگه!

من:ای بابا...من هی میگم نره شما ها میگین بدوش!!گاگولـــا!!

امیر:خو تو الان دقیقا مشکلت چیه؟چرا نمیری؟

من:پووووووف....تو این مهمونی ها باید اشرافی وخانومانه رفتار کرد... بنده مشکلم اینه...من فقط غرورم مث اوناس...ولی رفتارم...حرف زدنم...اینا رو چی کنم؟؟اگه سوتی بدم عمه قیمه قیمه میکنه میده باهام نذری بپزن!

سپیده:نچ نچ!هی من میگم بیا برات کلاس اشرافی رفتار کردن بزارم تو میگی نه!!

من:خفه لدفا!یه فکری کنین بچه ها...

امیردرحالی عمیقا تو فکر بود(!)گفت:خب چرا نمیپیچونی؟؟

من:تـــــــِــــر!!!ادیسون جان ده ساله دارم می پیچونم!!اینبار نمیشه!شخص عمه خانوم گفتن!

امیر:اوه اوه...تو با این لحن حرف زدنت اصن نرو مهمونیا!!

من:ببند بابا!واسه من دبیر ادب شده حالا!!

دلسا:سپی تو چرا بهش یاد نمیدی چه جوری رفتار کنه؟

نزاشتم سپی دهنشوباز کنه و خودم گفتم:چون اولا تو سه روز نمیشه چیزی یاد گرفت.ثانیا من علاقه ای به این طور رفتار کردن ندارم و وقتی علاقه نباشه نمیشه چیزی رو یاد گرفت.ثالسا تو خانواده های اشرافی بچه ها از بچگی واسه اشرافی رفتار کردن معلم دارن و آموزش می بینن. چون تو چگی بهتر و سریعتر میشه یاد گرفت.

دلسا:پس چرا تو بلد نیستی؟بچه بودی معلم نداشتی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:بابا و مامانم نمیخواستن منو تو منگنه بزارن.وقتی خودم علاقه ای نشون نمیدادم اونام بیخیال شدن.آروم ادامه دادم:که همینم باعث طرد شدنشون شد....

سپیده که دید دارم توگذشته ها میرم سریع گفت:بـــــچـــه ها پاشیـــــن!!الان با گوشکوب کلاس داریم!بریم یه ذره هرو کر کنیم!!

بلند زدم زیـــــــر خـــــنده!!هر هر میخندیدم!

من:ایـــــول!!بریم که خنده ی خونم افت کرده!!

دلی:تو اگه یه مین نخندی خنده ی خونت افت میکنه؟؟

من:بعله پس چی؟خنده غذای روح منه!

دلی:مسخره بازیم لابد دسر روحته!!

من:آزار و اذیت دیگرانم پیش غذامه!

امیر:بسه بابا!هی حرف از غذا و دسر میزنین نمیگین من گشنم میشه؟!

من:خخخخخ!!جون به جونت کنن شکم پرستی!!

امیر صداشو زنونه کرد و با ناز و عشوه گفت:وا...خاک عالم!ینی هیکل رو فرمم رو نمی بینی؟!بلا به دور...!

بلند تراز قبل خندیدم و گفتم:باشه خوش هیکل جون تو که راس میگی!فعلا بیا بریم سر کلاس!

با خنده و شوخی به سمت کلاس راه افتادیم!مثه همیشه اول از همه من وارد شدم وپشت سرم بقیه!یه سلام بـلند به کل کلاس دادم.همه جوابمو دادن به جز اکیپ تینا اینا!

دختره با خودش درگیره!!من نمیدونم چه هیزم تری به این فروختم که این جوری واسه من پشت چشم نازک میکنه!

مجید یکی از پسرای باحال کلاس رو به امیر گفت:داش امیر خوب نیس پسری به آقایی شما با سه تادختر بپلکه!مردم حرف درمیارن!

همه ی اینا رو با یه لحن خنده دار میگفت!میدونستیم داره شوخی میکنه!

ولی مهناز که تو اکیپ تینا اینا بود با تمسخر گفت:به نکته ی خیلی خوبی اشاره کردی مجید جون!

یه نگاه به امیر انداخت و گفت:کل دانشگاه دیگه آقای صادقی رو میشناسن به خاطر اینکه با سه تادختر میپره!والا ابرو هرچی پسره بردن ایشون!

داشتم جوش میاوردم.کسی حق نداشت به دوستای من توهین کنه.

با خشم رفم جلوش وایسادم و با تمسخری بدتر از خودش گفتم:مهنازجون چراخودتو نمیگی که تو دانشگاه به آویزون معروف شدی!بس که دنبال پسرا راه میوفتی وموس موس میکنی!اول یه نگاه به خودت بنداز بعد برو بالای منبر واسه ما حجت الاسلام شو!!امیر با هر کی بخواد میپره و به کسی ربطی نداره!در ضمن یه لطفی بکن اول صب یه مسواکی به اون دندونای اسبیت بزن که وقتی حرف میزنی گاز اشک آور نپیچه تو کلاس!والا ما جونمون رو دوست داریم!!

چشماش از عصبانیت قرمزشده بود!عینهو گراز هی نفس های عمیق میکشید!!تـــــــاززززه پره های دماغشم بازو بسته میشدن!!دیگه واقعا گراز شده بود!!

روبه بچه ها گفتم:بریم!

مثه گله ی گوسفندا پشت سرم راه افتادن و اومدن!خخخ!

کلاس ساکت شده بود!ینی جونم جذبه!!

امیرسمت راستم نشسته بود و دلی سمت چپم.سپی هم کنار دلسا نشسته بود

امیر سرشو آورد کنار گوشمو گفت:دمت گرم آبجی!باید حالش گرفته میشد!ولی کاش میزاشتی خودم دهنشو آسفالت مکردم!

ریز خندیدم و گفتم:داداش تو که میدونی تحمل هیچ توهینی به دوستامو ندارم!یه هو آمپرم رفت بالاو بدون توجه به اطرافم دهنمو باز کردم!!

دلسا پرید وسط حرف زدنمون وگفت:عاشق همین دفاع کردناتم!

استاد اومد و حرفامون نصفه موند.

خـــــب...بریم تو کار استاد!استاد نجفی معروف به: گوشکوب!دلیل لقب:دماغ گوشکوب شکل!اوضاع اخلاق:افـــتضـــــاح! همین جوری که مشغول مسخره کردن گوشکوب توذهنم بودم آرنج دلسا فـــــــرو رفت تو پهلوم!

بدون توجه به اینکه الان تو کلاسیم با داد گفتم:هووووی نکبـــــــت چته؟!پهلوم سواخ شد!میمونه دریل!!!!

دلسا با یه قیافه ی سرخ به سمت تخته اشاره کرد.برگشتم و دیـــــ...

استاد:خـــــــــانـــــــوم امیـــریـــــان!!

اوه اوه چه صدایی داره!مژه هام از ترس ریختن!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:بله استاد؟!

استاد:حواستون کجاس؟نیم ساعته دارم صداتون میکنم!

من:عـــــه؟شرمنده ی اخلاق استادیتون!

استاد:بار آخرتون باشه!

با یه لحن شیطون ونیشی باز گفتم:چـــشـــــم!شما جون بخواه،کیه که بده!!

کلاس رفت رو هوا!!گوشکوب سعی داشت خندشو مخفی کنه که موفقم بود! با جدیدت گفت:شوخی بسه دیگه!خانوم امیریان شما بیاید این مسئله رو حل کنین.

با گیجی به مسئله ی ناشناخته ی روبه روم نیگا کردم!رشتمو دوس دارم ولی درس نمیخونم!

استاد:چی شد؟نمیتونین حل کنین؟

حواسم نبود و با بیخیالی روبه استاد نجفی گفتم:به جون خود گوشکوبت نمیـدونـــ...

یه هو دستمو کوبیدم رودهنم!!کلاس ترکیـــــــــــد!! استاد با اخمای فوق العاده در هم و چشمایی که از سرخی به جیگری میزد(!!) نگاهم میکرد!آب دهنمو قورت دادم و با ترس و لرز گفتم:چیـــز...ام...استاد...از دهنم...چیز شد...ینی...در رفت...منظوری...نداشتم...

استاد اما همچنان با خشم و غضب منو نگا میکرد!

کل کلاس به خصوص برو بچ اکیپ خودمون داشتن با نگرانی به این صحنه نگاه میکردن!

کلاس مثه قبرستون شده بود!!ســـــاکت و آروم....!!فقط صدای نفسای خشمگین گوشکوب وضربان قلب من میومد!!

یـــــه هـــو.....

اســـتاد مـنـــــفـــــجـــر شـــد!!!! جوری قهقهه میزد که گفتم الان کل دانشگاه با جاش میاد پایین!!

همه با چشمای گرد شده واز حدقه دراومده به استاد نجفی که دستاش رو شکمش بود و داشت قهقهه میزد نگاه میکردیم!!

گوشکوب در حالی که میخندید گفت:امیریان خیلی بامزه ای!تا حالا کسی اینطوری به من گفته بود گوشکوب!شادم کردی دخترا!

ینی جووووری چشمام گرد شده بود که گفتم الان مژه هام میره تو موهام!

من:ب...بلـــــه!ایشاالله همیشه به شادی!!

خندش شدت گرفت!حالا دیگه همه میخندیدیم!چه فکرایی راجب به اخلاق نجفی کرده بودما!!خدایا تـــــوبه!!

فصل پنجم

قـــوقـــــولـــــی قـــــــوقـــــــو....!!پـــــاشـــــو پـــاشـــــو!!صبـــح شـــده!!

با صدای آلارم گوشیم(!)که خیلیم قشنگ و ناناز بود،از خواب پاشدم!

همون جوری که چشمام بسته بود به طرف سرویس تو اتاقم رفتم!بعد از شستن صورتم آماده شدم واسه دانشگاه.حوصله نداشتم اون لباسای ده تنی رو بپوشم و برم پایین مثه اشرافیا صبحونه بخورم.یه جین قهوه ای پوشیدم با مانتوی مشکی کوتاه واسپرتی که عاشقش بودم.مقعه ی قهوه ایمم سرم کردمو آماده رفتم شدم!وای خدا...مهمونی فردا شبه...

چه غلطی بکنم؟!اسوار لکسوز جیگرم شدم و راه افتادم به سمت دانشگاه.دستمو به طرف ضبط ماشین بردم.صدای مرتضی پاشایی تو ماشین پیچید.

باز دوباره با نگاهت

این دل من زیر و رو شد

باز سرکلاس قلبم

درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیر و روشد

با تموم سادگیتو

حرفتو داری میگی تو

میگی عاشقت میمونم

میگم عشق آخری تو

حرفتو داری میگی تو

میدونی حالم این روزا بدتر از همس

اخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفس

میمیرم بری

آخرین دفعس

ناز نفست مرتــضی!!

رسیدم به دانشگاه.ماشینو پارک کردم و سمت پاتوقمون!!

زکــی!چرا هیشکی نی؟

کجا رفتن اینا؟

شونمو بالا انداختم و راه افتادم به سمت کلاس.امروز با جهانبخش جیگر کلاس داریم!!والـــــا!!خو خیلی جیگره کصافط!!

همین طور که داشتم از پله های دانشکده بالا میرفتم به فردا هم فک میکردم.امروز باید با سپیده برم یه لباس مناسب بخرم.

به در کلاس که رسیدم دیدم سر وصدای زیادی میاد!درو باز کردم رفتم تو!

من:ســـــــلـام!!

کسی جوابمو نداد!!ایـــــش!!همه جزوه دستشون بود و داشتن درس میخوندن!

رفتم سمت بچه ها.

من:سلام کردما!!تو رو خدا جواب ندین خسته میشین!چراپا میشین!!بشینین ترو خدا!

دلسا:سلام سلام.آتا بیا بشین درس بخون.

من:بـــاع!!درس چیه؟!

امیر:استاد جهانبخش جلسه ی قبل گفت نمیگه کی امتحان و میان ترم داریم!بیا بشین بخون که بیچاره نشی!

من:بیــخی بابا!خرخونا!!

سپیده:خـــــاک تو سرت کامیون کامیون!!وقتی عین خر موندی تو سوالاش حالیت میشه!

من:اووو...!ترمز بگیـــــر آبجی!!از کجا معلوم امروز بخواد میان ترم بگیره؟؟تازه جلسه ی دومه که با ما داره!

سپی:اه...حالا بخونی چی میشه؟ضرر میکنی؟

خندیدم و گفتم:برو بابا حال داری!

یه فکری به ذهنم رسید!!از اون چراغ زرد پر مصرف ها بالای سرم روشن شد!!!

من:بچه ها میاین شرط ببندیم؟؟!

دلی:چه شرطی؟

امیر:باز از اون چراغا روشن شد؟؟!!

خندیدم:آره!!

سپی:خب بگو دیگه!

من:شما ها میگین که جیگر امروز کوییز میگیره،من میگم نمیگیره!بازنده امشب باید شام بده!!

سپیده:مـــــوافقـــم!

دلسا:یه شام مجانی افتادیم!!

امیر:ایول!

یه کوچولو،فقط یه کوچولو ترسیدم شرطو ببازم و پیش بچه ها خیط شم!

ولی بیخیال!!!

جیگر وارد کلاس شد!!با نگاه مغرورش کل کلاسو نگاه کرد!من که زود تر از بقیه متوجه استاد شده بودم،از جام بلند شدم وبلند گفتم:سـ ـــــلام اســـتاد!

بقیه ی بچه ها هم کم کم متوجه شدن و شروع کردن به سلام دادن!

جیگر لبخندی و زد و گفت:سلام صبح همگی بخیر!حالا چرا اینقدر شلوغ پلوغه کلاس که متوجه ورود من نشدید؟!

تینا با عشوه و نازگفت:داشتیم درس میخوندیم استاد!!آخه خودتون گفتید نمیگین که کی

کوییز داریم!!

استاد باز لبخند زد و گفت:به به!چه دانشجوهای حرف گوش کن و درس خونی!!

یه نگاه به من که بیخیال نشسته بودم و به حرفای بقیه گوش میدادم کرد و گفت:خانوم امیریان شما انگار خیلی بیخیال تشریف دارین!

یه هو دلسا خره گفت:آخه استاد این میگه شما کوییز نمـــــ...

آخ!

یه دونه با آرنجم کوبوندم به پهلوی دلی!هم به تلافی دیروزش هم به خاطر اینکه داشت میگفت شرط بستم .اون وقت استاد از لج منم که شده کوییز رو میگیره!

لبخندی زدم و گفتم:استاد من حالتم همین جوریه!(آره ارواح شیکمت!)

جیگر(استاد)رو به بچه ها گفت:آفرین به شما ها که به حرفای من گوش میدید و مثل یه دانشجوی موفق هر جلسه آماده ایداولی امروز کوییز نمیگیرم!

اینو که گف صدای ناله ی بچه ها دراومداولی من....

من:یـــــ ـــــوهـــــــ ـــــــــو!!!روتون کم شد؟؟

هههه!!!!!!!شام امشب منو شماها باید بدینا!!ایـــــ ـــــــول!!

امیرو سپی و دلسا با اخم بهم نگاه میکردن!!!بقیه ی کلاسم داشتن با تعجب به ما نگاه میکردن!!

استاد به خودش اومد و گفت:اینجا چه خبره؟؟؟

دلسا با بیحالی گفت:استاد ما با آتاناز شرط بستیم که اگه شما امروز کوییز بگیرید اون به ما شام بده و اگه کوییز نگیرید ما به آتا شام بدیم!!

امیر ادامه داد:انگار بهش وحی شده بود که امروز کوییز نمیگیرید!!

با نیـــ ـــش بـــ ـــاز به حرفاشون گوش میدادم!!

استاد تک خنده ای کرد و گفت:جالبه!!پس امشب خانوم امیریان یه شام مجانی افتادن!!

یه هوجدی شد و شروع کرد به درس دادن!!!

وا...!!!استادم موجیه ها!!یه هو میخنده یه هو جدی میشه!!عجـــبا!!

فصل شیشم

سپی:آتـــــــا!!

من:چیـــــه؟!

سپی:مسخرشو درآوردی!!خب یه لباسی انتخاب کن دیگه!

من:آخـــه شاسکول،منگول،گاگول،من اگه میتونستم یه لباس خوب انتخاب کنم که به تو نمیگفتم بیای!تو تجربه ی این جور مهمونیا رو داری میدونی باید چی پوشید!اگه به من بود که همون لباس خواب خرسی آبیـــمو میپوشیدم!

سپی:پس وقتی میگم اینو بخر باید بگی چشم!!

من:اهه...عجب گیری کردیما!باشه!

دلسا وامیر که رفته بودن اون قسمت پاساژ اومدن پیشمون.

امیر:چی شد انتخاب کردین؟

سپیده:اه...امیر تو یه چیزی بهش بگواهر چی من میگم خوبه ازش ایراد میگیره!

دلسا:سپیده تو خودت تو این مهمونی نیستی؟

سپی:نه بابا!خانواده ی ما دوستای خانودگی آتا اینان!!این مهمونی

فقط واسه فامیلاست!!

امیر:میگم آتایی اون لباس سبزه چه طوره؟؟

نگاهم رو به لباسی که امیر بهش اشاره میکرد دوختم.

یه دکلته ی سبز بود.سبز تیره.درست همرنگ چشمام.بالا تنش سبزتیره بود و دامنش یه درجه روشن تر بود.روی قسمت بازو هاش ازپارچه ی دامنش یه بند خوشگل درست کرده بودن که دقیقا روی بازوها میوفتاد!چیزی که خیلی اشرافی کرده بودش رگه های طلایی رنگی بود که توی لباس به کار رفته بود.

سپیده جیـــــــغ بلندی زد وگفت:عـــــــالیه! به خدا اگه اینم نخری خودم خفت میکنم!!

بلند خندیدم و گفتم: نه نترس!از این یکی خوشم اومد!بریم بخریمش!

سپیده نفس عمیقی کشید وگفت:الهی پیرشی امیر!منونجات دادی!الهی دست بزنی به آشغال طلا شه!

دلسا خندید و گفت:سپی جونم گند نزن توضرب المثل!!

سپیده هم که فهمیده بود چی گفته خندید وگفت:بیخی آجی!!

با خنده و شوخی رفتیم تو مغازه.به فروشنده گفتم:خانوم از اون لباس سبزه سایز منو میشه بیارید؟؟

خانمه لبخندی زد و گفت:عزیزم اون لباس تک سازه!ولی...فکر میکنم اندازه ی شما باشه!

رفت تا لباس رو بیاره!!

دلسا گفت:میگم آتا کفش ستش رو هم بگیر!

چشمامو چپول کردم وگفتم :خوب شدگفتی!آخه نخود مغز فکرکردی من تویه همچین مهمونی با دمپایی لا انگشتی میگردم یا جوراب پلنگ صورتی؟؟!!خو کفش باس بگیرم دیگه!!انیـــــــشتن!!

دلسا:گفتم جهت یادآوری!!

من:خب رادیو دلسا ممنون از یادآوریت!!

دلسا جیغ خفیفی کشید و گفت:من رادیو دلسام؟؟

باشیطنت گفتم:وا دلی جون چراجیغ جیغ میکنی؟؟الان همین دو سه تا خاستگاراتم با این صدای نکرت میپرنا!!

دلسا با حرص گفت:تو نگران خاستگارای من نباش!خودم یکیشون رو حسابی تو تورم نگه داشتم!!

من:آهـــــــا!!منظورت همون بابک کچله دیگه!!

اینبار دیگه بلـــــند جیغ زد و گفت:بـــبـــنـــد آتاناز!

سپیده به جفتمون توپید و گفت:بسه دیگه!آبرومونو بردین!!این امیرم که فقط بلده بخنده!!

امیر با خنده گفت:خب چیکار کنم؟؟این آتاناز همه رو حریفه!!

خانومه اومد و نذاشت به بقیه ی کل کلم برسم!!

خانومه:بیا عزیزم!

رفتم تو اتاق پرو و لباس رو بابدبختی پوشیدم!!

اِهه!نگارچند بار تو عمرم از این لباسا پوشیدم!!فوقش سه چار بار دیگه!!

!!!wooooow

واااااییییی!!!خدایـــــــا!!!

خیـــــلی بهم میومد!!!

رنگ سبزش باچشمای سبز تیرم و موهای مشکی و پوست سفیدم هارمونی فوق العاده قشنگی به وجود آورده بود!!

با صدای مبهوتی سپیده رو صداکردم:س...سپی...سپیده...

سپیده در اتاق پرو رو باز کرد وگفت:چیه؟پوشـــیـــــ....

اونم دهنش باز مونده بود!!بس که لباسای اسپرت میپوشم تا حالا خودم رواینجوری ندیده بودم!!میشه امیدوار بود!!خوشگلم!!

سپی:وای آتایی حرف نداره!دلسا،امیر بیاید آتاناز روببینین!

دلساو امیرم بدترازسپی تعجب کرده بودن!

امیر:آبجی مگه مرض داری با این همه زیبایی تیپ پسرونه میزنی؟!

خندیدم و چیزی نگفتم.

کفش ستش رو هم گرفتیم!!

یه کفش پاشنه ده سانتی سبز که پاشنش طلایی رنگ بود.

من:خب....دیگه بریم به من شام بدین که باس برم خونه!!

امیر:بعد به من میگه شکم پرست!

همگی سوار لکسوز من شدیم و راه افتادیم به سمت رستوران(....)!

من:بیریزین پایین بیـــــنم!

دلی:باز این لات شد!

زدم زیر خنده!سرمو روی فرمون گذاشته بودم وقهقهه میزدم!!خخخخ!!!!

آخـــــه لحنش خعلی باحال بود!

روی یکی از میزها نشستیم.گارسون اومد تا سفارش ها رو بگیره!

امیر:دلی تو چی میخوری؟

دلسا:ام...کوبیده!

سپیده:کوبیده!

امیر:منم کوبیده!

من:ماشاالله!!قربون هماهنگیتون!!

امیر:نمک نریز!بگو چی میخوری!

من:اوم...شیشلیک،برگ ،سلطانی!با مخلفات کامل!!

سپیده:یا خـــــــدا!همه ی اینا رو میخوای بخوری؟؟

خندیدم و گفتم:بعله دیگه!مگه چند بار غذای مفت گیرم میاد؟؟از قدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه!!!

امیر:از قدیمشو خوب اومدی!!

همه خندیدیم!بعد از خوردن غذا،همه رو رسوندم وساعت یازده برگشتم خونه.آروم از پله های بالکن رفتم تو اتاق.لباس خواب آبی آسمونیمو(!) پوشیدم و شیـــرجه به سمت تخت خواب!!

فصل هفتم

کل اهالی خونه در حال کار کردن بودن تا مهمونی امشب خوب برگزار شه!به جز عمه خانوم که وایساده بود بالای سر کارگرا!عینهو...."الله اکبر...!"آتا باز خواستی فحش بدی؟!"خاک تو سرت کنن!"بزرگترته بیچاره!"

باز این وجدان زیبای خفته ی من بیدار شد!!بابا فحش چیه؟؟خواستم بگم عینهو درخت سروِ خوش قد و بالا و رشیـــــــد!"آهـــــا!"بعله!حالا هم گمشو برو به زیبای خفتگیت برس ومزاحم من نشو!

با صدای عمه جـــان(!)دست از درگیری های مسلحانه ی تو ذهنم کشیدم!!

من:بله رشیـــــ..اوخ!اهم...اهم...بله عمه جان؟

اوه اوه نزدیک بود بهش بگم رشید!!

عمه مشکوک نگاهم کرد و گفت:آتا جان خانوم سلیمی تا چند دقیقه ی آینده برای آرایش میاد اینجا!بهتره بری آماده شی!

آرایـــــــش؟؟!!یـــــا امـــــــام غـــــریـــب!!!تهاجم فرهنگی اینه دیگه!!

عمه:آتا جان حواست کجاست؟درست نیست یک خانوم اشراف زاده این قدر حواس پرت باشه.

دندونامو به طور نامحسوسی روی هم سابیدم و گفتم:چشـــــــم!عـــذر میخوام!

عمه لبخند مضخرفی زدو گفت:میتونی بری تو اتاقت!

آخ...آخ!!بدجور دلم میخواست داد بزنم و بگم جمع کنین بساط اشرافیتتون رو!!که البته دلم خیلی غلط میکنه از این چیزای خطرناک میخواد!!

ازپله ها بالا رفتم و وارد پنجمین اتاق از سمت چپ راهروی طویل اتاقا شدم!!

ماشاالله!!میمونه اِستَـــبل!!والـــا!!هی اتاق کنار هم ساختن!!دکور نارنجی_مشکی اتاقم بـــــدجـــــور خود نمایی میکرد!خـــ ـــب...بریم تو کار توصیـــف اتـــاق بنده!!کاغذ دیواری اتاقم نارنجی یواشه!!میز آرایشم کنار در سرویس اتاقم بود!!اون طرف در دست به آب(!)کمد دیواری فوق العاده بزرگم بود!دیوار روبه رویی در اتاق یه پنجره ی خیـــــــلی گنده داشت که کل اون دیوارو گرفته بود!! زیر پنجره تخت دونفره ی خوشکل و مشکیم قرارداشت!!کنار تختم یه میز کوچولو گذاشته بودم!بعدشم کتابخونه ی کوچیکم بود!کنار کتابخونه هم میز مطالعم بود!!کف اتاقم یه فرش کوچولوی تام و جری انداخته بودم!!خـــــو مگه چیه؟؟!!!این کارتونو خیلی دوس دارم!!عمه اتاقمو ندیده بود وگرنه گیر میداد که یه خانوم اشرافی نباید اتاقش اینجوری باشه وفلان و بهمان!!

تـــــــ ـــــــق تـــــــ ـــــق!!!

اِهـــــــ ـــــه!!سکته کردم!!صدامو صاف کردم وبا صدای مغرورم گفتم:بفرمایید!

"صدات تو حلقم".وجدان جان گمشو خواهشا!

در بازشد و خانم سلیمی آرایشگر خانوادگی ما وارد شد!خدایی کارش حرف نداشت!

خانوم سلیمی:وقتتون بخیر آتاناز خانوم!

من:وقت شماهم بخیر!

خانوم سلیمی:خانوم میتونم لباستون رو ببینم تا بتونم آرایش رو هماهنگ با اون انجام بدم؟؟

من:بله!چند لحظه لطفا!

لباس مامانی وخوشگلمو از تو جعبش درآوردم ونشون خانوم سلیمی دادم!بدجور از دیدن دوبارش ذوق کره بودم!

واسه همین حواسم نبود و رو به سلیمی گفتم:سلیم جووووون نیگاش کن چه قد خوشمله!بدمصب خیلی خوش دوخته!

سلیمی چشماش گرد شده بود و با تعجب داشت منو نگا میکرد!نفس عمیقی کشیدم وگفتم:خانوم سلیمی بهتره سریعتر شروع کنید!

اون قدر محکم و با صلابت گفتم که لال شد!!

سلیمی:ب...بله!اگه ممکنه لباستون رو بپوشین و بفرمایید روی این صندلی بشینید!!

عـــاقـــا ما نشستیم و این شروع کرد!!!مثه کرگدن افتاده بود رو ملاج ما!!هی با این موهای ضریف ما وَر میرفت!منم که اصن نباس حرف میزدم!!به دو دلیل!اول اینکه یه خانوم اشرافی(اووووقققق!)نباس هی بهونه

بگیره و به عبارتی زر زر کنه!!دومم اینکه خعـــــلی بد جلوش سوتی داده بودم و نمیخواستم دوباره استفراغ کنم تو رفتارم!!

بعداز موهام افتاد به جون صورتم!!هیچی از وسایلی که استفاده میکرد نمیدونستم!!ینی کلا نمیدونم لوازم آرایش چیه!!فقط یه رژ و ریملو میشناسم!!حالا خوبه رو میز آرایشم ازبهترین مارکا پره!

بعد از فک کنم دو ساعت گفت:خانوم چه زیبا شدید!!البته زیبا بودید!با این آرایش چشم نواز تر شدید!

لبخندی زدم و گفتم:ممنونم!

بدون هیچ حرفی پارچه ای رو که روی آینه کشیده بود، برداشت و من چشمم به خودم افتاد!!

یـــــــــــــا خـــــــــــدا!!!!!

ایـــــــن مـــــنـــــــــم؟؟؟

موهای مشکی و صافم رو به طرز قشنگی بسته بود.دسته ای از موهامو روی شونم ریخته بود!

پوست سفیدم شفاف تر از قبل شده بود!نمیدونم چی مالیده بود بش!!رو چشمام خیلی کار کرده بود!!پشت چشمام رنگی بود!!معلوم نیس چی مالیده!!ترکیبی از مشکی وسبز تیره!نکنه با آبرنگ رنگم کرده؟!توی چشمام سیاه شده بود!آهـــــــا!!ریملو مطمئنم که زده!"هنر کردی.همین یه قلمو بلدی از اون همه آرایش؟" خفه وجدان جون!البامم صورتی شده بودن!عاقا خلاصش کنم خیلی خوشگل شده بودم!مخصوصا با این لباس شاهانم!!

مثه اینکه زیادی محو خودم شده بودم که خداحافظی خانوم سلیمی رو نشنیدم!!

هیییییییی.....نره به عمه بگه چه سوتی دادم؟؟وایییی.....نگه اتاقم فرش تام و جری داره؟؟؟؟

نه بابا!تو خانواده های اشرافی چغولی ممنوعه!!!این سلیمیم یه عمریه داره این خانواده رو آرایش میکنه!!یه چیزایی حالیشه!!

آره...آره...!خیالت راحت آتا!!خودتو دریـــــاب!!

فصل هشتم

تو اتاقم نشسته بودمو داشتم مگس میکشتم!!کنایه نیستا!!واقعا داشتم مگس میکشتم!!مگس کش قرمزمو برداشته بودم و افتاده بودم به جون مگسای تو اتاقم!فک کـــــن!!با اون همه دبدبه و کبکبه و چمیدونم آرایش و لباس وکوفت و زهرمار افتاده بودم دنبال این مگسای نکبت!!ینـــــی اصن یه وضـــــیا!!

یه هو یکی در زد!!منم همونجوری لنگ در هوا و مگس کش به دست خشک شدم!!

تکونی به خودم دادم و گفتم:بفرمایید؟؟

زهره خانوم:خانوم کوچیک،عمه خانوم فرمودن بفرمایید پایین!

اوهـــــوک!!فرمودن؟؟!!خخخخ!

من:بله!متوجه شدم!

پووووووف.....بریم برای مواجهه با این قوم نکبت!!

در اتاقو بازکردم و آروم آروم راه افتادم به سمت پذیرایی!!

ای بابا!!من با این کفشا یه قدمم نمیتونم راه برم!وای به حال اینکه بخوام از پله ها برم پایین!!ای سپیده ی نکبت!

همش تقصیر توعه دیگه!

آروم آروم و درحالی که سعی میکردم با اون کفشا کله پا نشم از پله ها اومدم پایین.اووووووف...چه قدر آدم!

یاد مرغداری افتادم!"این چه حرفیه؟بیتربیت"باز این زیبای خفته بیدارشد!جان مادرت برو بزار به حال خودم باشم!

مثه پرنسسا داشتم از پله ها پایین میومدم!یه هو همه ساکت شدن وبه من نگاه کردن!ای بترکی سپیده که همیشه این رویا پردازیات واقعیت از آب درمیاد!!الان این همه آدم دارن منو نگاه میکنن خو اعتماد به سقفم میشه اعتماد به زیر زمین!!

بالاخره به پذیرایی رسیدم!همه ی آقایون با کت و شلوار و پاپیون و کراوات بودن!خانوما هم با لباسای شیـــــک و مجلسی!!

عمه جان به حرف اومد و رو به بقیه گفت:آتاناز جان دختر سهراب خدا بیامرز هستن!!

نگاش پر ازتحسین بود!!بعله با اون آرایش و لباس صغری کچلم خوشگل میشه!!

حـــــالا زمزمه ها شـــروع شد!!خانوما هی تیکه میانداختن که چرا نبودی تو مهمونیا وفلان و بهمان!منم زورکـــی لبخند میزدم و چیزی نمی گفتم!

عمو متین نزدیکم اومد و گفت:آتا جان با خانواده ی عمت آشنا شدی؟

عمم؟؟کدوم عمم؟؟من که یه عمه دارم!اونم همینه که باش زندگی میکنم!!

با صدایی که سعی میکردم اشرافی باشه گفتم:عموجان مگه من عمه ی دیگری هم به جز عمه خانوم دارم؟؟

عمو لبخندی زد و گفت:دخترم شما یه عمه ی دیگه هم داری!

وا!جـــلل الـــــجالب!!

همراه عمو راه افتادیم.بریم ببینیم این عمه ی تازه کشف شده کیه!!ولی خدایی عجب مهمونی خوشگلیه!!

کلی دختر و پسر حوری مثه این رمانا اینجان!!همه هم لباس قشـــ ـــــــــنگ!!

با صدای عمو متین وعمه خانوم دست از تفکرات حوری شکلم کشیدم!!

عمو متین:آتا جان این عمه حمیرا،خواهر کوچک تر عمه خانومه!!

نگاهی به زن خوشگل رو به روم انداختم!واوا!انگار چشم عسلی تو خانواده ی ما ارثیه!!

تکونی به خودم دادم و محکم سلام کردم.

عمه حمیرا دستشو خیلی کم جلو دراز کرد!یه خورده فک کردم!!خو الان چی کنم؟!دس بدم؟با چشم غره ی عمه خانوم دستمو جلو بردم و مثه همیشه محکم و مردونه دست عمه حمیرا رو فشردم!!!

بیچاره قرمز شد!عمه خانومم با اخم داشت نگام میکرد!من امشب بدبخت میشم!حالا ببین!

عمه حمیرا به یه مرد فـــــــوق العـــــــاده جذاب اشاره کرد وگفت:ایشون همسر من آقا مجید هستن!!

اوهو!!واسه خودشونم اشرافین!!خخخخ!

آقا مجید دستشو دراز کردو من دوبـــــــاره همون جوری باش دست دادم!!حالااون چشماش گرد شده بود!وا! مگه چی شده!؟دس دادنم جرمه؟!

من:عصرتون بخیر آقا مجید!

عمه خانوم:حمیرا جان آرسین کجاست؟

عمه حمیرا:احتمالا پیش جوون تر های مجلس نشسته.

آرسین؟؟؟چه اسم قشنگی!!یادم باشه برم ببینم معنیش چیه!

با صدای مغرور و با صلابتی گفتم:عمه خانوم چرا من هچوقت سعادت دیدن عمه حمیرا رو نداشتم؟؟

عمه خانوم:وقتی شما اصلا به مهمونی ها نمیای،سعادت دیدن خیلی از اقوامت رو از دست میدی!

ایـــــــــــــــــش!

لبخند محجوبی(!)زدم و آروم رفتم تا بشینم روی یکی ازصندلی های گوشه ی سالن!

بعد ازاینکه نشستم روی صندلی رفتم تو فکر چهره ی جذاب و آشنای آقا مجید!

چشمای مشکیش بدجور اشنا بود!!فک کنم یه جا دیدمش!!صورت مردونه و جذابی داشت!!از این مردای چشم رنگی هیچ خوش نمیاد!!مرد باس چشم و ابرو مشکی باشه!!"خاک عالم!تو به شوهر عمت نظر داری؟"

باز این اومد!نظر چیه بابا؟دارم میگم قیافش مردونس!"خو مرده دیگه!نکنه انتظار داشتی زنونه باشه قیافش؟"

نخیر!چون همه تو این خانواده چشماشون عسلیه گفتم الان اینم چشم عسلی ازآب درمیاد!!الانم گمشو برو چون حوصله ی کل کل ندارم!

آخ آخ!تشنمون شد!!!اووووف...!تا میز نوشیدنی ها کلی راهه!منم که نمیتونم با این کفشا این همه راهو برم!

از اون گذشته نمیدونم چه جوری باس آب بخورم!دوباره سوتی میدم!!ای خدا...چی میشد من تو این خانواده نبودم اصن؟!چپ میری اشرافی...راس میری...اشرافی!

پام خشک شد!پاشیم یه ذره راه بریم!!با بدبختی داشتم از بین اون همه مهمون با اون کفش پاشنه ده سانتی رد میشدم!یه هونمیدونم کدوم بنده خدایی خم شد تا دست همراه رقصشو ببوسه که با نشیمنگاه محترم کوبید به من بدبخت!چشمامو بستم گفتم الان آسفالت میشم!!ولـــــــــــی!امداد های غیبی رسید!یه بنده خدای دیگه ای کمرمو گرفت ونذاشت بیوفتم!

چشمامو باز کردم تا ببینم فرشته ی نجاتم کیه!

هـــــــــــــــــــــــــــــانننننن؟؟؟؟؟

جیـــــــــــــــــــــــگر؟؟؟؟استاد جهانبخش اینجا چه غلطی میکنه؟؟؟

به خودم اومدم و کمرمو از حصار دستاش آزار کردم و با همون صدای مغرورم گفتم:استاد؟شما اینجا چیکار میکنید؟

استاد یه تای ابروشو بالا انداخت ومغرور تر از من نگفت:باید به شما توضیح بدم؟

بیشعـــــــــــــــور!

من:خیر...اما اینجا خونه ی منه ومـــــ...

صدای عمه حمیرا حرفمو قطع کرد!

عمه حمیرا:آرســـــــــــین!پسرم!

بله؟؟؟آرسین پسرم؟ینی پسرت!؟

عمه خانوم:آتا جان ایشون آرسین خان پسر عمه حمیرا هستن!

چـــــــــــــی؟؟؟؟؟

من:خوشحالم از دیدنتون!!

تو چشماش شیطنت بیداد میکرد!!

آرسین:منم همین طور دختر دایی!!

عمه حمیرا:هانیه جان(عمه خانوم)بهتره ما بریم!مطمئنا این دو تا جوون حرفای زیادی برای گفتن دارن!!

نه بابا!من چه حرفی با این نکبت خوشگل دارم؟!

بعد از رفتن دو تاعمه های گرام،آرسین یا به عبارتی استاد جهانبخش خودمون گفت:خب آتاناز خانوم!که شمادختر دایی من هستی؟؟

دندونامو روی هم ساییدم و گفتم:تو میدونستی!

با شیطنت گفت:وقتی شما اون جوری خودتو کامل ودقیق سر کلاس معرفی کردی شناختمت!!فقط یه چیزی برام سواله!

من:چی؟

آرسین:تو چه جوری بیرون از خونه ان قدر شیطونی و توی خونه اشرافی؟!

نشستم روی مبل و آرسینم کنارم نشست!

با لحن غمگین و مسخره ای گفتم:هعی....دست رو دلم نزار که خونه!!من بدبخت اصن بلد نیستم اشرافی رفتار کنم.آتاناز واقعی همونه که تو دانشگاه دیدی!!فقط غرورم مثه ایناس!

آرسین موزیانه خندید و گفت:اون وقت عمه خانوم میدونه؟؟؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:تو بهش چیزی نمیگی!اصن اگه بگی منم میگم توام همچین رفتارت مثه اشرافیا نیست!

آرسین:خانوم سیرینتی پیتی بیشتر جوونای این فامیل فقط تو مهمونیا اشرافی رفتار میکنن و بقیه ی مواقع راحتن.

البته جناب عالی حتی بلد نیستی تظاهر کنی!

من:عه؟من به عمه میگم همه ی شماها تظاهر میکنین!!

آرسین پوزخندی زد و گفت:با کدوم مدرک؟؟همه ی ما از بچگی خیلی شیک رفتار کردیم!اگه کل دنیا هم بسیج بشه هیچکس با ما کاری نداره!!اشرافیت مال دوران قدیم بود!!الان هیچکس حوصله ی رسم و رسومات مسخره ی اینا رو نداره!!

من:آهـــــاافک میکردم فقط من اینجوریم!!

بلند شد تا بره اما زمزمه ی آرومشو شنیدم:دایی سهراب استارت این تغییر رو زد.حالا نوبت دخترشه...

فصل نهم

همه داشتن دوتایی میرقصیدن!!اونم چه رقصی!والس به صورت حـــــرفه ای!!

داشتم به جمعیت رقصنده نگاه میکردم،که یه هو دستی جلوم دراز شد!چه دستای خوش فرمی!رفتم بالا تر به به چه کت خوشگلی!بالاتر!چه لبایی!!عجب دماغی!شیش تیغم که کردی!چشماشو!!مشـــــــکی!

آرسین:اهـــم...!

من:ها بله؟

با شیطنت آشکاری گفت:داری اِسکـَـــنم میکنی؟؟دستم خشک شد!

من:دستتو چرا دراز کردی؟؟آخـــی...گدایی؟!پول میخوای؟؟الان پول همرام نیست!ولی قول میدم بعد از مهمونی بهت کمک کنم!!

اخماشو تو هم کشید و گفت:خانوم بامزه پاشو برقصیم!واقعا نفهمیدی دارم درخواست رقص میدم؟!

چـــــی؟؟؟نههههابابا من هیچی بلد نیستم!!

من:آرسین تو که میدونی من هیچی بلد نیستم!بیخیال شوجان مادرت!

ریز ریز خندید وگفت:حالا سر کلاس منو مسخره میکنی؟دارم برات!

من:آرســـــــــــــین!استاد جونم؟؟

نگاهی به عمه خانوم انداختم دیدم داره بدجور نگام میکنه!

ناچارا دستمو تودست آرسین گذاشتم.

من:بیچارت میکنم!

خندید و گفت:فعلا مراقب باش خودت بیچاره نشی!!چغولی ممنوعه تو این خانواده ولی میتونم کاری کنم که خود عمه بفهمه!!

من:بیـــــشعور!

رفتیم وسط.احمق دقیقا منو برد وسط جمعیت!!با دست راستش کمرو گرفت و با اون یکی دستش دستموامنم همین جوری داشتم نیگاش میکردم!!!

آرسین:احمق جان دستتو بزار روشونم!

همین کاروکردم.اولش آروم تکون تکون میخوردیم!یه هو نمیدونم چیکار کرد که افتادم توبغلش!!همونجوری داشتم نگاش میکردم!

دندوناشو رو هم سابید وگفت:چرا این جوری وایسادی؟آبرومون و بردی!

من:درد!خوبه گفتم هیچی بارم نیس!نیمرخ چنگال!

باز نفهمیدم چیکار کرد که نتونستم خودمو کنترل کنم و شلـــــــــــپ!افتادم رو زمین!آهنگ قطع شد و همه دور ما جمع شدن!آرسین سعی میکرد خندشو بخوره!عمه با اخم وحشتـــناکی نگام میکرد!بقیه هم باتمسخر!چرا نفهمیدم موقع رقص ما همه کنار رفتن و دارن مارو نیگا میکنن؟؟!آرسین دستشو جلوم دراز کرد تا بلند شم اما من بدون توجه بهش خودم بلند شدم و با اعتماد به نفس رفتم روی صندلی نشستم!!دوباره آهنگ پخش شد و همه ریختن وسط!آرسین اومد نزدیکم.قبلا از اینکه چیزی بگه دهنمو بازکردم وگفتم:هیچی نگو آرسین!فقط گمشو از جلو چشمام!ضمانت نمیکنم که الان پاشنه های کفشمو توچشات فرو نکنم!عه...عه!پسره ی شاسکول!خوبه بهش گفتم بلد نیستم باز منو کشیده وسط!!الـــاغ!

آرسین داشت میخندید!ماشاالله عین خیالشم نیس که دارم فحشش میدم!!

من:ببند دهن اون گاراژتو!!اه اه!می مونه بیس پنج گرم تخمه چینی!!

در حالی که از زورخنده قرمز شده بود شکسته شکسته گفت:وای...خیلی...باحالی...تا.... حالا...اینقدر...نخندیده بودم!!

من:کووووووفت!

چند دقیقه بعد زهره خانوم اعلام کرد که وقت شامه!!شام به صورت سلف سرویس بود!!!اوهو!

وایییییـــــی...غذا!!اصن غذا که میبینم اسم خودمم یادم میره!!اومم...همه چیم که بود!!!!خب...خب!!طبق عادتم اول سالاد کشیدم!!ملت آخر غذاشون سالاد میخورن من اول غذا!!خلم دیگه!!مقداری سالاد میریزیم،سپس اندکی سس میریزیم رو سالاد خوشمزمون!

قربونتون برم من!کاهو های جیگرم!!یاد ببعی تو کلاه قرمزی افتادم!کـــاهو!

از ذوق زیادم به خاطر دیدن غذا کلا مهمونی و اشرافی رفتار کردن یادم رفت!!رفتم نشتم کنارپله!اونم چهار زانو!بشقاب سالادمم گذاشتم جلوم!!آی میخوردم،آی میخوردم!در حالی که یه تیکه کاهو از دهنم بیرون بود سرمو آوردم بالا و دیدم....

واااای...همه داشتن با یه حالت بدی نگام میکردن.تازه نگام به خودم افتاد!یا خدا!من چرا باز سوتی دادم؟!

سوتی از این خفن تر؟از جام بلند شدم و بشقابمو بردم و رو میز گذاشتم.یکی از اون دختر حوریا آروم رو به دوستش گفت:دختر سهراب امیریانه دیگه!دختر همون پدره!بایدم این جوری باشه!

دستامو مشت کردم و دندونامو رو هم فشار دادم.حیف...حیف که به بابا قول دادم...

با قدمای محکم از پله ها بالا رفتم و خودمو تو اتاق انداختم.

دخـــــتره ی نکبت!با اون هیکلش!عینهو ماژیک وایت برده!!لباسمو دراوردم و پریدم رو تخت!چه شب افتضاحی.میدونستم گند میزنم...آیییی...من گشنمه!!!!

فصل دهم

قـــــــار....قـــــــور...!

با صدای شکم مبارک از خواب پاشدم!گوشیمو از روی میز برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم.دو!

صدای مهمونا همچنان میومد!اه...پس کی میرن؟من گشنمه!یه ربع بعد صدای مهمونا خوابید! آروم آروم رفتم پایین!مثه این دزدا!!آخخخخ جووووون!!روی میز هنوزم پر از غذا بود!تا خواستم بشقاب بردارم صدای عصبی عمه خانوم که آغشته به داد هم بود پرده ی گوشمو پاره کرد!!

عمه خانوم:آتـــــانـــــاز!

سرمو برگردوندم.به به!عمه حمیرا اینا هم که این جان!!البته فقط اینا بودن!بقیه رفته بودن!

با خونسردی گفتم:بله عمه جان؟

عمه غرید:برای من ادای خانومای اشرافی رو درنیار!!امشب خوب شناختمت!پس برای همین بود که اصلا توی مهمونی های خانوادگی شرکت نمیکردی!

عمو متین:هانیه جان آروم باش!آتاناز مربی نداشته!

عمه خانوم:بله دیگه!!اگه سهراب برای دخترش مربی میگرفت امشب آبرو ریزی نداشتیم!من فکر میکردم بعد از ده سال زندگی کردن توی این خونه یاد گرفته باشه چه طور رفتار کنه!

سکوت کرده بودم.حرفی برای گفتن نداشتم خب!!برای اولـــــین بار هیچ جوابی نداشتم!

عمه خانوم ادامه داد:وای...خدای من!وقتی آقا بزرگ برگرده مهمونی بزرگی برای کل خاندان برگزار میشه!!اون موقع چی کار کنم؟امشب همه خودمونی ها دعوت بودن.وای به حال اون شب!!

من:عمه جان...

عمه خانوم:آتا چیزی نگو!

با صدای آرسین همه ساکت شدن:عمه خانوم؟

عمه نگاهی به آرسین انداخت ینی بنال!!انه نه!ینی بگو!!

آرسین:عمه من میتونم دختر دایی رو برای شیش ماه آینده که آقا بزرگ برمیگرده آماده کنم!

من:هـــــان؟؟

عمه چنـــــــــــان چشم غره ای رفت که حس کردم زبونم تیکه تیکه شد!!

عمه حمیرا:فکر خوبیه هانیه جان!آرسین میتونه در طی این شیش ماه آتاناز رو حسابی آماده کنه!

عمو متین:منم موافقم!توی اون مهمونی نباید همچین افتضاحی به بار بیاد!

آقا مجید:به نظر من هم فکر خوبیه!

اخم کردم.حـــالا انگار مهمونی سران کاخ سفید بوده!!بابا چار تا پیرپاتال و شیش تا جوون جلف ترشیده بودن دیگه!!"بی تربیت"

عمه خانوم:و اما شما آتا خانوم!به دلیل اینکه ده سال ما رو به بازی گرفتی و امشب آبروی ما رو در خطر انداختی تنبیه میشی!!

جوری میگه ما رو به بازی گرفتی انگار دوس پسرشم و با احساساتش بازی کردم!!

من:چه تنبیهی؟

عمه خانوم:ماشینت رو تحویل میدی.همینطور لب تابت!روز ها فقط دانشگاه میتونی بری و سر ساعت هشت باید خونه باشی!

چـــــــــــــی؟؟؟

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.به شدت نیاز داشتم عصبانیتم رو خالی کنم!بدون حرف رفتم بالا.سوییچ و لب تاب رو آوردم تحویل دادم.

عمه خانوم باز نطق کرد:شماره ی آرسین روهم بگیر تا ساعت آموزش رو هماهنگ کنید!

چنان میگه ساعت آموزش انگار قراره شکافتن اورانیوم یادم بده!!!

من:چشم!

باز رفتم بالا و گوشیمو آوردم.شماره ی آرسینو سیو کردم!

دارم برات آقا آرسین!منو زایه میکنی؟!

عم حمیرا اینا هم رفتن.منم با شکم گرسنه رفتم تا بخوابم.

سرمو رو بالش گذاشته بودم که اس ام اس اومد.بازش کردم آرسین بود!

"خـــب خانوم سیرینتی پیتی تو دو درس شاگرد منی!حواست باشه!این بار عمه خانوم مجازم کرد چغولی بکنم!"

با حرص براش نوشتم:"بمیـــــ ـــــــــ ـــــــ ـــــر بابا!!من هر غلطی بخوام میکنم!حال تو رو هم مطمئن باش میگیرم با اون رقصت!!"

چند تا شکلت خنده فرستاد!!الان بهتره بخوابم تا فردا مغزم خوب کار کنه!!آره....یه لبخند خبیـــ ـــث زدم و چشمامو روهم گذاشتم!!

فصل یازدهم

سپیده:چی میگی تو؟الان پاشم بیام اونجا؟خوبه خودت داری میگی عمه خانوم تنبیهت کرده ها!!

من:با تو کاری نداره!انا سلامتی بابات شریک عمو متینه ها!

سپیده:اوکی!پس من تا نیم ساعت دیگه اونجام!

من:قربون دستت سر راه یه کیسه خوراکی موراکی بخر حال کنیم!

اینو گفتم و سریع قطع کردم!!منو سپیده از بچگی با هم دوست بودیم.تا الانم دوستیمونو حفظ کردیم!

آخ...آخ!!من یه بلایی سر این آرسین بیارم،که مرغای آسمون که هیچ،کل جانوران کره ی زمین به حالش گریه کنن!!

نیم ساعت بعد سپیده با صورتی سرخ و یه کیسه پر از انواع خوراکی ها وارد اتاقم شد!

من:به به سپی خانوم!!علیک سلام!

سپی:آتاناز دلم میخواد تا نفس دارم کتکت بزنم!

من:وا!!خاک عالم!!دست بزنم داری؟!

سپی:ده بار بهت گفتم گوشیو رو من قطع نکن، بدم میاد!!ولی کو گوش شنوا!

من:ای بابا!سپی جون ما با هم این حرفا روندداریم که!!

سپی:بمیربابا!حالا زود بگو دیشب چی شد!

من:الان؟؟بابا بزار یه چیزی بریزم تو این شکمم!!

سپی:من موندم تو چرا این همه میخوری چاغ نمیشی!

من:مگه فیلم هندیه خواهر من؟؟مثه گاو بخورم و چاغ نشم؟!انخیـــــر!بنده ورزش میکنم!

سپی:آهـــــــــا!!اون وقت چه ورزشی؟

من:محض اطلاع جناب عالی سالن ورزش داریم!!

سپی:بعله دیگه!مایه داری و هزار جور امکانات!!

من:جوری میگه مایه داری انگار خودش سر چار راه آدامس میفروشه!!

سپیده جیغ بلندی وزد و شروع کرد به کتک زدن من!!اون کلی انرژی مصرف میکرد و منو میزد،ولی من با یه حرکت کوچیک مهارش کردم!!پشت ساق پاشو گرفتم!

سپی:آیییییی....!

من:حقه!منو کتک میزنی؟؟منم با یه حرکت نابودت کردم!!

سپی:خدا نکنه آدم نقطه ضعفشو به تو بگه!!

من:این دیگه از خریت خودت بود که گفتی!!

سپی:بیشعـــــور!

من:هستی!

سپی:بسه خواهشا!دیشبو بگو!

من:اهم...اهم...خب بریم سراغ دیشب!

شروع کردم به تعریف!اونجایی که جلوی سلیمی سوتی دادم انقده خندید که اشک چشاش دراومد!!همین طور که تعریف میکردم وچیپس میخوردم رسیدم به قسمتی که آرسینو دیدم!!عاقا این چشاش هی گرد میشد هی گرد مشد!

خلاصه گفتمو گفتم تا تموم شد!!!

سپی:نـــ ـــــ ـــــه!

من:آره!

سپی:پس چرا من تومهمونیایی که مشترک بودن آرسینو ندیدم؟؟

من:شاسکول جون اون که نمیاد جلوی تو راه بره!مهمونی، بزرگ و پرجمعیته!هیشکی حواسش به بقیه نیس!

سپیده چنان جیغی زد که جفت گوشام کـــر شد!!

سپی:واییییی استاد جهانبخش خودمون پسرعمته!!تازه مسئول آموزشتم هست!تو ام باهاش کل کل داری!!پس در آخر عاشق هم میشین!!عینهو این رمانا!!وایی!!

من:نچ نچ!من هی میگم اینقدر رمان نخون واسه همینه دیگه!بچه جان کجای زندگی من شبیه رمان بوده که ازدواجم شبیهش باشه؟

سپی:ایـــــ ـــــش!بی ذوق!

من:ببند!

سپی:حالا ساعت های آموزشتو گفته بهت؟

در حالی داشتم با بیخیالی پاستیل میخوردم گفتم:مگه باید بگه؟

سپیده دوبـــ ـــاره جیغ زد:وای خداچه قدر تو بیخیالی!!

گوشامو گرفته بودم و چشمامو رو هم فشار میدادم!!

من:سپـــ ـــــ ـــــ ـــــی!

یه هو ساکت شد!بعله!منم بلدم داد بزنم!

ادامه دادم:کم جیغ جیغ کن!!اعصاب نذاشتی برام!تا من یه کلمه میگم مثه آژیر آتش نشانی صدای جیغش درمیاد!

سپیده مظلوم گفت:خب ببخشید!هیجانی شدم!

خخخ!امرســـ ـــــی جذبه!!

خندیدم وگفتم:حالا نمیخواد ذات پلیدت رو پشت قیافه ی مظلوم قایم کنی!

سپیده:نکبت!به قول خودت میمونه نیمرخ چنگال!!

من:من شبیه تو نیستم گلم!!

دندوناشو رو هم فشار داد و هیچی نگفت!!

من:سپی پاشو گوشیمو بیار یه زنگی بزنم به این آرسین خره!

گوشیمو آورد و من شماره ی آرسینو که به اسم "سیفون"سیوش کرده بودم رو گرفتم!!

یه بوق...دو بوق...سه بوق...

آرسین:ها؟؟

من:بی شخصیت،بی نذاکت،بی اتیکت،بی شعور!!

آرسین خندید و گفت:فحشاتون تموم شد سوتی خانوم!

من:الـــاغ به من میگی سوتی؟

سپیده اشاره کرد بزار رو اسپیکر!

گوشیمو گذاشتم رو اسپیکر صدای غرق در خنده ی آرسین تو اتاقم پیچید!

آرسین:خدایی دیشب با اون سوتی هایی که دادی این لقب حقته!!

من:خفه!زنگیدم برنامه ی آموزشو بریزیم!

آرسینم جدی شد.درست مثل وقتایی که باهاش کلاس داشتیم!

آرسین:یکشبنه و سه شنبه که با من کلاس داری!دیگه چه روزایی میری دانشگاه؟

من:ام...یکشنبه ودوشنبه و سه شنبه دانشگاه دارم.از صبح تا عصر!

آرسین:شنبه وچهارشنبه وپنجشنبه بیکاری دیگه؟

من:هعی...بیکار نبودم!بیکار شدم!قبل از تنبیهم با بچه ها می رفتیم صفا!!

خندید وگفت:اون وقت عمه جان فکر میکنه شما هر روز دانشگاهی!

من:خب پس روزایی که دانشگاه نمیرم میای!فقط چه ساعتی؟

آرسین:شیش تا هشت!

من:باشه!پس فعلا!

آرسین:خدافظ!

سپیده:چه خوش خنده بود!اون وقت تو دانشگاه یه پارچه زهرماره!

خندیدم و گفتم:خو باید زهرمار باشه تا ما دانشجو های شر ازش حساب ببریم!

سپی:چه قدرم که تو حساب میبری!

با لبخند سرمو تکون دادم.

سپیده:آتایی...آرسین راست میگه!

من:چی؟

سپی:نسل ما دیگه علاقه ای به رفتار اشرافی نداره.همه هم فقط توی مهمونیا و تو جمع بزرگای خانواده اشرافی رفتار میکنن.تو باید یاد بگیری سوتی ندی وتو جمع تظاهر کنی.

با گیجی سرمو تکون دادم و گفتم:آره آره راس میگی.

زمزمه کردم:ولی تا کی باید تظاهر کرد...

فصل دوازدهم

من:ولی عمه!

عمه خانوم:ولی نداره.این تنبیه!

من:عمه مگه من بچه ی سه سالم که تنبیهم میکنید؟؟

عمه:کاش بچه ی سه ساله بودی!اون طوری آموزشت راحت تر بود!

د بیا!کلا همه چیو به آموزش و اشرافیت ربط میدن!

من:عمه من نمیتونم کل روز رو تو خونه بشینم و در ودیوار اتاقمو دید بزنم!

اخم کردو گفت:این چه طرز صحبت کردنه؟بیا کنار من بشین تا یاد بگیری چه طور باید اشرافی بود!

پووف...!

بدون هیچ حرف اضافه ای راه اتاقمو در پیش گرفتم.تازه ساعت دو بود.اهه...چهار ساعت دیگه باید صبر کنم تا این آرسین بیاد!!

ولی برنامه ها دارم براش!!بیچارش میکنم!!ها ها ها(خنده ی شیطانی مخصوص آتاناز)!!

به هر طریقی بود چهار ساعت گذشت.و ساعت شیش شد.همون لحظه صدای تق تق در اتاقم اومد.

من:کیه؟!!

صدای خنده میومد!عه اینکه صدای خنده ی آرسینه!!

من:بیا تو آرسین!

در اتاقم باز شد وآرسین اومد تو!

با خنده گفت:قدم اول برای آموزش!کیه نه!یا بگو بله یا بگو بفرمایید!

من:اولا سلام!دوما به توچـــــه گاگـــول!

بازم خندید!

آرسین:خب خب!شروع کنیم؟!

با شیطنت گفتم:استاد شما نمیخوای چایی چیزی بخوری؟!

آرسین:آخ آخ آخ!گفتی چایی!!بدجور هوس کردم!

رفتم از اتاق بیرون ودوییدم به سمت آشپزخونه!واسه خودم یه چایی معمولی ریختم ولی واسه آرسین یه چایی پـــــر رنگ ریختم که اصن آبجوش نداشت!!قندونم گذاشتم و رفتم بالا!

خوبه حداقل چایی روحذف نکردن!والا اگه به اینا باشه میگن چایی اشرافی نیس!!البته عمه خیلی سعی کرد این کارو بکنه ولی عمو متین نذاشت!!

در اتاقو بازکردمو چایی رو گذاشتم رومیز مطالعم!آرسین رو صندلی پشت میز نشسته بود.منم صندلی میز آرایشمو آوردم گذاشتن کنارش!سریع چایی معمولیه رو برداشتم.آرسینم چایی پررنگ رو برداشت!یه ذره نگاش کرد و گفت:آتا؟

من:هوم؟

آرسین:این یه خورده پر رنگ نیست؟

من:نمیدونم والا!من همین جوری بلدم چایی بریزم!

باا تعجب سری تکون داد و لیوانو برد سمت دهنش.یه قلپ که خورد قیافش رفت تو هم!

ارسین:اه!چه تلخه!

با لبخند پر از شیطنتی گفتم:خو قند بردار!

دستشو برد سمت قندون که تنها چهار تا قند توش بود!!اینم کار خودم بود!!!

منم سریع دستمو بردم سمت قندون و دو تا قند براشتم!اولی رو لیس زدم و گفتم:نه نه!این خوشمزه نیس!قند لیس خورده رو گذاشتم تو قندون!اون یکی رو هم لیس زدم وگفتم:اینم زیادی شیرینه!

رفم سراغ دو تا قند باقی مونده!آرسینم همین جوری مات و مبهوت داشت به من نگاه میکرد!

اون دو تا قندم لیس زدم و گفتم:ای بابا!این دو تا هم که یه نمه شور میزنه!!پووووف...!زهره خانومم رفته خرید! منم که نمیدونم بقیه ی قندا کجاس!یه قند درست وحسابیم تو این خونه نیس!

آرسین حالا با شک نگام میکرد!

با بیخیالی گفتم:وا!چرا نمیخوری؟قند بردار بخور دیگه!

آروم آروم نگاهشواز من گرفت وبه قندون و قندای لیس خورده نگاه کرد!به طور نا محسوسی قیافش جمع شد!

سرشو تکون داد و در حالی که با حسرت به لیوان چایی چشم دوخته بود گفت:مرسی!چایی نمیخورم!بهتره آموزشو شروع کنیم!

تو دلم قاه قاه خندیدم!!

آرسین:خب اول از راه رفتن شروع میکنیم!

خودش پاشد وایساد و ادامه داد:قدماتو محکم بردار.انگار که داری به زمین زیر پات فخر میفروشی!سرتو بالا بگیر!شونه هاتو بده عقب!سینتو بده جلو و در حالی که به جلوت نگاه میکنی خیلی محکم وصبور بدون هیچ قوصی راه برو!

خودش همین طوری داشت راه میرفت!!

عاقا ما هی تمرین کردیم اون جوری که این میگه راه بریم ولی آخرش نتونستیم!!دیگه داد آرسین در اومده بود!یه ساعت فقط داشت رو اینکه قوز نکنم کارمیکرد!!دیـــوانه شد اصن!!

آرسین:اِهـــــــــــه!!آتـــــــانـــــــاز!!

من:ها؟؟چیه؟؟خو نمیتونم!مگه زوره!وقتی از بچگی یاد نگرفتم الانم نمیتونم یاد بگیرم!!بابا من بیست و دو سال این جوری زندگی کردم.نمیتونم شیش ماهه خودمو عوض کنم!!

آرسین:یـــواش!نفس بگیر دختر!!همه ی ما جوونا ازاین رفتار های مضخرف اشرافی تنفر داریم!ولی مجبوریم!

تو ام باید یاد بگیری تظاهر کنی!من کاملا درکت میکنم!ولی تو مهمونی که واسه برگشتن آقا بزرگ میگیرن کوچکترین حرکات همه ی ما زیر زره بینه!به خصوص تو که دختر دایی سهرابی!همه سعی دارن یه جور ازت ایراد

بگیرن!!این شیش ماهو نمیگم به خودت فشار بیار تا یاد بگیری!چون میدونم چه قدر مشکله!ولی یاد بگیر تظاهر کنی!

من:خـــب بابا!!از بالای منبر بیا پایین!

آرسین خندید وگفت:در ضمن،فهمیدم واسه تلافی منوازخوردن چایی محروم کردی!

هـــر هـــر زدم زیر خنده!!

من:وای قیافت خیلی باحال شده بود!

آرسین:جبران میکنم دختر دایی!!

یه لبخند مرموز و خبیث زدم وگفتم:بی صبرانه منتظرم پسر عمه!

فصل سیزدهم

امیر:ایـــول!!ینی استاد جیگر ما پسر عمه ی شوماس؟!

من:یس!ولی امیر کسی نباید بدونه ها!وگرنه واسه خودم بد میشه!

دلسا:چه عجب شما یاد گرفتی دور اندیش باشی!

من:والا از حسنات با شما پلکیدنه!!

منو سپیده و امیر و دلسا که به خوش خنده ها معروف شده بودیم درکنار هم راه افتادیم به سمت کلاس!

طبق معمول چهارتایی کنار هم نشستیم!بابک یکی ازبچه های دانشگاه بود که بـــد فـــرم دلسا رو میخواس!

بعد این بابک خان مجنون همچین یه نمه کچل بود!!انه اینکه فک کنید کلا کچل باشه ها!انـــه!یه دو سه تا تار ناقابل رو شیقه هاش داشت وسه چهار تای دیگه هم در ناحیه ی پشت کله!قسمت های ناگفته کچل بود!ما که نشستیم این بابک خان هم اومدن.هویجوری مشغول حرفیدن بودیم که بابک کچل اومد سمتمون!

با قیافه ی خجالت زده و قرمزش روبه دلسا گفت:دلسا خانوم،میتونم خصوصی باهاتون صحبت کنم؟؟

بـــه!!مام که چغندر!!!

من:اهـــــم!آقای بابک خان مجنون و شیدا ما هم این جا حضور داریما!!

بابک:ببخشید!این روزا حواس ندارم!!

بعله دیگه!!اگه منم بودم با دیدن دلسا هوش و حواس ازسرم میپرید!!

بابک رو به دلی ادامه داد:دلسا خانوم چند لحظه لطفا!

دلسا:آقا بابک ما حرفامونو زدیم!پس دیگه نه خودتون رو عذاب بدین نه منو!!

بابک کلافه گفت:دلسا من دوستت دارم!چرا متوجه نیستی؟!

دلسا نیم نگاهی به امیر که بیخیال مشغول حرف زدن با چند تا ازپسرا بود انداخت و نم اشک تو چشماش نشست.("اوهو")!

منو سپیده که دیدیم اوضاع قاراش میشه(!)هم زمان گفتیم:بـــابـــ ـــک!

با تعجب بهمون نگاه کرد.

من:بابک بعدا همگی با هم حرف میزنیم واین مسئله روحل میکنیم.ولی الان زمانش نیست.الان برو!!

آهی کشید و سرشو پایین انداخت.

بابک:باشه.آتاناز من بهت اعتماد دارم.یه جوری حلش کن!

د بیا!!شدیم مامور صلیب سرخ!! تو شیطنت رودست همه زدم بعد تو مهربونی و دلسوزیم ترکوندم!!اصن هر چی میکشم از این دل مهربونه!

من:باشه. خیالت راحت!

بدون هیچ حرف اضافه ای رفت و ته کلاس نشست!

امیر خرم همچنان داشت بابقیه میحرفید!!

من:دلی؟؟دلسا؟؟

سرشو رو با دستاش گرفته بود وچیزی نمیگفت!

سپیده:دلسا جونم چرا ناراحتی؟خب امیرم حواسش نبود!

صدای آرومشو شنیدیم:چند وقتیه که فهمیدم امیر منو فقط به چشم دختر عمه میبینه نه بیشتر!

من:پوووف...دلسایی یه کم صبر داشته باش!

بایه حرکت سریـــــ ـــــع دستاشو از صورتش برداشت وداد زد:چه قـــــ ـــــــــدر؟هـــــــ ـــــــان؟چه قدر صبر کنم؟ از اول راهنمایی دارم صبر میکنم!هی به خودم میگم صبر کن،صبر داشته باش!ولی آخرش که چی؟

به هق هق افتاده بود.امیر با تعجب گفت:چی شده؟

فقط نگاش کردیم.رو به دلسا گفت:دلی؟دخی عمه؟!چته؟چرا گریه میکنی؟

گریه ی دلسا شدید تر شده بود.کل کلاس داشتن به ما چهار تا نگاه میکردن!این آرسینم معلوم نیست امروز کجا مونده!

رو به امیر بالحن جدی و محکمم گفتم:امیـــر این کلاسو برو یه جای دیگه بشین تا ما دلی رو آروم کنیم!

امیر:خب دختر عممه!باید بدونم چرا داره گریه میکنه!

دلسا با صدای ضعیفی گفت:بهم نگو دختر عمه!

به!بابکم به جمعمون اضافه شد!با نگانی گفت:دلسا خانوم چی شده؟؟حرفای من ناراحتتون کرده؟؟ببخشید!دیگه اصلا حرفشو نمیزنم!

سپیده جووش آورد و داد زد:بـــ ـــــســـــ ـــــه!امیر و بابک برین بزارین ما سه تا تنها باشیم!

هیچی نگفتن و رفتن!

حالـــا ما شروع کردیم به دلداری دادن!!عشق یه طرفه هم خیلی بده ها!!

بعد از نیم ساعت آرسین،نه نه!تو دانشگاه میشه استاد جیگر!بعد از نیم ساعت استاد جیگر وارد شد!!

اول از همه چشمش به اکیپ از هم پاشیده ی ما افتاد!!!امیر که رفته بود ته کلاس!دلسا سرشو رو دسته ی صندلیش گذاشه بود!سپیده اخم کرده بود و مدام کاغذ خط خطی میکرد!منم ولو شده بودم رو صندلی!

از تعجب چشماش اندازه ی توپ پینگ پونگ شده بود!!حق داره خب!!از اکیپی که همیشه نیششون باز بود این جور رفتار کردن عجیه!

همه سلام و صبح بخیر گفتن.ما هم خیلی آروم سلام دادیم!جیگر بدون هیچ حرفی درس دادنو شروع کرد!

یـــ ـــــه نفس درس داد!درس دادنش که تموم شد گفت:خب بچه ها شما ها دارین لیسانس میگیرین!باید پایان نامتون رو ارائه بدین!!از همین امروز شروع کنید!وقت زیادی ندارین!

جیگر داشت از کلاس بیرون میرفت که اکیپ تینا اینا یک صدا و هماهنگ گفتن:اســ ـــتاد!اسم کوچیکتون چیه؟!

کل کلاس رفت روهوا!ولی ما چهار تا حتی لبخندم نزدیم!

مجید:خدا وکیلی چند وقت تمرین کردین این همه هماهنگ باشین؟؟!

باز کل بچه ها خندیدن!!

تینا با اخم و عشوه گفت:به شما ربطی نداره!

قشـــــنگ معلوم بود آرسین داره منفجر میشه از خنده!!ولی جلوی خودشو میگرفت!مثه خودم خوش خندس!! تو دانشگاه مجبوره اخم کنه و سگ باشه تا دانشجوها رو سرش سوار نشن!

تینا با ناز گفت:اســـــــــتاد!نمیـــــگین؟!

آرسین لبخندی زد و گفت:اسم کوچیکم آرسینه!

قشنـــــــــگ تو چشمای اکیپ تینا اینا پرژکتور روشن شد!فک کنم آرسینم به همین فک میکرد چون دوباره خندش گرفت!اخو برو بیرون قشنگ بخند!

مهناز:استاد معنی اسمتون چی میشه؟!

تا آرسین خواست دهنشو باز کنه وجواب بده من تند گفتم:یعنی پسر آریایی!

تینا با شک نیگام کرد!با بیخیالی گفتم:چیه؟چرا اونجوری نگاه میکنی؟اسم پسرعمم آرسینه!منم معنیشو میدونم!

آرسین دیگه نمیتونس تحمل کنه!!گوشیشو درآورد و الوالو گویان از کلاس زد بیرون!!

آخ آخ!!!الان داره قهقهه میزنه!!

فصل چهاردهم

من: بچه ها من چهار تا کلاس بعد رو نمیام!

سپی:چی؟دیوونه شدی؟جلسات آخره!ممکنه نکته های خاصی رو بگن استادا!

من:حال و حوصله ندارم جون سپی!دلسا اول صبحی حوصلمو پر داد!

سپی:پووووف...هر جور مایلی!

منو سپیده و دلی نشسته بودیم تو پاتوق!!پاتوقمون یه جای مخفی پشت درختا و بوته ها بود!خودم روز اول کشفش کردم!فک کن!همه ی سال اولیا با خجالت یه گوشه وایساده بودن ولی من با پرویی دانشگاه رو وجب به وجب میگشتم و به ملت تیکه میانداختم!!

من:اهه!دلسا بس کن دیگه!هی داره آبغوره میگیره!

تو همین لحظه امیر با اخمای در هم اومد پیشمون!چون همیشه میخنده و نیشش بازه الان اخم کردنش یه خورده عجیبه واسمون!

امیر:این چه کار بود کردین سرکلاس؟دلسا قبل از اینکه دوست شما باشه دختر عمه ی منه!سپیده چرا داد زدی سرمن؟هان؟نمیفهمی هر آدمی شخصیتی داره؟اون جوری که جناب عالی سر من داد زدی هر چی غرور و شخصیت داشتم پیش بچه ها خورد شد!مگه ما یه اکیپ نیستیم؟مگه ما چهار سال پیش عهد نبستیم که هر چی شد به همدیگه بگیم؟؟مگه ما توی همه ی مرحله ها با هم نبودیم؟؟چی شد که امروز من شدم غریبه؟چی شد که امروز استاد جهانبخشی که فقط سه جلسه ما رو دیده اینجوری از رفتارامون تعجب کرده بود؟هان؟جواب دارین؟

سپیده سرشو پایین انداخت.میدونم پشیمونه.خدایی بدجور سر امیر داد زد!

من:امیر آروم باش!همین جوری پشت سر هم حرف زدیا!!نفس بگیر برادر!آهـــادم،بازدم!یه بار دیگه!همه با هم!دم،بازدم!از هوای کثیف تهران لذت ببرید!!

لبخند رولبای همه نشست!بعله دیگه!اینجوریاس!باید اسم منو تو لیست شاد کننده ها اضافه کنن!

امیر که حالا اخمش رفته بود و لبخند همیشگی رولباش بود رو به دلسا گفت:دلی؟نمیگی چی شده؟

دلسا با تمنا و خواهش بهم نگاه کرد!

من:بابا این بابک زیادی بش گیر میده!دلسا هم که حساس!!زود اشکش درمیاد!

امیربا شک نگام کرد و گفت:من خورجین پوشیدم؟؟

با تعجب گفتم:نه!حالت خوبه؟

امیر:آخه مگه من خرم که داری چرت و پرت به خوردم میدی؟؟

دلسا و سپیده داشتن با نگرانی بهم نگاه میکردن!!به به!اینا هم تا کارشون گیر من میوفته مظلوم میشن!

خعلی خونسرد به امیر گفتم:دلسا عاشق شده!

حالا دلسا داد زد:آتـــــانـــــــازززز!!

من:درد بی درمون!خفه تا توضیح بدم بهش!!

امیر:خب خب بقیش!!

اینو باش!انگار دارم براش قصه ی شاهزاده و گدا تعریف میکنم!

من:هیچی دیگه!بعد اون طرف دلسا رو به یه چشم دیگه می بینه و اصن حالیش نیس که دلسا دوسش داره!صبح دلسا واسه همین ناراحت شد و قاطی کرد!!

میر:حالا طرف کی هست؟؟

دلی با بغض نگام کرد!

من:اونش دیگه به تو مربوط نی!!نپرس چون نمیگم!تا همین جا بسه!رودل میکنی!

بدون توجه روبه دلی گفت:اووووه!!مرسی دختر عمه!!از اول راهنمایی طرفو میخوای؟؟

دلی:اوهوم!

امیر:دوستت نداره؟؟

باز تو چشای دلسا اشک جمع شد!

دلی:فک نمیکنم!اون اصن منو نمی بینه!!

امیر:اه اه!!انقدر بدم میاد از این جور آدما!

دلی خواست چیزی بگه که امیر نذاشت و ادامه داد:پسره الاغ نفهم!آخه مگه کوری که دخی عمه ی منو نمیبینی؟

پسره ی شاسکول گاگول!!ملت چه نکبت شدن!خجالتم نمیکشه پسره ی یالغوز!!

حالـــ ـــــا این طرف ما سه تا مرده بودیم ازخنده!!داشت به خودش فحش میداد!!

امیر هی میگفت و ما هم خندیدنمون شدیدتر میشد!!

فصل پونزدهم

امیر:مطمئنی نمیای؟

من:نـــــچ!برین!فقط عین آدم جزوه بنویسین که من بتونم بخونم!

دلسا:تو فقط کلاسا رو بپیچون خب؟

جو بینمون خوب شده بود وهمه باز داشتیم میخندیدیم!!

من:به جان خودت اصن امروز رو فرم نیستم!عمه ماشین و لبتابمو گرفته!منم که جونم اون دوتاس!!

سپیده بلند خندیدوگفت:اوخییی....عین بچه سه ساله ها تنبیه شدی؟

من:بمیر بابا!خو من برم!کاری باری؟!

امیر:برو آبجی!خدافظ!

دلی:بای آتایی!!

سپیده:خدافظ!

از دانشگاه زدم بیرون.هعی...دلم واسه لکسوز قرمزم تنگ شده!!همین جوری داشتم راه میرفتم که صدای بوق ماشینی باعث شد سرمو برگردونم!اوووفففففف...!جـــــــ ــــــوووونـــــ ـــــــــــم ماشین!!یه بی ام و مشکی و خوششششگل کنارم وایساده بود!وا خاک عالم!این الان مزاحم من شده؟!الان باید سرمو بندازم پایین و آروم راه خودمو برم یا اینکه برم جلو یه ده بیستا فحش رکیک و ناموسی بدم بهش؟؟!!

یارو دوباره بوقیـــــد!!عه ینی بوق زد!"بوقید چیه دیگه؟"باز این اومد!این وجدان از یه طرف صدای بوق بلند ماشینه هم یه طرف!دیوانم کردن!!آخر رفتم جلو.شیشه ی سمت کمک راننده پایین بود.سرمو عین غاز کردم تو ماشین و درحالی که داشتم به تجهیزات ماشین نگاه میکردم بلند بلند گفتم:ببین عمو جون من اهل این کارا و این بساطا و چمیدونم پسر بازی و اس ام اس بازی و زنگ و زونگ و قرار و مدار و بیرون و ولنتاین و بوس و موس و در آخر خونه خالی و نی نی کوچولو و این حرفا نیستم!تازه انقدر شیطون و پررو و بی ادبم هستم که خودت از ماشین شوتم میکنی بیرون!افتاد؟!!

یه دفعـــه یارو ترکیـــــــــــ ــــــــــــ ـــــــــــــــ ـــــــــــــــ ـــــد!!با صدای قهقهه ی فوق العاده بلندش سرمو از تجهیزات ماشین گرفتم و به طرف نگاه کردم!!عـــــه این که آرسین جیگره خودمونه!!سرشو رو فرمون گذاشته بود.یه دستش رو شکمش بود و یه دستشو مشت کرده بود و رو فرمون میکوبید!!جووووری میخندید که کل هیکل خوشگل و بیستش میلرزید!!بعد از ده دقیقه که آقا قشنگ خنده هاشونو کردن سرشو بالا آورد.اووووه!!از زور خنده از چشماش داشت اشک میومد!تا قیافه ی منو دید دوبـــــــــــاره زد زیرخنده!بدون هیچ حرفی سوار شدم وگذاشتم تا دلش میخواد بخنده!!یه ربع بعد در حالی که نفس نفس میزد و صداش هنوز ته مایه های خنده داشت گفت:تـــــومعـــــــــــرکه ای آتاناز!!آدم با تو باشه پیر نمیشه!!

من:در اینکه معرکم شکی نیست!ولی مگه من دلقکم که آدم با من باشه پیر نمیشه؟؟اصن چرا تو تا منو میبینی میزنی زیر خنده؟؟!

با خنده گفت:خودت نمیدونی چه قدر باحالی!!اصن همه ی کارا و رفتارات جوکه!!

من:ایییییش!اورانگوتان!!

بازم خندید و راه افتاد!!عاقا این تا نگاش به من میوفتاد میخندید!دو سه بار قیافمو تو آینه بغل ماشین نیگا کردم ببینم احیانا دماغ قرمزی،موی هفت رنگی یا هر چیز دیگه ای که منو شبیه دلقکا کنه روی صورتم موجوده یا نه؟

بالاخره آقا دست از خندیدن کشید و گفت:مگه تو تا عصرکلاس نداری؟؟

من:ای بابا!چراکلاس دارم!ولی پیچوندم!حوصله ی دانشگاه موندن رو ندارم!!

آرسین:وای خدا!امروز بهترین روز زندگیم بود!!

من:چرا؟؟دوست دخترتو عوض کردی؟؟

خندید و گفت:دوس دختر کجا بود؟امروز انقدر خندیدم فک کنم یه پنجاه سالی به عمرم اضافه شد!!

این بار منم خندم گرفت:سر کلاس داشتی منفجر میشدیا!!

آرسین:آخ آخ!انقدره باحال و هماهنگ پرسیدن اسم کوچیکت چیه که دهنم کف کرد!!اونجایی که توچشمای تینا پرژکتور روشن شد رو دیگه نگـــوا!!

من:منم به همین فک میکردم تو اون لحظه!

آرسین:منم چون میدونستم تو داری به این فک میکنی خندم گرفت!!اوه اوه اونجا که گفتی اسم پسر عمم آرسینه دیگه تحمل نکردم وزدم بیرون!!وای خدا!!الانم که دیگه هیچی!!

بازم خندید!مرتیکه ی پر رو!!

من:خیلی خوش خنده هستیا!!

آرسین:به شما که نمیرسم!!راستی امروز چرا اکیپتون آشفته بود؟؟

من:هیچی بابا!یه مشکلی بود که حل شد!!

آرسین:آها!!اکیپتون میدونن من پسر عمتم؟

من:اوهوم!ما چهار ساله رفیقیم!تازه با سپیده هفده ساله رفیقم!!از پنج سالگی!

آرسین:آره میدونم!باباش شریک عمو متینه!وقتی که دایی سهراب زنده بود با بابای سپیده خیل صمیمی بودن!

من:مامانامونم صمیمی بودن!

آرسین:اصلا بهشون سر میزنی؟

من:راستش نه!

آرسین:اشتباه میکنی!بهشون سر بزن!

من:چشـــــــــــم بابابزرگ!!

با هول و نگرانی گفت: راستی یه خبر بد دارم!!

من:چـــــــی؟؟؟

آرسین:برگشتن آقا بزرگ دو ماه جلو افتاد!

من:ی..ینی شهریور ایرانه؟

آرسین:آره!و این ینی برنامه ی آموزش شما فشرده میشه!!

من:ای بابا!مگه قرار نشد تظاهر کنم؟!

آرسین:انیشتن جان برای تظاهر هم بالاخره باید یه چیزایی بارت باشه!!

من:بـــــــعله!

فصل شونزدهم

روز های تکرای همین طوری میگذشت و میگذشت!برنامم شده بود دانشگاه،خنده،اذیت کردن آرسین سر آموزش و دانشگاه،هر وکر با آرسین،خوردن و خوابیدن!!پایان نامو ارائه داده بودم!نمره ی خوبی گرفته بود!عمه همچنان لب تاب و ماشینمو نمیداد!حتی آرسینم باش حرف زده بود ولی خرش یه پا داشت!نه نه مرغش یه پا داشت!!تو خرداد بودیم و امتحانا شروع شده بود!!

آرسین نامردم تو دوره امتحانا آموزشو تعطیل نمیکرد!!هر چند مجبور بود بیچاره!!من هیچی یاد نمیگرفتم!!!این اواخر تازه تونسته بودم طرز راه رفتنمو درست کنم!!

فردا امتحان درس خودشو داشتیم!هیـــــچی نخونده بودم!اون موقع هم که خود استاد صداقت بود من درس نمیخوندم!وای به حال الان!!با گوشیم رفتم سایت دانشگاه و نمره هامو دیدم!بـــــــــــــــه!!بالاترین نمرم سیزده بود!

الانا دیگه سر و کله ی آرسین پیدا میشه!!امروزم آموزش داریم!ببینم میتونم یه کوچولو از زیر زبونش سوالا رو بکشم بیرون!!

یه هو در باز شد و آرسین مثه گاو اومد تو!

من:تو داری به من آموزش میدی؟یکی باید به خودت آموزش بده!!آخه مگه این جا طویلس که همین جوری سرتو پایین انداختی و اومدی تو!!تازه طویله هم که میخوای بری اول یه اهم اوهومی میکنی تا گاوا و سایرین آماده شن و یه وقت در شرایط ناجور نباشن!

آرسین:حرف نزن!زود باید شروع کنیم!امروز وقت ندارم!

من:چرا؟؟

آرسین:برای دانشجو های فوق سوال طرح نکردم!

من:بیخی بابا!

آموزش شروع شد!امروز طرز غذا خوردن رو داشت یاد میداد!

آرسین:چاقو رو تو دست چپ بگیر و چنگال رو تو دست راست!!تومهمونی های مهم ورسمی برنج سرو نمیکنن!

یه جور نخور که یه لپت باد کنه!یه مقدار کوچیکتر از دهنت گوشت ببر!آروم و بامکث و حوصله بجو!و....

همین جوری داشت توضیح میداد و منم یک هزارم حرفاشو میفهمیدم!!

آرسین:خب برای امروز بسه!من برم دیگه!

من:هه!فک کردی عمه خانوم میزاره کمتر از دوساعت همیشگی به من آموزش بدی؟؟

آرسین:خب چیکار کنم؟؟سوالا رو طرح نکردم!امتحان فرداساعت یازدهه!!باید فردا صبح برسونم دانشگاه تا چاپ کنن!

من:جزوه دادی بهشون؟

آرسین:نه کتاب دارن!

من:الان کتابه همراته؟؟

آرسین:آره چه طور؟

من:خووو شاسکول با هم سوال طرح میکنیم!

آرسین:تو؟؟!!

من:نه پس تو؟

خلاصه اینکه نشستیم و شروع کردیم به سوال طرح کردن!یـــــــنی سوالایی طرح کردم،مشـــــــــت!!

مثه خر میمونن توگـــِل!

آرسین:اووو!!توام استادی هستیا!!

من:بعله پس چی؟؟به وقتش جبران میکنی!!

آرسین:پر رو!پس کمک کردنت هدف داره!!

من:بمیر بابا!زندگی یعنی هدف!!

آرسین:خب حالا چه جوری جبران کنم؟؟

من:اصلا کار سختی نیست!فقط یه روز تمام بی ام و رو میدی دست من!!

آرسین:چیییی؟؟ماشینمو بدم بهت؟؟

من:یس!

دندوناشو رو هم سابید وگفت:جبران میکنم دختر دایی!!

من:بی صبرانه منتظرم پسرعمه!!

فصل هفدهم

لعـــــنت بهت آرسین!انقدر دیروز حواسمو پرت کرد که نتونستم سوالا رو از زیر زبونش بکشم بیرون!!

پووووف...خدا زد پس کلم!!وقتی من اونجوری سوال طرح میکنم واسه ترم بالاییا خودمم اینجوری میمونم!

آرسین تو قالب سخت و سگش فرو رفته بود تا کسی ازش سوال نپرسه!یه لحظه روشو برگردوند طرفم.لبخونی کردم:جبران میکنم پسرعمه!

اونم لبخونی کرد:بی صبرانه منتظرم دختردایی!!

بیـــــــ ــــــــ ــــــــشعور!دارم برات!

از بچگی کاریکاتور کشیدنم عالی بود!!وسط برگه کاریکاتور آرسینو در حالی که لباس زنونه ی اشرافی پوشیده بود کشیدم!یه چوبم دستش کشیدم که مثلا داره آموزش میده!!واااای خدا!!خیلی طبیعی شد!!دماغ گنده!گردن باریک!!کله ی داز!لبای کوچولو!!چشای وزغی!!به به!!چی شد!!با خونسردی برگمو تحویل دادم!!

رفتم به سمت پاتوق!!ایـــــنم از آخرین امتحان!!راحت شدما!!

"تو که راحت بودی،نه درسی خوندی نه استرسی داشتی!"

باز تو اومدی!ببینم تو خانواده نداری هی تو ذهن من پلاسی؟

"وا"

والا!

سپی و امیر و دلی هم اومدن!!

امیر:خدا این پسرعمتو به خاک قرمز بشونه!!این چه سوالایی بود؟!!از دوازده تا سوال فقط نه تاشو جواب دادم!

دلسا:خاک تو سرت!تو اصلا درس میخونی؟؟من یازده تا کامل جواب دادم و یکیم ناقص!چون آخری واقعا پیچیده بود!!

سپی:من ده تا تونستم جواب بدم!!

بـــــــــــه بـــــــــــه!!رفقای ما رو باش!

امیر:تو چند تا جواب دادی آتا؟

دلسا:استاد، پسر عمشه ها!!مطمئنا یا سوالا رو بهش داده یا باهاش کار کرده!!

با بیخیالی گفتم:برگموسفید تحویل دادم!

سه تاشون با هم گفتن:بـــــــــــله؟؟

من:سفید سفیدم نه!وسط برگم کاریکاتورشو کشیدم!!

سپیده با داد گفت:احـــــــــمق!!

امیر:واسه چی همچین کاری کردی؟؟

من:سوالا سخت بود!منم واسه خالی نبودن عریضه براش کاریکاتور کشیدم!!

دلسا:آره سخت بود ولی نه تا حدی که برگتو سفید بدی!حالا اون هیچی!چرا کاریکاتورشو کشیدی؟

قضیه ی دیروز و کل کلامون رو براشون تعریف کردم!!

سپیده:ببین من کی گفتم!ماجرای شما داره شبیه رمانا میشه!!اگه آخرش به هم نرسیدین!!

من:بمـــــــــیر!!من هی میگم انقدر رمان نخون گوش نمیدی که!!بابا تو ترکوندی سایت نودهشتیا رو!!

سپی:به تو چه!

به!!اینم از رفیق هفده ساله ی ما!

امیر:میگم حالا زنگ بزن بش بگو ماشینو بده!!طبق ماجرای دیروزتون!!

من:باش!

گوشیمو درآوردم و اسم سیفون رو لمس کردم!

دلسا:سیفون؟؟

سپی:آتاناز به آرسین میگه سیفون!!

دلسا:دیوونه!!پسر به این جیگری!!

بالاخره آقا گوشیشون رو جواب دادن!زدم رواسپیکر!!

آرسین:بـــــنال!

من:خفه!کجایی؟

آرسین:دستشویی!

من:ای وای!!پس مزاحم کارت شدم؟؟!برو دستشویی ها رو تمیز کن!هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن!

بچه ها ترکیده بودن!!

آرسین:این شغل شماست خانوم!!

من:نفرمایید!من کار و کاسبی شما رو کـِــساد نمیکنم!!

قشنـــــگ داشت حرص میخورد!

آرسین:شما استاد مایی!!

من:دست پرورده ایم حاجی!!

آرسین:سرمو بردی!بگو چیکار داری!

من:ها ها ها!!کم آوردی!واقعا دستشویی؟؟!

آرسین:نه تو دفترم!

من:منم تو کتابم!

امیرگفت:آتاناز بسه!

آرسین:اون صدای امیر بود؟؟

من:پـــ نـــ پـــــایکی رو آوردیم تقلید صدا کنه!

آرسین:بگو چی مخوای؟

من:سوییچ ماشین!

آسین:ها؟

من:طبق قرار دیروزمون!

آرسین:عمه خانوم اجازه دادن شما بری صفا؟؟!

غریدم:من دیگه بچه نیستم آرسین!

آرسین:آره ولی انگار عمه خانوم اینجوری فک نمیکنه!

من:بدبخت خسیس!بخیل حال بهم زن!اه اه!!اووقق!!

آرسین خندید و گفت:با بچه ها بیاین دم کوچه پشتی!

من:چیییییی؟

آرسین:پووووف...به عمه خانوم زنگ زدم اجازتو گرفتم که واسه تفریح بعد از امتحانات بریم بیرون!البته با شخص خودم!!

من:ایـــــ ـــــــ ـــــول!!الان میایم!

بدون خدافظی قطع کردم!

من:جمع کنین بریم کوچه پشتی!

امیر:این آرسینم عجب بچه ی باحالیه!

دلسا:چه کل کلی کردین!!

سپی:بریم که امروز قراره بعد از مدت ها صفا کنیم!!

فصل هجدهم

من:امیر برو جلو بشین!تو بزرگتری!

امیر:ای بابا!باشه!

من:قشنگ معلومه از خداته ها!!

همگی سوار بی ام و آرسین شدیم!امیر جلو نشسته بود.منو سپیده و دلسا هم عقب!که البته من وسط بودم!

آرسین:آتاناز گفتی امیر بزرگتره؟؟

امیر:آره استاد!دو سال از بچه ها بزرگترم!!به خاطر سربازی رفتنم دو سال دیر کنکور دادم!

آرسین:جالبه!امیر من تو دانشگاه استادم!این جا آرسینم!

سپی:میگم آرسین الان داری ما رو کجا میبری؟؟

آرسین:یه رستوران توپ!!

من:آخ جووووون غذا!!

آرسین:باز حرف غذا اومد خانوم غش و ضعف کرد!!

دلسا:آرسین کی برگه ها رو تصحیح میکنی؟

آرسین:اگه برسم امروز!میخوام زود تر نمره ها تون بره تو سایت!

امیر:خدایی خیلی سخت گرفتی!!

آرسین:بروووا!به اون آسونی!فقط باید دقت میکردی!

دلسا:نمیدونم چرا بعضیا برگشون رو ســـ..

جووووری زدم رو پای دلسا که مطمئنم کبود میشه!!

دلسا:آی!چته؟

از لای دندونام غریدم:خفه دلسا جان!

آرسین از آینه داشت نگام میکرد!با شک گفت:این حرکتت مرموز بود!باز چه خوابی دیدی دختر دایی؟

من:خواب چیه؟من اصن این چند وقته از زور استرس خوابم نمیبرد!!

سپیده:آره جون خودت!من رمزتو دارم!رفتم سایت نمره هاتو دیدم!همه ی نمره هات ده و یازدس!

من:ســـپـــــیـــــده!بیشعور بی شخصت!تو نمیدونی نمره مثه گوشی یه چیز شخصیه!؟

آرسین:این برای منم سواله که چرا نمره هات از ده بالاتر نمیره!

با خونسردی گفتم:وقتی با ده پاس میشم چرا بیخودی بخونم؟؟

آرسین:منطقـــت کف معدم!!

ادامه داد:خب...دیگه امتحانات تموم شد!پایان نامتون رو هم که ارائه دادین!پس میشه الان بهتون گفت لیسانس دارین!

تا رستوران با کل کل های منو آرسین و جوک ها و مسخره بازیای امیر و دلی و سپیده گذشت!

آرسین خیلی زود با بچه ها مچ شدابد تر ازخودم روابط عمومیش بیسته!اصن از قدیم گفتم حلال زاده به دختر داییش میره!

رسیدیم به رستوران!از این سنتی ها بود!از شهر یه کم دور بود!!از در که وارد میشدی یه راه سنگی خوشگل جلوت بود!دور تا دور درخت و گل و سبزه بود!!یه حوض گرد قشنگ هم وسط بود!دور تا دور باغ تخت گذاشته بودن!به به! عجب جایی!!فکر منو دلسا به زبون آورد!

دلی:عجب جایی!!

امیر:ایول داری!

آرسین:خب بریم بشینیم!

همگی رو یکی از تختا نشستیم!آرسین وامیر کنار هم.ما سه تا هم کنارهم!

گارسون اومد و بعد از خوشامد گویی واین حرفا منو رو داد دستمون!

آرسین:خب چی میخورین؟؟

من:اوممم....ماهیچه!

دلسا:جوجه!

امیر:منم ماهیچه!

سپی:برگ!

آرسین:ماشاالله چه بی تعارف!!گفتم الان باید نیم ساعت بگم ترو خدا تعارف نکیندا!هر چی خواستین سفارش بدین!

امیر:داداش ما تعارفی نیستیم!

آرسین:قربونت!

همه خندیدیم!

خودشم ماهیچه سفارش داد!تا غذا ها رو بیارن مشغول حرفیدن شدیم!

آرسین:بابا دیوانم کرده!!هر چیزی رو باید سی بار براش انجام بدم تا یاد بگیره!!

من:خفه شو آرسین!خب من از بچگی یاد نگرفتم!

سپی:میتونی تظاهر کنی؟

من:آره بابا!راه افتادم!

دلسا:خوبه باز!حداقل مثه اون مهمونیه سوتی نمیدی!!

آرسین:شما ها خبر دارین چه سوتی هایی داده؟؟

امیر:اووووف!پس چی؟انقدر خندیدیم بهش!

این بار خود آرسین شروع کرد به تعریف!این قدر با آب و تاب و هیجان حرف میزد که خود منم خندم گرفته بود!!

بعد از کلی خنده،غذا ها رو آوردن!

افتادم به جون غذا!!وایی خدا...این شکمو از من نگیر!غذامو تا تـــــــه خوردم!ولی بازم گشنم بود!یه نگاه به ظرف آرسین انداختم!نصفشو خورده بود!بقیشو نخورد و کشید کنار!

آرسین:وای ترکیدم!

در یه حرکت انتـــــحـــــاری بشقابشو گذاشتم جلوم و شروع کردم به خوردن!!

بچه ها با بیخیالی نگام میکردن!ولی آرسین بیچاره کپ کرده بود!!

با بهت گفت:یا خدا!تو غذای خودتو کامل خوردی هیچ،به غذای منم رحم نکردی؟مگه معدت پارکینگ طبقاتیه؟!

درحالی که دهنم پر بود گفتم:خب...گشنم...بود!!

آرسین:اصن دهنی و غیر دهنیم برات مهم نیس!!

من:اووووووق!!من از اینی لوس بازیا خوشم نمیاد!دهنی همه رو میخورم!!

بعد از غذا آرسین گفت:این پشت دو تا تاب بزرگ هست!بریم اونجا!فضای سبز قشنگی داره!

مثه جوجه اردک ها که دنبال مامانشون راه میوفتن ما هم دنبال آرسین راه افتادیم!

اووووفـــفـــــــ!چه جایی!همش درختای سبز وبلند داشت!با کلی گل های رنگی رنگی!!یه راه سنگی داشت تا برسی به دو تا تاب ها!دو تا تاب سفید و بزرگ که رو به روی هم قرار داشتن!امیر و آرسین رو یه تاب ما سه تا هم رو یه تاب نشستیم!

امیر:این جور جا ها رواز کجا پیدا میکنی تو؟؟

آرسین:من زیاد بیرون میرم!به خاطر همین این جور جا ها رو کشف میکنم!!

من:جوری میگه کشف میکنم انگار مقبره ی فرعون کشف کرده!!

آرسین:نگو که خوشت نیومد از اینجا!!

من:غذاش که عالی بود!!

دلی:شکمو!

تو همین لحظه گوشی خوشگل آرسین زنگ خورد!

همون طوری که روی تاب نشسته بود جواب داد!

آرسین:بـــ ـــــه!سلام حق خور!چه طوری؟!

طرف:.....

آرسین:با دوستام اومدیم بیرون!

طرف:.....

آرسین:برو بابا!من کی بیکارم؟!دانشگاه،شرکت،

آموزش آتاناز!بازم بگم؟

طرف:.....

آرسین:بعله پس چی!اول صبح خبر دادم بهشون!

طرف:.....

آرسین:یه مهمونی گرفته، توپ!

طرف:.....

آرسین:حرف نزن شما!!الان در عمل انجام شده قرار گرفتی!

طرف:.....

آرسین:سرم میره زیر گیوتین جونه داداش!!

طرف:.....

آرسین بلند خندید و گفت:چشم چشم!شما منو کتک نزن!

طرف:.....

آرسین:باشه بابا!خدافظ!

بعد از قطع کردن رو به ما که کنجکاو داشتیم نگاش میکردیم گفت:پوزش!

ادامه داد:اوه اوه!خوب شد این زنگه یادم انداخت!آتا امشب مهمونیه! خونه ی ما!

با ناراحتی گفتم:نـــه!ترو خدا!آرسین من نمیام!

آرسین:نترس همون مهمونای مهمونی خونه ی خودتون هستن!خودیا!

من:بعد از اون همه سوتی من حال ندارم بیام!بعدشم من یه ماهه از خوشی و صفا های همیشگیم دور شدم!نه ماشین نه لب تاب نه دور دور با رفقا!این چند وقته هم زیادی درس خوندم!امشب اصلا نمیتونم بیام!خســـــــتم!

آرسین:عمه خانومو چیکار میکنی؟؟بعد از اون ماجرا فکر میکنی بازم بزاره خودت تصمیم بگیری؟

من:تو راضیش کن!عمه هانیه بهت اعتماد داره!الـــدفـــــا!

خندید وگفت:باشه!

من:یه کاری کن ماشین و ولب تابم رو هم بده!!

آرسین:سعی میکنم!ولی بیشتر به خودت بستگی داره!تو این مدت جلوش خیلی خوب تونستی ظاهر سازی کنی!

الانم که رفتی خونه همین کارو بکن!من بهش میگم!ولی بهتره خودتم بگی!که مثلا تو نمیدونی!!

من:اووووو!!تو ام اینکاره ای!!

بلند خندید و گفت:مخلصیم!

فصل نوزدهم

آرسین اول از همه دلی رو رسوند خونشون بعد امیر و سپیده!تو راه خونه ی عمه خانوم ،آرسین زنگ زد به عمه هانیه و با کلی دنگ وفنگ ازش اجازه خواست. قطع که کرد پرسیدم:چی شد؟اجازه داد؟لب تاب و ماشین چی؟

آرسین خندید وگفت:برو به جون من دعا کن!هر دوتاش حل شد!ولی یادت باشه تو نمیدونیا!!!الان که رفتی خونه فقط درباره ی مهمونی ازش اجازه بخواه!

من:پس لب تاب وماشین چی؟

آرسین:پووووف....توچیزی نگو!یه کم از رفتار هایی که با هم تمرین کردیمو انجام بده!!

آخخخخ جووووون!!با خوش حالی رو به آرسین گفتم:دمـــت بـــخـــاری!مرسی مرسی مرسی مرسی مرسی!!

بلند خندید و گفت:خواهش خواهش خواهش خواهش خواهش!

دم در خونه پیاده شدم وبا آرسین خدافظی کردم!حالا یه نفس عمیق!بروآتا!تو میتونی!

زنگ خونه رو زدم!منتظر شدم تا حاج محمد در رو باز کنه!یه حسی بهم میگفت عمه خانوم از پنجره منو دید میزنه!با لبخند مغرور واشرفی به حاج محمد روز بخیر گفتم!طبق تمرین هایی که کرده بودم محکم و بدون عجله راه میرفتم!!خخخخخ!چه کیفی میده اشرفی رفتار کنی بعد تودلت بهشون هر هر بخندی!!

وارد خونه شدم.عمه روی مبل نشسته بود!مغرور واشرافی گفتم:روزتون بخیر عمه جان!

عمه در حالی که چشماش از تحسین برق میزد گفت:خسته نباشی آتا جان!

بدون هیچ حرفی لبخند مغروری زدم و راه اتاقمو در پیش گرفتم!!ایییییول!!دمت گرم آرسین!بعداز عوض کردن لباسام رفتم پایین!رو مبل رو به رویی عمه هانیه نشستم!پای راستمو رو پای چپم انداختم.

عمه:آتاناز جان بهتره حاضر بشی!امشب منزل حمیرا جان مهمونیه!ما هم دعوتیم!

من:عمه جان در طی این مدت به دلیل فشار امتحانات وهم فشار آموزش یه کم خسته هستم!!اگه ممکنه امشب منو از اومدن به مهمونی عفو کنید!

عمه چنان لبخندی زد که گفتم الان از خوشحالی میاد وسط قر میده!!

عمه:به دلیل تعریف های آرسین و هم رفتاری که ازت دیدم،قبول میکنم!

با اندکی مکث(!)بلند شدم وگفتم:ممنونم!

همین!یـــــــو هـــــــو!!!خودمو انداختم تو اتاقم!یه لباس راحت پوشیدم و اون لباس قهوه ای و طلایی که کابوس شبام بود رو انداختم گوشه ی اتاق!!تازه نگام به میز مطالعم افتاد!!اووووه!سوییچ لکسوز و لب تاب اپلم روش خود نمایی میکرد!!ای جـــــان!!رفتم سوییچ و لبتابمو بغل کردم و بوسشون کردم!!

"دیوانه"

وای وجدان جونم خیلی خوشحالم!

"کاملا مشخصه".

رفتم سرغ گوشیم!یه اس ام اس مشت برای آرسین فرستادم:"سوزن رفاقت در تیوپ قلبم فرو رفت و گفت:فیییییس!تازه فهمیدم پنچرتم رفیق!!"

زود جواب داد:"اوکی شد؟"

نوشتم:"آرررره!دمت گرم!خیلی با مرامی!"

آرسین:"دست پروده ایم!"

دیگه جواشو ندادم و با لب تابم رفتم تو اینترنت صفا!!

فصل بیستم

ساعت ده شب بود و دو ساعتی از رفتن عمه خانوم اینا می گذشت!انقدر با لب تابم تو اینترنت گشتم که چشمام داره از حدقه در میاد!لب تابو رو میز گذاشم و پریـدم رو تخت!آخ آخ!اصن این چند وقته که بچه هام ازم دور بودن خواب درست وحسابی نداشتم!!

"بچه هات؟"

آره دیگه!لب تابم و ماشینم!

"خدا شفا بده"

ایشاالله!

چشمامو رو هم گذاشتم و لـــا لـــا!!

خـُـــــر....پـُـــــفـــــــــ...خـُـــــر....پـُـــــفـــــــــ...!!

زیـــــــنـــــــگـــــ...زیـــــنـــــگـــــ...!!

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم!البته نه کامل!!الـعنت!چرا سایلنت نکردم این لامصبو آخه!

در حالی که چشمام بسته بود،صفحه ی گوشیمو لمس کردم!

با صدایی که از شدت خواب دو رگه شده بود گفتم:هـــــا؟؟!

اون طرف صدای چند نفرمیومد!صدای خنده وحرف زدن!

صدا:سلام!

من:هوم!

صدا به بقیه گفت:دیدین!من میدونم این خواب باشه هیچی حالیش نیست!!

هیچی از حرفاش نمی فهمیدم!

یه صدای دیگه:آری حرف بزن دیگه!الان قطع میکنه!

صدا:آری و درد!

ادامه داد:خوبی جیـــــگر؟

من:خوبم قلوه!تو خوبی؟مامان بابا؟خانواده؟

همشون خندیدن!

صدا:جیگرم خونه آمادست!

من:عه؟قولنامه بستی؟خدا رو شکر!خونه ی خوبیه!قشنگ و مُدرنه!

بازم صدای خنده!

صدا:نه گلم!منظورم خونه خالیه!خونه خالی آمادس!

من:خب پرش کن!آخی جهاز نداری؟خونه ی خالی که به درد نمیخوره!شوهرت میاد سیاه و کبودت میکنه!

صدا:جیگرم انگار منظورمو نگرفتی!

من:مگه منظورم گرفتنیه؟؟وسیلس؟

صدای خنده ها شدید تر شد!خواب از سرم پرید!!به خودم اومدم!یه نگاهی به شخص تماس گیرنده انداختم!

آرســـــــیـــــــن؟؟

کصـــــافط!

من:هی آرسین!بیشعور منو اسکل میکنی؟از خواب بودنم سو استفاده کردی و کلی خندیدی آره؟

آرسین با صدایی که دیگه اثر خنده توش پیدا نبود بود گفت:حالا کاریکاتور منو میکشی؟میدونی چه قدر اینا بهم خندیدن!تازه بهم نمیدنش!میخوان بزارن تو فیس بوک!!تو منو بیچاره کردی!اینم تلافیش بود!!

یه صدایی از اون طرف گفت:دمت بمب اتمی دختر عمو!!کلی خندیدیم!!

من:این کی بود؟!

آرسین:پسر عموت!

من:پسرعمو؟

آرسین:نه اینکه شما خیلی تو مهمونی ها شرکت میکنی، به خاطر همینم کل فامیلتو میشناسی!یه بار تو یه مهمونی شرت کردی که همش مشغول سوتی دادن بودی!!

باز همه خندیدن!

با عصبانیت گفتم:آرسیـــــــــن گـــــــاومـــــــــیـــــــش دارم برات!!جبران میکنم پسر عمه!!

خندید و گفت:بی صبرانه منتظرم دختر دایی!!

قطع کردم!یه کم فک کردم به حرفای آرسین!

یه دفعــه زدم زیرخنده!!فک کن!کاریکاتور استاد آرسین جهانبخش،نوه ی دختری حاج ناصر امیریان، تو فیس بووک باشه!!خخخخخ!!هر هر هر هر!!

کم کم خندم تبدیل به لبخند و بعدش تبدیل به اخم شد!

پسر عمو؟؟؟انقدر خودمو از خانواده دور کردم که دیگه هیچ کس رو جز عمه خانوم و عمو متین نمیشناسم!

باید سر فرصت به آرسین بگم کامل بهم درباره ی خانواده ی پدریم توضیح بده!خانواده ی مادریم که هیچی...

ولی اول باید تلافی کار امشب آرسینو در بیارم!

فصل بیست و یکم

بعد از اینکه دیشب خیلی فک کردم تا یه راه خوب برای تلافی پیدا کنم،نقشه ی تووووپی کشیدم!!با اسم آرسین رفتم تا صبح چت کردم!!با یازده تا دختر،دقیق یازده تا قرار گذاشتم!با همشونم در یه جا و در یک زمان!!خخخ!

امروز با آرسین قراره بریم بیرون!!الان بهش زنگ زدم و گفتم تیپ سورمه ای _سفید بزنه که مثلا سِت بشیم!!

ها ها ها!!فهمیدین نقشم چیه؟؟!خخخخ!

یه شلوار جین سورمه ای پوشیدم با یه مانتوی سفید!یه شال سورمه ای خوشگل هم انداختم سرم!

حالا بریم سراغ قسمت مهم و سخت ماجرا!!آرسین دیروز گفت طول میکشه تا اعتماد عمه خانوم رو جلب کنم!واسه همین نمیتونم از پله های بالکن اتاقم برم بیرون!باید از جلوی عمه خانوم رد شم تا تیپمو ببینه!!

چند وقت پیش با سپیده و دلسا رفتیم یه دست لباس مورد قبول عمه خانوم خریدیم برای روز مبادا!!امروزم از اون مبادا ها بود!!شلوار پارچه ای مشکی و خوش دوختی که خط اتوش هندونه که هیچی آهنم میبره روشلوار جینم پوشیدم!!خو مجبورم!!!مانتوی سورمه ای تیره و کاملا رسمی رو هم رو مانتوی سفید و کوتاهم پوشیدم!شالم ولی

خوب بود!حالا نمیتونستم تکون بخورم!!با بد بختی از پله ها پایین رفتم و رو به عمه خانوم که مشغول کتاب خوندن بود،گفتم:عصرتون بخیرعمه جان!قراره با پسر عمه بریم بیرون!چیزی از بیرون لازم ندارین؟!

عمه با تحسین نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:نه آتا جان!خوش بگذره!

من:خدانگهدار!

با بدبختی خودمو به لکسوزم رسوندم!بعداز اینکه کلی قربون صدقش رفتم سوار شدم و اون لباسای حال به هم زنو درآوردم!آخـــــ ـــیـــش!راحت شدما!لباسارو تو ساک، پشت ماشین گذاشتم و راه افتادم!نزدیک خونه ی آرسین اینا ماشینو پارک کردم و تک انداختم بهش!

دو دقیقه بعد با بی ام و خوشگلش جلو پام ترمز کرد!

آرسین:بپر بالا خانوم خوشگله!!

منم خعلی شیک به حرفش گوش کردم و با یه حرکت سریع از روی کاپوت پریدم اون طرف!!بعدش خیلی قشنگ سوار شدم!!حالا یکی بیاد چشای درشت شده ی آرسینو جمع کنه!!

آرسین:داره کم کم استعداد هات شکوفا میشه!

من:بعله پس چی!!

یه نگاه به تیپش انداختم.جین سورمه ای!تیشرت جذب سورمه ای با نوشته های انگلیسی سفید!کفشاشم که ندیدم!

آرسین که دید دارم به تیپش نگاه میکنم گفت:چرا خواستی ست کنیم؟؟

با بیخیالی شونمو بالا انداختم و گفتم:همین جوری!مگه بده آدم با پسرعمش ست کنه؟!

مرموز نگام کرد و گفت:ولی من به تو شک دارم!!

سرمو برگردوندم سمت پنجره تا لبخند خبیثم رو نبینه!!

آرسین:این جوری از جلوی عمه خانوم رد شدی؟؟

سرمو چرخوندم دیدم داره به تیپم اشاره میکنه!

من:نه بابا!!اون لباسایی که با سپیده و دلسا خریدیمو رو اینا پوشیدم بعد تو ماشین عوض کردم!

سرشو تکون داد وگفت:پس واسه همین با ماشین اومدی!

من:یس!

چیزی تا مقصد ونقشه ی شوم من نمونده بود....!!

فصل بیست و دوم

داشتیم به محل قرار با دخترا نزدیک میشدیم!!با همشون کنار بستنی فروشی(...)قرار گذاشته بودم!

من:آرسیـــــن؟

آرسین:ها؟

من:دردامن بستنی میخوام!برو بخر!

آرسین:شلوغه!بریم یه جای دیگه!

من:نع!من تعریف بستنی های اینجا رو خیلی شنیدم!!از همین جا بخر!

پوفی کرد و کلافه گفت:چه قدر دخترا!

یه دفه خندم گرفت و خندیدم!!

مشکوک نگام کرد.

من:چیه؟خو لحنت خیلی باحال بودامنم خندم گرفت!

هنوزم داشت با شک نیگام میکرد!

بدون برداشتن سوییچ رفت بیرون!سرمو از پنجره بردم و دوربین فیلم برداریو روشن کردم!!!

یکی از دخترا با دیدن آرسین داد زد:آرسیـــــــــن،عشـــــــقـــــم!

آرسین بدبخت همون جوری خشک شد!!توجه بقیه ی دخترا هم به آرسین جلب شد!خخخخ!!

حالا آرسین بین یازده تا دختر گیر افتاده بود!!دخترا دورش کرده بودن!!

یکی از دخترا که مانتوی زرد و جیغی پوشیده بود رو به یکی دیگه از دخترا گفت:تو آرسین منو از کجا میشناسی؟

اوهو!آرسین من!!!هههههه!!

دختره:ببخشیدا ولی آرسین جونم دیشب تو چت باهام قرار گذاشت واسه امروز!

دختر مانتو زرده:دیشب با منم قرار گذاشت!!

کم کم بین یازده تا دختر پیچید که با همشون دیشب قرار گذاشته!!ینی من گذاشتم!!

حـــ ـــــالـــا دخترا افتادن به جون آرسین!!

آرسینم هی میگفت:بابا اشتباه گرفتین!من اصلا دیشب با کسی چت نکردم!!

دختر مانتو زرده:مگه تو آرسین نیستی؟مگه استاد دانشگاه نیستی؟تازه دیشب خودت گفتی تیپ سورمه ای میزنی!!

آرسین داشت دیوانه میشد!!هی عرق رو پیشونیشو پاک میکرد!!مردم رد میشدن وبا حالت بدی نگاش میکردن!!دلم واسش سوزید!دوربینو خاموش کردم و پریدم پشت فرمون!جلوی آرسین و دخترا ترمز کردم.

من:بپر بالا آرسین!!

سریع در ماشینو بازکرد ونشست!! قبل از اینکه در ماشینو ببنده گاز دادم!!

آرسین:وای خدا!دمت گرم!نجاتم دا...

یه هو داد زد:کـــ ـــــار تـــ ـــو بـــ ـــــوود؟؟؟

اینو که نگفت،زدم زیر خنده!!چنان قهقهه میزدم که صدای ضبط ماشین اصلا پیدا نبود!!

دیگه نمیتونستم ماشینو کنترل کنم!زدم کنار!سرمو رو فرمون گذاشتم و از ته ته دلم خندیدم!!

بعد از اینکه کاملا خودمو خالی کردم نگام به آرسین افتاد که با اخم داشت نگام میکرد!!

من:اخم نکنا!!فک کردی الان من با خودم میگم با اخم چه جذاب میشه؟نه بابا!!با اخم فقط شبیه گلابی میشی!نیش باز بیشتر بهت میاد!!

آرسین:این چه کاری بود؟

من:تلافی کار دیشبت!!

آرسین:انگار مراعات اصلا تو کارت نیست!!

من:نـــ ـــــچ!

آرسین:عه؟پس منم دیگه مراعاتتو نمیکنم!!

من:برو بابا!!

دوربینو برداشت و گفت:این چیه؟

من:کوری؟؟خو دوربینه دیگه!!

چند لحظه به دوربین نگاه کرد.بعد با داد گفت:فیـــــــلـــــم گرفتـــــی؟؟؟

خندیدم!

من:آره!!میشه یادگاری!!

با حالت با مزه ای سرشو خاروند وگفت:میشه ببینم؟؟

من:بدش دست خودم نشونت میدم!

ازاین هیچی بعید نیست!!ممکنه دوبینمونابود کنه!!اون وقت اثر به این مهمی بر باد میره!

فیلمو پلی کردم!!!

حالا دوتایی داشتیـــــــم میخندیدیم!!خوشم میاد لوس و بی جنبه نیست!!

جامونو عوض کردیم و آرسین پشت فرمون نشست!

آرسین:جبران میکنم دختر دایی!

من:بی صبرانه منتظرم پسر عمه!

فصل بیست و سوم

من:آرسین کجا میری؟

آرسین:میریم همون رستورانی که دیروز با بچه ها رفتیم.

من:دوتایی حال نمیده!

خندید و گفت:دو تایی نمیریم!!

من:چی؟؟درست زر بزن!ینی درست حرف بزن!

آرسین:فک کردم نیازه با خانواد ی پدریت آشنا شی!!

من:ینی چی؟؟

آرسین:ینی بچه های عمو هات رو دعوت کردم!

من:ایـــــــول!!مـــــرسی!میخواستم بهت بگم ولی انگار خودت عقلت رسید!!

آرسین:بعله دیگه!

تا خود رستوران هی حرف زدیم!!بعد از رسیدن به رستوران به تابلوی رستوران نگاه کردم!

"رستوران امیریان"

بله؟؟؟؟

من:آرسین میگم این رستوران چرا اسمش امیریانه؟؟

آرسین:چون رستوران مال عمو بزرگته!

من:چرا نگفتی؟

آرسین:نپرسیدی!

بعد از پارک کردن ماشین دو تایی راه افتادیم به سمت رستوان!شبا چه شلوغ میشه!

فکرمو به زبون آوردم!

من:شبا چه شلوغ میشه!!

آرسین:هم غذاهاش عالیه هم به خاطر فضای سبزی که داره خیلی شلوغه!

من:حالا نمیخواد پُز رستوران داییت رو بدی!

آرسین:خنگول خان دایی من میشه عموی شما!!

فقط خندیدم وچیزی نگفتم.رفتیم به سمت جایی که تاب ها قرار داشت!یعنی یه جای خصوصی پشت رستوران!چرا دیروز نفهمیدم این جا مثه بقیه ی جاهای رستوران نیست!!

هیچکس به این جا دید نداشت!چون پشت آشپز خونه بود و مشتریا اصلا طرف آشپز خونه نمیومدن!!

بالاخره رسیدیم!آرسین بلند گفت:ســـــــــلام بر اهل فامیل!!

همه خندیدن و جوابشودادن!

آرسین به من اشاره کرد و گفت:اینم آتاناز خانوم که همتون با سوتی هایی که شب مهمونی، خونه ی عمه خانوم داد میشناسینش!!

من:سلام دوستان!

آرسین:خب بچه ها همتون میدونید چون آتاناز مهمونیا رو همیشه میپیچوند با هیچکدوم از شما ها آشنا نیست!بریم سراغ معرفی!!

دستمو کشید وبرد روی زیر اندازی که بچه ها روش نشسته بودن، نشوند!

شروع کرد بهم معرفی!

آرسین:خب...!آقا بزرگ که پدر بزرگ ما ها باشن به همراه همسرشون گل بانو شیش تا بچه داشتن!

چهار تا پسر و دو تا دختر!

بچه ی اولشون اسمش حسینه!که میشه عمو حسین شما و دایی حسین بنده!آقا حسین سه تا بچه داره!

بچه ی اولش الهام خانومن!!

الهام با لبخند رو بهم گفت:سلام آتاناز جون!خوشحالم ازدیدنت دختر عمو!!

آرسین:داشتم میگفتم!!الهام خانوم با این آقای نیمه محترم ازدواج کردن!آقا کیان شوهر الهام خانومن!

کیان:نیمه محترم خودتی بی شعور!

نگاهش به من افتاد و گفت:سلام بر آتاناز خانوم نا پیدا!کم پیدا نیستی نا پیدایی!

خندیدم و گفتم:جالبه ها!شمابا این اخلاق شوختون با الهام که خیلی آروم به نظر میرسه ازدواج کردی!عجبا!

کیان:دیگه دیگه!

آرسین:این دو تا یه دختر چهارساله ی ناز و خوشگل دارن به اسم پریا!که البته الان غایبه و خونه ی مامان کیانه!

آرسین ادامه داد:بچه ی دوم آقا حسین این سعید خر خونه!داره پیر پسر میشه بازم به فکر درسه!

سعید:بی تربیت!سلام دختر عمو!

آرسین:و اما پسر آخر دایی حسین که بسی شیطون و شر و خوشگل هستن،خشایار!!معروف به خشی!

خشایار:قربونت!!خوشگل و خوب اومدی!!

خدایی خیلی خوشگل بود!

خشایار:سلام آتا سوتی!چه طور مطوری؟

من:سوتی خودتی سی دی خش دار!!

آرسین:خشی با آتاناز در نیوفت که آسفالتت میکنه!

خشایار خندید وگفت:از وجناتش کاملا پیداس!

آرسین:خب بریم سراغ فرزند دوم آقا بزرگ و گل بانو!عمه هانیه یا به عبارتی عمه خانوم!عمه هانیه یه پسر داره که ده سال پیش با آقا بزرگ رفتن آلمان!!اسم آقا پسر عمه هانیه رادمانه!!

آرسین:بچه ی سوم، مامان بنده هستش!

تو همین لحظه گوشیم زنگ خورد!عمه خانوم بود!

من:هیـــــــــس!عمه هانیس!همه خندیدن و ساکت شدن!

من:بفرمایید؟

عمه:آتا جان شام که نمیای؟

من:خیر عمه جان!

عمه:خوش بگذره!

من:ممنون!خدانگهدار!

آرسین:به به!!توام حرفه ای شدیا!

من:خوبه استادم خودت بودی!!

آرسین:بچه ی چهارم دایی حامده!دایی حامد دو تا دختر داره!نوشین و رزیتا!

نوشین:ســـــلام آتا جونم!!خوفی؟

من:سلام نوشمکی!!

کیان:ایول آتاناز!نیومده شروع کرد!

من:نوشین ناراحت میشی بهت بگم نوشمک؟؟

نوشین:نه بابا!همه بهم میگن نوشمک!

رزیتا پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:بزار برسی بعد واسمون لقب بزار!اه اه!

الهام:رزیتا!شروع نکن!ما حرف زدیم!

رزیتا:نمیتونم!نمیتونم الهام!من از این آتاناز خانوم متنفرم!!!این باعث شد آقا بزرگ بره!

آرسین:بیخیال دیگه!!بچه ی پنجم دایی سهرابه که بابای خودته و تو ام تک فرزندش هستی!بچه ی آخرم دایی سپهره!با سه قلو های معروفش!!

دو تا پسر و یه دختر همزمان خندیدن!

من:شما ها سه قلویین؟؟

دختره:آره گلم!من بارانم!قل سوم!

پسره:من آرمینم! قل دوم!

پسر بعدی:منم امینم!قل اول!

من:جووووون!!عجب فامیلی!!عاشقتونم!!

همه به جز رزیتا گفتن:ما بیشتر!

فصل بیست و چهارم

شامو خورده بودیم!همه داشتن دوتایی یا سه تایی حرف میزدن!!هوا خیلی خنک و لذت بخش بود!

نشسته بودم رو تاب و داشتم به فامیلایی که تازه شناختمشون فکر میکردم!چرا شب مهمونی عمو متین فقط عمه حمیرا رو معرفی کرد؟بد جور فکرم مشغول این مسئله بود!چرا بقیه رو معرفی نکرد؟؟!!

آرسین کنارم رو تاب نشست.

آرسین:چیه؟چراتو فکری؟

من:شب مهمونیه عمه خانوم، عمو متین، فقط عمه حمیرا رو معرفی کرد!ولی بقیه رو نه!این ذهنمو مشغول کرده!

خندید!لپمو کشید و گفت:مسئله به این کوچیکی ذهنتو مشغول کرده؟؟!اون شب عمو متین وعمه هانیه تصمیم داشتن تو رو با همه ی فامیل پدریت آشنا کنن!!اول با خانواده ی من آشنا شدی!قرار بود بعدش با همه آشنا بشی که اون همه سوتی دادی و کلا ذهن همه از معرفی کردن ومعرفی شدن پرت شد!!

من:آها!چند تا سوال دیگه هم دارم!

آرسین:بگو!

من:گل بانو؟

آرسین:گل بانو زن آقا بزرگ بود!وقتی دایی سهراب و مامانت تصادف کردن گل بانو سکته کرد و بلافاصله فوت کرد!

من:چرا من هیچی یادم نیست؟؟

آرسین:تو هم تو ماشین بودی!وقتی تصادف کردین بابا و مامانت در جا فوت کردن ولی تو به طرز عجیبی زنده موندی!!البته دو ماه تو کما بودی!

من:اینا رو میدونم!چرا قبل از تصادف چیزی از گل بانو یادم نیست؟!

آرسین:چهار سالگی وقت آموزشت بود!دایی سهراب برات معلم نگرفت!یعنی بر خلاف قوانین چندین و چند ساله ی خانواده عمل کرد و آقا بزرگ طردش کرد!گل بانو حق دیدن دایی سهراب و تو رو نداشت!واسه همین یادت نمیاد!تا چهار سالگیتم که انگلیس بودین!پیش خانواده ی مادریت!

من:آقا بزرگ چرا آلمانه؟

آرسین:دیوونم کردی!بقیش بمونه واسه بعد!

بلند شد و رفت!بیشعور!داشتم زر میزدما!!

همه داشتن وسایلو جمع میکردن.ولی من تنها رو تاب نشسته بودم.آروم شده بودم.خبری از آتاناز شیطون و شوخ نبود.همیشه وقتی از گذشته حرفی زده می شد همین جوری میشدم.آروم و ساکت...

آرمین اومد پیشم.کیفمو کنارم گذاشت و گفت:آتاناز چیزی شدی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم.

آرمین:پس چرا خبر از آتاناز شیطون و شلوغ عصر نیست؟

من:یاد گذشته افتادم.

دستمو گرفت و گفت:میدونم خیلی سخت بوده برات!ولی باید کنار بیای!همون طور که تا الان کنار اومدی!با خنده و شوخی و شیطنت ثابت کردی که گذشته در گذشته!الان مهمه!نمیگم به گذشته فکر نکن!برعکس! به گذشتت فکر کن اما نه برای حسرت خوردن و اشک ریختن،بلکه برای اینکه بتونی از گذشتت درس بگیری تا از حالت درست استفاده کنی و آیندت روبهتر بسازی!همیشه حرف تو و شیطونی هات رو زبون آرسین و حالا رو زبون همه ی ماست!آتاناز همیشه باید شاد و شوخ باشه!نه غمگین و ناراحت!

یه نفس عمیق کشیدم و رو به آرمین گفتم:مرسی!حرفات خیلی آرومم کرد!

خندید و گفت:دارم روانشناسی میخونما!!

من:عـــــــه؟؟پس بگوامنو باش فک کردم این حرفا رو داری خودت میگی!نگو از رو کتاب حفظ کردی!!

بازم خندید و چیزی نگفت!عسلی چشماش مهربون بود!همه ی کسایی که امشب دیدم بدون استثنا چشماشون عسلی بود!فقط چشمای من سبز،چشمای کیان قهوه ای و چشمای آرسین مشکی بود!

خشایار اومد سمتمون و رو به آرمین گفت:هوووی مرتیکه!با دخی عموی من چیکار داری؟من غیرتیم بد جووور!!دستشو میگیری،لبخند ژکوند میزنی؟ینی چه؟!

داشتیم به مسخره بازیای خشایار میخندیدم!با همه شماره رد و بدل کردم!حتی با رزیتا!هرچند کلی پشت چشم نازک کرد برام!!

با حرفای آرمین آروم شده بودم ولی هنوزم کلی مجهول تو ذهنم داشتم که تا حل نشن نمیتونم کاملا آروم شم!

بعد از رسیدن به ماشینم سوار شدم ولباسای رسمیمو پوشیدم و راه افتادم به سمت خونه!

فصل بیست و پنجم

من:نمیدونم!نیم ساعت دیگه آرسین میاد واسه آموزش،ازش میپرسم!

سپی:حتما بپرسیا!!این واسه منم سواله!

من:باشه!کاری باری؟

سپی:نه برو!بای!

من:بیتربیت غرب زده!بگو خدافس!

سپیده:بمیر بابا!خدافس!

امروز زنگیدم به سپیده و ماجرا های دیشبو تعریف کردم براش!چیزی که برای هر دومون سواله چشم عسلی بچه هاس!

تـــق تـــــق!

من:بفرمایید؟

آرسین در رو باز کرد و گفت:چه عجب!

من:باز تو سلام یادت رفت سیفون؟!

آرسین:ســـــــلام بر دختر دایی گرام!!

من:علیک!میگم آرسینـــــــــی!

آرسین:خر شدم بگو!

من:من که دیگه راه افتادم تو تظاهر کردن!!میشه کلاسا رو بپیچونی؟؟

آرسین:اولا هنوز آموزش رقصت مونده!اونو نمیشه تظاهر کرد!بعدشم عمه هانیه پایین داره نگهبانی میده!چه جوری بپیچونیم؟؟

من:روش های مختلفی داره که من توش استادم!یه عمری کارم پیچوندن عمه خانوم بوده ها!

آرسین:بـــــــعله!

من:اِم...یه سوالی بد جور ذهنمو مشغول کرده!

آرسین:بپرس!

من:خب کیا تو این خانوده چشم عسلین؟

از تعجب چشماش گردشد!!

آرسین:اینه سوالت؟؟مرسی مغز فعال!

من:ببندانکبـــــــــتـــــا

خندید و گفت:فهمیدم!واست سواله که چرا بیشتریا چشم عسلین!

من:باریک!همینه!

بلند خندید و گفت:آقا بزرگ و گل بانو دختر خاله پسر خاله بودن!از قضا جفتشون هم چشم عسلی بودن!

واسه همین شیش تا بچشون چشم عسلی شدن!البته پررنگ و کمرنگیش تفاوت داره!بیشتر نوه ها هم چشم عسلی شدن!

من:آهـــــــــا!!یه سوال دیگه!

آرسین:دیـــــــوانم کردی!!

من:مـــــــرض!خب میگم ازدواج تو این خاندان چه جوریه؟

با شیطنت گفت:ای بلا!نکنه دنبال شوهری؟!

من:بمیـــــــــــر!!اورانگوتان!!واسه سپیده داشتم دیشبو تعریف میکردم،که این سوال براش پیش اومد!

آرسین:بله!میشه واضح تر سوالتون رو بپرسین!

من:پووووووف...!داماد ها وعروس ها باید اشرافی باشن؟؟

آرسین:آهان!آره دیگه!اینم یه قانون دیگه تو خاندان اشرافی امیریانه!

من:ینی بابات،عمو متین و زن عمو ها همه از خاندان های اشرافی بودن؟

آرسین:آره!

من:کیان؟

آرسین:اونم از خاندان های اشرافیه!

من:اووووف....!ینی این همه خاندان اشرافی پیدا میشه تو تهران؟؟

لپمو کشید و گفت:مگه فقط باید تو تهران باشه؟؟خانوم دایی حسین و دایی حامد جنوبین!مامان خدا بیامرزت انگلیسی بود!عموم متینم شمالیه!

من:بابات،کیان و خانوم عمو سپهر چی؟

آرسین:اونا تهرانین!

من:خیلی دوست دارم عمو اینا رو ببینم!

آرسین:اونا هم همین حسو دارن!ولی چون ده ساله که از این خانواده فرار میکنی اونا فک میکنن تو نمیخوای باهاشون رابطه ای داشته باشی!واسه همینم مزاحم زندگیت نمیشن!حتی مامان منم همین حسو داشت!ولی اون شب دیگه دلو به دریا زد و اومد جلو!

من:ولی دلیل فرار من اینه که میترسیدم سوتی بدم!نه اینکه از خانواده ی پدریم متنفر باشم!بابا سهراب تنفر رو به من یاد نداده!

لبخند مهربونی زد و گفت:اونا اینو نمیدونن!آخر هفته خونه ی دایی حسین مهمونیه!بیا و ثابت کن که دربارت اشتباه فکر میکنن!

من:باشه!یه چیز دیگه!بچه ها که لو نمیدن من دارم تظاهر میکنم و هیچی بلد نیستم؟؟

اخم الکی کرد و گفت:مثه اینکه خودشونم تظاهر میکنن!!انترس!

من:رزیتا چی؟

آرسین:رزی دختر بدی نیست!فقط یه کم حسوده!همین!الو نمیده!خیالت راحت!اوه اوه!دو ساعت مثلا آموزشمون تموم شد!من برم دیگه!کاری نیست؟

من:نه!مرسی که جواب سوالامو دادی!خدافس!

آرسین:خدافس!

فصل بیست و شیشم

باید واسه فردا لباس بگیرم!حالا با کی برم خرید؟؟؟سپیده که رفته کیش!!امیر و دلسا هم با خانواده هاشون رفتن شمال!زکی!فقط من موندم!اصن اگه من شانس داشتم اسمم آتاناز نبود، شانس الملوک بود!

آهـــــــــــــــا!آرسین سیفون هست!گوشیمو برداشتم و شماره ی آرسینو گرفتم!

هنوز یه بوق نزده گوشیو برداشت!

آرسین:بله؟

چه عجب مثه آدم جواب داد!

من:ســـــــــــلام سیـــــــــــفون!

آرسین:آتاناز زود کارتو بگو!اصلا وقت ندارم!

من:ای بابا!من میخواستم با هم بریم واسه فردا لباس بگیرم!

آرسین:کلی کار رو سرم ریخته آتا!

من:عیب نداره!خودم میرم!

آرسین:اون پروژه رو قراره مهندســـ..

من:آرسیـــــــــــــن!گوشت با منه!

آرسین:هفت خودمو میرسونم!فعلا!

من:ال...الو؟

کـــــــــــــصـــــــــــــافـــــــــطـــــــــــا!خیر سرم داشتم زر زر میکردما!

الان ساعت چنده؟شیش!خب بریم آماده بشیم!

یه لی تنگ یخی پوشیدم با یه مانتوی تابستونی آبی!شال سفید و آبیمم سرم کردم!

خب!حالا ما یه کم آرایش کنیم چی میشه؟!

"نیس خیل بلدی"

به تو چه!ریمل و رژ بلدم!

"آفرین به تو"

بعله!

یه کم ریمل به مژه هام زدم تا پر تر نشونش بده!همین!البام خودش قرمزه!نیازی به چیزای اضافی نداره!

عمه خانوم امروز خونه نیست!رفته پیش خیاط خانوادگیمون تا لباس بدوزونه!عه ینی بدوزه!

پس منم با خیال راحت و با همون تیپم از پله های بالکن اتاقم رفتم پایین!

یه ربع به هفت!خب یه ربع مونده!نشستم تو ماشینم و ضبط رو روشن کردم!

جووووون!

یکی توی زندگیمه که براش جونمو میدم

یکی توی زندگیمه، شده زندگی من

یکی توی زندگیمه،قد خدا دوسش دارم

یکی توی زندگیمه که تموم دل خوشیمه

یکی هست که خیلی خوبه

یکی هست که خیلی ماهه

یکی که وقتی باهامه همه کارا رو به راهه

هیچکی به چشمم نمیاد

منم و خیال چشماش

خیلی ناز و مهربونه

دلم آرومه باهاش

صدای بووق ماشینی اومد!سرمو برگردوندن عقب!عه این که ماشین آرسینه!

از ماشینم پیاده شدم و پریدم تو بی ام و خوشگلش!

من:ســـــــلام سیـــــــفونی!شرمنده تو فاز آهنگ بودم نفهمیدم اومدی تو حیاط!

جوابی نداد.دور زد و از حیاط رفت بیرون!وا!

من:هووووی جلـــبـــــک!کجایی؟!

اخماش تو هم بود بدجوورر!

من:کـَـر شدی به امید خدا؟!با تو ام!الووو؟؟آرسین؟گوسفند؟سیفون جون؟جیگر؟استاد؟

صدای محکم و مغرور و خشکش به گوشم رسید.

آرسین:بسه!

همین یه کلمه لالم کرد!نمیدونم امروز چشه!آرسین همیشه میخنده و نیشش بازه!هیچوقت عصبانی نیست!الابد کارای شرکتش خیلی بهش فشار آورده!

اِهـــــــه!چه سکوت مضخرفی!

بلند گفتم:آرســـــــــین؟!

جوابی نداد!منم بدون توجه بهش حرفمو ادامه دادم!

من:یه برنامه ای بریزیم با بچه ها بریم شمال!

بازم سکوت!

من:اه اه!هیچ خوشم نمیاد خودتو میگیریا!خو مگه مجبورت کردم بیای؟می موندی به کارای شرکتت میرسیدی!

زیر لب ادامه دادم:نکبـــــت!اومده مثه عقرب سمی کنار من نشسته!حرفم که نمیزنه!لال شده!

با همون لحن سرد و خشک و مغرور گفت:دارم میشنوم!

زبونمو درآوردم براش و گفتم:عه نه بابا!آفرین!خواستی بگی گوش دارم؟!منم دارم میگم تا بشنوی!

اخماشو که از اول تو هم بود بیشتر تو هم کشید و جوابی نداد!

رسیدیم به پاساژ(....).ماشینو پارک کرد و بدون هیچ حرفی پیاده شد!

اورانگوتان سیفون!دارم برات!تریپ اشرافی برداشتی؟!سوسکـــــت میکنم!میمونه قارچ سمی!!

فصل بیست و هفتم

من:آری؟؟اون مشکیه خوبه؟!

سرشو تکون داد و گفت:آره

من:واسه فردا شب مناسبه به نظرت؟

آرسین:آره

من:پس بخرمش؟

آرسین:آره

من:درد!مرض!آره و آجر پاره!همین یه کلمه رو از دایره لغات فارسی بلدی؟

بدون توجه بهش راه مغازه رو در پیش گرفتم!به مرده گفتم لباس رو بیاره تا پرو کنم!

پوشیدمش!یه دکلته ی ساده ولی شیک!خوشم اومد ازش!فیت فیت تنم بود!پارچه ی مشکی لـــَختی داشت و رو قسمت بالا تنش طرح های کوچیک سفیدی داشت!مثه طرح برف!

لباسو در آوردم و کارت عابر بانکمو گذاشتم جلوی مَرده!

من:شصت و یک،نوزده

بعله!واسه این جور آدما باید اشرافی بود تا یاد بگیرن چشمای وزغیشون رو بهت ندوخن!ینی ندوزن!اگـــــند زدم به زبان فارسی!انـــدوخَـــــن!اخخخخ!آی فردوسی کجایی!!

صفحه ی گوشی آرسین روشن شد!بلافاصله رفت بیرون!کنار در وایسادم تا بشنوم چی میگه!

من فضول نیستما!!اصلا و ابدا!!!

آرسین:کجایی؟

طرف:.....

آرسین:دارم میام!

قطع کرد!همیـــــــــن؟!اگه کل مردم ایران همین قدر کوتاه و تلگرافی حرف بزنن،شرکت مخابرات ورشکست میشه خووو!

زود رفتم سر جای قبلیم وایسادم!

اومد تو وبا همون لحنش گفت:میرم بیرون!همینجا وایسا!برمیگردم!

من:گمشو!

چنـــــــــان نگـــــاه وحشتناکی بهم انداخت که حس کردم تو شلوارم سونامی شد!!

پووووف....بالاخره رفت!

مرد وزغیه گفت:آشناتون بودن؟

من:ربطی داره؟

وزغی:نه ولی درست نیست آدم با یه همچین خانوم زیبایی بیاد خرید و این جوری اخماش تو هم باشه!

من:و همچنین درست نیست جناب عالی چشای وزغیتو بدوزی به دخترای مردم!به نظرم به جای اینکه تو لباس فروشی کار کنی،برو باغ وحش خودتو معرفی کن!به عنوان نایاب ترین وزغ جهان!تازه اسمت تو گینسم ثبت میشه!صدامو کلفت کردم و ادامه دادم:وزغی که بدنش انسان است اما چشم هایش وزغی است!

آخـــــــــیـــــش!بالاخره گفتم!

وزغی قرمز شده بود و تند تند نفس میکشید!

یه هو صدای قهقهه ی بلند کسی مغازه رو ترکـــــــونـــــــد!!

آرسین خم شده بود و دستاشو رو شکمش گذاشته بود و همین طوری یه ریز میخندید!حتی نفسم نمیکشید!فقط میخندید!!

شکسته شکسته گفت:وزغ...باغ وحش...گینس...

خندش شدت گرفت!کارت و لباسو برداشتم و بازوی آرسینو کشیدم تا بریم بیرون!

خندش که تموم شد گفت:خـــــــــــد!!آتاناز خیلی دلقکی!

من:بمیـــــــــــر!

یه دفعه با شک پرسیدم:رفتی بیرون چیزی زدی؟؟

با گیجی گفت:چـــــــی؟

بلند بلند گفتم:معتاد شدی؟آره؟انگل شدی؟سُرنگی!کراکی!حشیشی!اه اه!ایش!

آرسین تند تند میگفت:چی میگی تو؟؟آروم ترابابا آبرومونو بردی!!

هر کی از کنارمون رد میشد اول یه نگاه به من میانداخت که داشتم داد و هوار میکردم و پاساژ رو گذاشته بودم رو سرم،بعد یه نگاه به آرسین که داشت بال بال میزد تا منو آروم کنه!بعدش سرشو به سمت آسمون میگرفت و از خدا طلب شفا میکرد واسه ما دو تا!!

آرسین:چرا چرت و پرت میگی؟سُرنگی چیه؟معتاد ینی چی؟

من که حالا صدامو پایین آورده بودم گفتم:پس چرا قبل از اینکه اون تلفن مشکوک بهت بشه اخمو و خشن و خشک ومغرور بودی،بعدش که رفتی بیرون و برگشتی دوباره شدی خودت؟؟!اهان؟؟

با من و من گفت:خب...خب...حالم خوب نبود!رفتم بیرون یه خبر خوب دادن بهم حالم خوب شد!!

من:آها!دیگه نبینم واسه من تریپ اشرافی و مغرور برداریا!خیلی نکبت میشی!همین آرسین خوش خنده خیلی خوبه!

آرسین:مخلص دختر دایی هم هستم!

من:قربونم بری الهی!!راه بیوفت بریم کفش بخرم!

آرسین:بریم!

خخخخ!نفهمید چی بهش گفتم!

یه کفش پاشنه شیش سانتی مشکی هم گرفتم!هنوزم نمیتونم با کفش پاشنه بلند راه برم!تو این مهمونی باید فقط یه جا بشینم!!

بعد از تموم شدن خریدام،آرسین منو رسوند خونه و خودش رفت تا به کارای شرکتش برسه!

فصل بیست و هشتم

پووووف...حوصلم سر رفته!همین جوری که رو تختم دراز کشیدم،دارم به شبم فک میکنم!آخ آخ!بدجور دلم میخواد عمو هامو ببینم!بابا سهراب وقتی زنده بود همیشه میگفت بهترین خانواده ی دنیا رو داره!حتی با اینکه طردش کردن!همیشه آخر هفته ها میرفت دم خونشون و خانوادشو نگاه میکرد تا دلتنگیش بر طرف بشه!خیلی دوست دارم عمو سپهرو ببینم!آخه بابا میگفت با عمو سپهر بیشتر از بقیه صمیمی بوده!

گوشیمو برداشتم و نگاهی به لیست مخاطبینم انداختم!اووووففف!قربون خودم برم!ماشاالله پر از اسم پسره!

امیر،خشایار،بابک،آرمین،ام ین،سعید،کیان،سیفون(آرسین)، پرهام،سپنتا!به به!

یه زنگی به این پرهام بزنم ببینم کدوم گوریه!

یه بوق...دو بوق...سه بوق...

صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید!

پرهام:بـــلـــه!

کرم درونم شروع به فعالیت کرد!!صدامو ظریف کردم و گفتم:پرهام جونی!عزیزم!خواب بودی؟!

همون طور گیج و خوابالو جواب داد:آره آره خواب بودم!

من:گلم پاشو دیگه!لنگ ظهره!مگه قرار نبود امروز بریم بیرون؟!

پرهام:ها؟نگار تویی؟!شرمندتم عزیزم!خواب موندم!

الکی جیغی کشیدم و گفتم:نگار کیه؟!پرهام نگار کیه؟!تو منو بازی دادی!پرهام ازت متنفرم!

پرهام با هول گفت:نه نه خانومی ببخشید اشتباه شد!گلم کجایی بیام دنبالت بریم بیرون؟!

الکی ادای گریه درآوردم و گفتم:پرهام ازت انتظار نداشتم!تو پدر بچمی!چرا؟چرا این کارو باهام کردی؟!حالا من تنها و غریب با یه بچه تو شکمم چی کار کنم؟؟

پرهام قشـــــنگ سکته کرد!

با نگرانی و هول و ترس تند تند گفت:ینی چی؟بچه چیه؟!بچه کجاست؟!

دیگه نتونستم تحـــمل کنم و پـــ ـــــقی زدم زیر خنده!گوشیو پرت کردم اون طرف و خودم رو تخت قهقهه میزدم!واااااای!چه حالـــی داد!!صدای داد وهوار پرهام میومد!بعدش صدای بوق!قطع کرد!

وا ینی منو نشناخته؟!

بعد از اینکه کامل خندیدم زنگ زدم بهش!جواب نمیداد!اه اه!مثه این دخترا که تا شماره ی غریبه ی میبینن جواب نمیدن!

اس ام اس دادم:"پرهام خر،آتانازم!جواب بده!"

دلیور که شد،خودش زنگ زد!

خندمو خوردم و گوشیو جواب دادم!

من:بله؟

صدای داد پرهام به گوشم رسید!

پرهام:آتـــــــانـــــــازززز!!خیلی بیشعوری!!الاغ نفهم سکته کردم!!

نتونستم جلوی خندمو بگیرم و دوباره زدم زیر خنده!!

پرهام:کوفت!نیشتو ببند!دختره ی سلیطه!سکتم دادی اول صبحی!

با خنده گفتم:وای پرهام!خیلی لحنت باحال شده بود!

پرهام:درد بگیری آتاناز!

من:لال باوامگه شمارمو نشناختی؟

پرهام:نه بابا!گوشیم فرمت شد،همه ی شماره هام پاک شد!

من:حقته!تا تو باشی صد تا صد تا دوس دختر نداشته باشی!

پرهام:بیشعور!حالا چی شده یادی از رفقای قدیم کردی؟!

من:من همیشه به یاد رفیقای قدیم و جدیدم هستم!این تویی که رفتی سمنان کلا ما رو فراموش کردی!

پرهام:آخ آخ!نمیدونی که!کلی کار ریخته سرم!

من:بعله بعله میدونم!دوس دخترات مگه میزارن وقتی واسه دوستات داشته باشی!!حالا بیخیال!کی میای تهران؟

پرهام:وقت گل نی!

من:به به!میبینم نگار جون رو طبع شاعریت هم اثر گذاشته!

با داد گفت:آتـــــــا!

خندیدم!حال میده بقیه رو حرص بدی!

من:خب دیگه گمشو برو به قرارت با نگار جون برس!خدافس!

پرهامم خندید و گفت:بای آتایی!

پرهام یه زمانی عضو اکیپمون بود!من و پرهام و امیر وسپیده و دلسا!

ولی به دلایلی مجبور شد برگرده سمنان!!

بگذریم!بریم آماده بشم واسه شب!!

فصل بیست و نهم

سوار بنز عمو متین شدیم.رانندش هم سوار شد و شروع کرد به رانندگی!اوممم!اشرافی بودن گاهی وقتا کیف میده!راننده ی شخصی!

"اوپـــ ـــــــس!"

بالاخره رسیدیم به خونه ی عمو حسین!خونشون ویلایی بود!درست مثه خونه ی ما!راننده یه تک بوق زد!در قهوه ای حیاط باز شد و رفتیم تو!من و عمه هانیه و عمو متین پیاده شدیم.راننده ماشینو پارک کرد و تو ماشین موند!خو بیا تو!

"باز یادت رفت اشرافی باشی؟"

نخیـــ ـــــر!یادم هست!

کنار عمه خانوم و عمو متین وارد خونه شدم!دقیقا همون مهمونای اون شب بودن!مهمونایی که حالا بیشترباشون رو میشناختم!چند تا از دخترا تیکه انداختن که:اینو باش!با چه رویی باز اومده مهمونی؟!

دلم میخواست برم جلو و دو سه تا فحش نون و آب دار بهشون بدما!!

یه مرده که کنار در وایساده بود مانتو و کیفمون رو گرفت.

عمه خانوم:آتاناز جان برو کنار جوون تر های مجلس! زمان آشنایی با عمو هات،اطلاع میدم!

من:چشم!

داشتم با نگام دنبال آرسین میگشتم که خشایار رو دیدم!اووففف...!!الامصب چه جیگر شده بود!

کت و شلوار مشکی و تنگ با پیراهن مردونه ی سفید!کراواتشم عسلی بود و با رنگ چشماش هماهنگی جالبی رو به وجود آورده بود!

از کنارم رد شد ولی آروم زمزمه کرد:چه طوری خوشگل خانوم؟

ریز خندیدم!مثه خودم شیطونه!الان این مثلا رد شد که بگه ما همو نمیشناسیم!!خخخخ!

بالاخره آرسینو پیدا کردم!بـــــ ـــــه!سه چهار تا دختر مامان دورشو گرفته بودن!

داشتم از خنده روده بر میشدم!آخ آخ!یادم اون روز جلوی بستنی فروشی افتادم!

آروم و مغرور از بین آدما رد میشدم.خیلیا تیکه مینداختن خیلیا هم تحسینم میکردن!

خدایی تحسین بر انگیز شده بودم!اولا لباسم فوق العاده شیک بود!دوما آرایش و مدل موهام که بازم کار خانوم سلیمی بود عالی شده بود!از آرایش که چیزی سر در نمیارم ولی،موهامو فر کرده بود و آبشاری بسته بودش!طوری که موهای مشکی و فر شدم مثه یه آبشار بزرگ تا قوس کمرم میرسید!خودم که از دیدنش حال میکردم!!رسیدم به آرسین!با همون لحنی که بار ها تمرینش کرده بودم گفتم:شبتون بخیر پسر عمه!

بعد از دیدنم نفس راحتی کشید و رو به دخترا گفت:خانوم ها بنده رو عفو کنید!

تندی اومد پیشم و گفت:بریم آتاناز!فقط بریم!منو از دست این گروه نجات بده!

ریز خندیدم و راه افتادیم!رفتیم یه گوشه ی خلوت سالن!

من:باز نجاتت دادم!ببین من چقدر خوبم!

آرسین:آره خیلی!تلافیات هم خوبه!

خندیدم و گفتم:حالا چرا اون جوری دورت کرده بودن؟

یکم قیافه گرفت و گفت:پسر عمتو دست کم گرفتی؟؟!اینجانب جذاب و خوشگل میباشم!

من:تـــِـــ ـــــ ـــــ ـــــــر!!

آرسین:بی نذاکت!نری اون وسط دهنتو باز کنی و بگی تـــــ ـــــ ـــــــر!

انقدر باحال ادامو درآورد که ناخوداگاه بلند خندیدم!

آرسین:هیـــ ـــــ ـــــــــس!ببند اون تونلو!الان میریزن سرمون!

خندم داشت شدید تر میشد که صدای چند تا دختر اومد! نه!داشتن میومدن این سمت!سریع خودمو کشوندم پشت پرده!

صدای آروم آرسین اومد:آتا؟کدوم گوری رفتی؟

صدای یکی از دخترا به گوشم رسید!با ناز گفت:آقا آرسین!چرا اینجایین!بفرمایید وسط مجلس!

ای جان!چه صدایی!

آرسین مغرور گفت:حتما!

این حتما کلی معنی داشتا!هم به معنی باشه بود هم به معنی گورتو گم کن!

خلاصه دختره رفت و منم با نیشی باز از پشت پرده اومدم بیرون!

آرسین با دیدنم چشماش گرد شد و گفت:تو پشت پرده بودی؟؟!

من:یـــــس!

آرسین:دردا!منو بگو چه قدر صلوات فرستادم!

باد تعجب گفتم:صلوات؟؟

با حالت با مزه ای سرشو خاروند و گفت:آره دیگه!اون جور که تو یه هویی غیب شدی،گفتن جنی،روحی چیزی هستی!

یه دونه کوبوندم پس کله ی آرسین!

آرسین:آخ!چه دستای سنگینی داری!

من:حالا من روحم؟؟آره؟!

آرسین:غلط کردم!نزن ترو خدا!گردنم رگ به رگ شد!

داشت با مسخرگی گردنشو میمالود!یه نگاه به دستام کردم و یه نگاه به گردن آرسین!

یه دفعه جفتمون زدیم زیر خنده!!

من:خدا شفامون بده!

آرسین:الهی آمیـــــــــــن!

انقدر با سوز گفت آمین که خندم شدت گرفت!

آرسینم داشت میخندید!کار و بار ما هم معلوم نیستا!یه بار حال همدیگه رو میگیریم،یه بار با هم میخندیم!

صدای خشایار اومد!

خشی:چتونه شما؟؟صدای خندتون کل خونه رو برداشته!

من:دروغ!ینی اینقدر بلند خندیدیم؟!

خندید و گفت:نه بابا شوخی کردم!

آرسین:گمشو برو،ما هم الان میایم!

سرشو تکون داد و رفت.

من:بریم دیگه!سهم خنده ی امشبمون رو هم مصرف کردیم!

دوباره خندیدیم و راه افتادیم به سمت سالن!

دوتاییمون مغرور و محکم قدم برمیداشتیم!عمه نگاهی بهم انداخت!نگاهش ینی بیا کارت دارم!همیشه که ملت حرف نمیزنن!باس خودت از رو نگاهشون بفهمی!

به طرف عمه رفتم و گفتم:عمه جان با من کاری داشتید؟

عمه نگاهی به رو روش انداخت و گفت:بهتره با خانواده ی پدریت آشنا بشی!

سرمو چرخوندم!

سه تا مرد به همراه خانوماشون وایساده بودن و منو نگاه میکردن!به طرف بزرگترین مرد رفتم!

رو بهش گفتم:شما عمو حسین هستین؟

مرد لبخندی زد و گفت:بله!من حسینم!فرزند اول خانواده!

اینو خودم میدونم عمو جون!

دستشو جلوم دراز کرد.آرسین بهم یاد داده بود که چه طور باید دست بدم!

آروم نوک انگشتامو تو دست بزرگ و مردونه ی عمو حسین گذاشتم و با شصتم پشت دستشو فشار کوچیکی دادم!بر خلاف مهمونی قبل هیچکس تعجب نکرد!تازه همه با تحسین نگام میکردن!

عمو آروم منو تو بغلش کشید.یه نفس عمیق کشیدم.بهم آرامش منتقل میکرد.اصلا از چشماش آرامش میریخت!

از بغل عمو حسین بیرون اومدم و با خانومش که اونم فوق العاده آروم بود آشنا شدم!

زن عمو ملیحه:چه قدر خانوم شدی آتاناز!

لبخند محجوبی زدم و گفتم:ممنون زن عمو!

زن عمو رو هم بغل کردم!

بعدی عمو حامد بود.اونم بغلم کرد.عمو حامد مهربونی از قیافش میبارید.ولـــــــی خانومش!!وای خدا!کپی برار اصل رزیتا بود!چندش و متکبر!اووووقق!

من:وقتتون بخیر زن عمو نازیلا!

با تکبر فقط سر تکون داد!حتی دستم نداد!الان انتظار داری من دستمو جلوت دراز کنم؟!بشیـــــن تا من اینکارو بکنم!اگه بحث غروره، من از تو اون دختر نکبتت مغرور ترم!

بدون توجه از جلوش رد شدم و به سمت کسی که دیدنش آرزوم بود رسیدم!

عمو سپهر!

چشماش شیطون بود!از همه هم جوون تر بود!فک کنم،چهل سالش اینا باشه!

یه لبخند عمیـــــــــق و از ته دل زدم!با تموم محبتم گفتم:عمو جون از دیدنتون خیلی خوشحالم!

اینکه میگن دل به دل راه داره درسته ها!

اونم متقابلا لبخند مهربون و صادقی زد و گفت:همیشه آرزوم بود دختر سهراب رو ببینم!چشمات فوق العاده زیباست!

لحنش مثه اونای دیگه رسمی و خشک نبود!همه ی آدمای دور و برمون سکوت کرده بودن و به ما نگاه میکردن.ناخوداگاه خودمو تو بغلش انداختم.دستامو محکم دورش حلقه کردم.عمو سپهرم منو محکم تو بغلش گرفته بود.

بوی...بابامو میداد...

فصل سی

آروم از بغل عمو سپهر بیرون اومدن.همه سرشون به کار خودشون گرم بود.عمو دستمو گرفت و با هم روی مبل های سلطنتی نشستیم.

عمو سپهر:آرسین خوب آموزشت داده!

چشماش شیطون بود!

با تعجب گفتم:بله!

عمو سپهر خندید و گفت:دختر، من میدونم جوونا تظاهر میکنن!خودمم هواشونو دارم!

چشمام تا آخرین حد گرد شده بود.

من:واقعا؟

عمو سپهر:آره عزیزم!من کوچکترین بچه ی این خانوادم و سنم از همه کمتره.به خاطر همین با بچه ها دوستم.اولین کسی که با این رسومات و رفتار های اشرافی مخالفت کرد بابات بود.بعدش من بودم.البته من مخفی نگه داشتم تا به وقتش.

من:وقتش؟نمیفهمم!شما و آرسین هی دم از وقت و موقع میزنین!

عمو لبخندی و زد و گفت:وقتی آقا بزرگ برگرده خیلی چیزا حل میشه!که البته مهره ی اصلی این ماجرا تویی!

اینو گفت و پاشد!بـــــــه!اینم یه تظاهر کننده ی دیگه!البته از نوع بزرگش!

آرسین:دایی سپهرم تظاهر میکنه ها!

خندیدم!یه چیزی یادم اومد و تند به آرسین گفتم:آری ما رقصو تمرین نکردیم!یه وقت بیچاره نشم!

آرسین:اولا آری و درد!دوما نه نترس!حواسم بهت هست!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:عجب شبی!

آرسین:راستی الان همه به جز عمو سپهر فک میکنن تو بچه ها رو نمیشناسی.بریم با کسایی که قبلا آشنا شدی،آشنا شو!

رفتیم پیش بچه ها و مثلا تازه با هم آشنا شدیم!به هر کدوم یه چشمکی میزدم که ینی:بزرگترا سرکارن!!خخخخ!

ما جوونا کنار هم نشسته بودیم و حرف میزدیم.

من:آرسین؟

آرسین:ها؟

من:کوفت!میگم مگه فقط عمو ها عمه ها تو این مهمونی نیستن؟

آرسین:چرا!

من:پس چرا انقدر آدم غریبه میبینم!چرا اینقدر زیادن؟!

آرسین:تو فامیلای زن عمو ها و شوهر عمه هاتو حساب نکردیا!

من:آهـــــــا!

امین:بچه ها میاید بریم شمال؟!!این موقع از سال خیلی کیف میده!

خشایار با شیطنت گفت:داداش شما اول لحنتو درست کن تا مثه آتاناز سوتی ندی!

من:اینم یه کلمه از قربونی زیر پای عروس!!

بچه ها ترکیـــــــدن!ولی سعی میکردن آروم بخندن تا ملت نفهمن!

خشایار:قربونی زیر پای عروس مگه حرفم میزنه؟!

من:چون شمایی،آره حرفم میزنه!

خشایار:تو دهات شما گوسفندا حرف میزنن؟!

من:آره دیگه!دهات ما دیگه شهر شده!پیشرفت کرده!گوسفندامون حرف میزنن!ولی چون دهات شما همچنان بوگندو و قدیمی و حال به هم زن مونده گوسفنداتون حرف نمیزنن!

خشایار:جالبه!

من:ها ها ها!کم آوردی!

همه داشتن به کل کل من و خشایار میخندیدن!

عمو حامد و عمو حسین داشتن میومدن طرفمون.

آرسین:بچه ها!

همین یه کلمه باعث شد بچه ها دوباره برن تو غالب اشرافیت!

عمو حسین:آتاناز جان احساس غریبی نکن.راحت باش!

خشایار:پدر جان آتاناز کاملا راحته!

عمو حامد و عمو حسین سری تکون دادن و رفتن!

صدامو کلفت کردم و رو به خشایار گفتم:پـــــــدر جـــــــان!

باز همه منفجر شدن!!

خشایار:درد!خب چی میگفتم؟میگفتم ددی جووونم؟؟!!

همچنان داشتیم میخندیدم!

دو سه تا از پسرای مجلس میومدن و درخواست رقص میدادن که با کمک بچه ها دکشون میکردم!رزیتا همچنان با اخم باهام رفتار میکرد.ولی بقیه خوب و مهربون بودن!تو همین موقع ها عمه حمیرا آرسینو صدا کرد!

آرسین که رفت،منم پاشدم تا برم آبی،شربتی چیزی بخورم!آخه تشنم بود!

رفتم سمت میز نوشیدنی ها که آرسین و عمه حمیرا رو دیدم که داشتن با هم میحرفیدن!

حس فضولیم گـــُـــل کرد خـــــفـــــــن!

گوشمو تیز کردم ببینم چی میگن!

"چه کار زشتی"

زر نزن وجدان!

عمه حمیرا:یعنی چی؟آتاناز درست شد حالا نوبت ایشونه؟!

آرسین:مادر جان کار که شوخی نیست!

بله بله!اسم منم اومد!پس فضولیم واجبه!یه دفعه صدای آرمین کنار گوشم،تنمو به لرزه انداخت!

آرمین:فضولی خوب نیستا!

هیـــــیییییی...!

من:درد بگیری آرمین!سکته کردم!بوزیـــــــنه!

خندید و گفت:بیا بریم!انقدر فضولی نکن!

من:بمیر بابا!چلمنگ!

فصل سی و یکم

ای خـــــــــدا!حوصلم سر رفـــــــته!مهمونی دیشب به خوبی و خوشی تموم شد!تازه عمه کلی هم تشویقم کرد!

بعله!این سپیده هم معلوم نیس رفته کیش چه غلطی بکنه!یه هفتس رفته خیر سرش!

دلسا و امیرم که امروز میان!آخخخخ جووووون!!

اهه!امروز باز آموزش داریم!این رقصو من یاد بگیرم حله دیگه!اووف...!دو ماه دیگه آقا بزرگ میاد!شونزده شهریور!هم میترسم هم هیجان دارم!آخه اونجور که آرسین میگه یه مرد مستبد و مغروره!هیجان هم دارم چون بابا بزرگمه!بابا بزرگی که تازه قراره ببینمش!

صدای زنگ گوشیم بلند شد!پووووووف!حالا بگرد دنبال گوشی محترم!!اصن من نمیدونم این لامصبو دیشب کجا انداختم!آهـــ ـــــا!گذاشتم تو جا صابونی!!با عجله رفتم تو دستشویی و موبایلمو برداشتم.

من:کـــ ـــــیـــ ـــه؟!!

خشایار:منم!درو باز کن!

من:آیفون خرابه!وایسا تا کلید بندازم پایین!

خشایار:باشه!زود باش!

قطع کردم و هـــ ـــــر هـــ ـــــر خندیدم!شاسکول!میخواست منو بزاره سرکار خودش رفت سرکار!!خخخخ!

ده دیقه بعد گوشیم زنگ خورد!بازم خشایار بود!

من:چرا نیومدی پس؟کلید رو انداختم برات!

خشایار:بیشعور من میخواستم بزارمت سر کار نگو تو از من حرفه ای تری!

من:بعـــله دیگه!حالا زود کارتو بگو!

خشی:میخوایم با برو بچه ها بریم شهر بازی!

من:به من چه؟!آها زنگ زدی اجازه بگیری؟!برو مامان جان!برو فقط مراقب خودت باش!وسایل خطرناک سوار نشیا!آفرین!با غریبه ها هم حرف نزن!به دخترا نگاه نکنی یه وقت!!باشه؟برو برو!خوش بگذره!!

خشایار داشت اون ور خط میمرد از خنده!

در حالی که میخندید گفت:خدا نکشتت آتاناز!

من:در عوض تو رو بکشه!

با خنده گفت:خیله خب!هشت میام دنبالت!

من:هشت بشه هشت و یه دیقه خودت میدونیا!

خشی:چه بی تعارف!

من:خفه!گمشو بای!

خشی:دیوونه!بای!

ایول!برنامه ی امشبم جور شد!

دیگه باید آرسین پیداش بشه!

حالا تا آرسین بیاد بریم یه ذره ورزش کنیم!!تاب و شلوارک مشکی و آدیداسمو پوشیدم و رفتم سالن ورزش!حالا یک،دو،سه همه بیخیال غصه!چپ،راست،بالا و پایینشو چک کردم چه قدر خوبه ابعاد!

ورزش کردن منو باش!نیم ساعتی هم با تردمیل کار کردم!اووف!شدم آبشار!از سرو کلم آب میچکه!!الان حموم واجبم!رفتم تو اتاقم و دیدم اووووه!یازده تا میسکال از آرسین دارم.بهش زنگ زدم.یه بوق نزده برداشت!

آرسین:به دیار باقی شتافتی؟چرا جواب نمیدی؟؟

من:هووی سیفون اورانگوتان سالن بودم!

آرسین:به!خانوم ورزشکار!

من:ساعت شیش و نیمه ها!نمیای؟!

آرسین:امروز آموزش تعطیله!با عمه خانومم حرف زدم!کارای شرکت بدجور زیاده!نمیرسم بیام!

من:خدا رو شکر!ینی شهر بازیم نمیای؟؟

آرسین:اگه رسیدم و تونستم کارا رو ردیف کنم میام!

من:باشه حالا گمشو تا من برم دوش بگیرم!

آرسین:اوه اوه بروابوی عرقت تا این جا هم اومد!

من:کووووفـــ ـــــتـــ ـــــابیـــ ـــــشعـــ ـــــور اورانگوتان خر!

خندید و قطع کرد!اصلا سلام و خدافظی تو کار ما نیست!

فصل سی و دوم

اهه!حالا کی این موها رو خشک میکنه!اووووف!ساعت هفت و نیمه!چی کار کنم حالا!موهامو همون جوری خیس بستم!جوری که آب ازش میچکید!تیپ کرم زدم و منتظر خشایار شدم.جین کرم،مانتوی کرم قهوه ای، شال کرم با کالج های کرم!!کلا کرم تو کرم شدا!دقیق سر ساعت هشت خشی اس داد که بیا!

چه وقت شناس!!خوشمان آمد!!از پله های بالکن جیم زدم و رفتم بیرون!

سوار جنسیس قرمزش و شدم و گفتم:اووووو!!ماشینت تو حلقم!!

خندید و گفت:علیک سلام!

تازه نگام بهش افتاد!جین مشکی و تیشرت قرمز!

من:به به!با ماشینت ست کردیا!

خشی:جواب سلام واجبه ها!

من:آخ آخ!سلام سلام!نه اینکه کلا منو آرسین سلام و خدافظی نمیکنیم دیگه عادت شده!

بدون هیچ حرفی راه افتاد!پشت چراغ قرمز بودیم که یه گروه پسر سوار پراید سمت من بودن و یه گروه دختر سوار دویست و شیش سمت خشایار!

دخترا با جیغ و داد هوار میگفتن:جووون!آقا خوشگله شماره بدم!

یکی دیگشون گفت:بابا ماشین قشنگ!

اون یکی:ماشین و صاحبش به هم میان!

پسرا از این طرف داد میزدن:خانومی؟؟چشم قشنگ؟؟شماره بدم، تک میندازی؟

یه پسر دیگه گفت:جیگر تو!

منو خشایار بریده بودیم از خنده!!من که ولو شده بودم رو صندلی و هر هر میخندیدم!خشایارم دستشو رو فرمون میکوبید و میخندید!

تو همین لحظه یه ماشین پشت سر ما وایساد که از ضبطش صدای نوحه میومد.

شیطنت وجودم گل کرد!!از سقف ماشین کلمو بردم بیرون و رو به پسرا و دخترا با داد گفتم:خانوما و آقایون جمیعا صلوات!!کل چهار راه صلوات فرستادن!!خخخخخ!!خود راننده نوحه ایه هم خندش گرفته بود!

چراغ سبز شد و خشایار راه افتاد!

سرمو تو ماشین آوردم و گفتم:چه حالی داد!!

خشی:ماشاالله صدا نیست که!انگار سیستم ماشین رو حنجرت بستن!!

خندیدم!

من:کورس بزاریم باهاشون؟؟!!

خشی:اوه اوه!پایه ای؟؟

من:چهار پایم!من از طرف خودم به پسرا علامت کورس دادم و خشایار از اون طرف به دخترا!

ویـــ ـــــ ـــــ ــــــ ـــــــژ!!!

ماشین ما کجا و ماشین اونا کجا!!خشایار تند تند از بین ماشینا لایی میکشید و رد میشد!!

دستمو به طرف ضبط بردم و روشنش کردم!اوووه!!یه آهنگ خارجی دوبس دوبسی پخش میشد!!همین آهنگ هیجانمو بیشتر کرد!!سرمو از سقف بردم بیرون و گذاشتم باد به صورتم بخوره!!و اصلا حواسم نبود که موهامو خشک نکردم!!خلاصه بعد از کلی هیجان و جیغ داد با دخترا و پسرا خدافظی کردیم و راه افتادیم سمت شهر بازی!

خشایار:اوخ اوخ ساعت نه شده!بچه ها سرمونو ازتنمون جدا میکنن!

من:بیخی بابا!به هیجانش می ارزید!!

خشایار:آره خعلی حال داد!!

من:بگاز تا زود تر برسیم!!

فصل سی و سوم

باران:شما دو تا کدوم گوری بودیــــــ ـــــن؟؟!!

قیافمو مظلوم کردم و لبامو برچیدم!بدون حرف انگشتمو به طرف خشایار دراز کردم!!

ها ها ها!!چه ذات پلیدی دارم!!

باران:خشـــــ ـــــ ــــــی!میدونی چه قدر نگران شدیم!

خشایار با داد گفت:آتـــــ ـــــــانـــــ ــــــاز!کی بود گفت کورس بزاریم ها؟؟خودتو الکی مظلوم نکن!

باران با اخم نگام کرد!یکم من و من کردم و گفتم:خب...چیز...اِم...بابا خب دلم هیجان خواست!

انقدر مظلوم و باحال گفتم که همه زدن زیر خنده!

خب خب ببینیم کیا اومدن!الهام و کیان و دختر سه سالشون که البته الان کیان و پریا نیستن!پدر ودختری رفتن سوار تاب بشن!،سعید،نوشین،رزیتا،امیــن و آرمین و باران!به اضافه ی منو خشایار!بس آرسین کو؟

من:بچه ها آرسین نیومده؟

خشایار:نه!گفت امروز کار داره نمیاد!

من:اه!بره بمیره نکبت!تریپ مهندسی برداشته واسه ما!

آرسین:بله بله!غیبت کنین!آفرین آفرین!

من:د بیا!کلا روحشم ما رو ول نمیکنه!همه جا صدای نکرش میاد!

همه داشتن میخندیدن!

من:به به!شما هم تحت تاثیر خوش خنده بودنش قرار گرفتین؟؟!به تـــَـرک دیوارم میخندین!

خنده ها شدت گرفت!دستی رو شونم قرار گرفت!

برگشتم تا چهار تا لیچار بار طرف بکنم که آرسینو دیدم!

من:یـــ ـــــو؟؟

آرسین:مـــ ـــــی؟؟!

من:ینی الان صدای خودت بود نه روحت؟؟!

بلند خندید و گفت:خیلی دیوونه ای!

من:درد!!اگـــ ـــــاومیـــ ـــــش!!

خشایار مثه مگس پرید وسط و گفت:مگه قرار نبود نیای؟؟

آرسین یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:شرمنده داداش!کارام تموم شد و اومدم!!

همه خندیدیم!آرسین رو به من گفت:راستی من کادوی مدرکت رو بهت ندادم؟؟!

من:نوچ!

یه جعبه جلوم گرفت و گفت:بفرما!!

آخخخخ جووووون!!من عاشق کادو ام!

جعبه رو با ذوق از دست آرسین قاپیدم!!واااییی!یه جعبه ی قرمز و شیک!!

همه یک صدا گفتن:اووووووو!

آرسین چشمکی به خشایار زد که معنیشو نفهمیدم!

جعبه رو باز کردم که یه هـــ ـــــو....

یه چیزی پرید رو پیشونیم!!صدای جیـــ ـــــ ـــــغ بلند دخترا اومد!!

باران داد زد:آتـــــــــا ســـوسک!!

پسرا داشتن قهقهه میزدن!

سوسکه همچنان رو پیشونیم بود!آروم دستمو بالا بردم و گرفتمش!

با غرور رو به آرسین که حالا کپ کرده بود گفتم:آق پسر!من عاشق حشراتم!زدی به کاهدون!!

حالا صدای دست و هورای الهام و باران و نوشین و میومد!رزیتا که کلا هیچی!

خشایار با بهت گفت:ینی تو از سوسک نمیترسی؟؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:نـــــــــچ!

سوسک بزرگ و قهوه ای رو که تو دستم بود به آرسین نزدیک کردم!

بی حرکت سر جاش وایساده بود!

با مسخرگی گفت:من از سوسک نمیترسم کوچولو!!

من:میدونم!ولی باید بترسی!

آرسین:چرا اون وقت؟!

من:به خاطر این!

سوسکو با یه حرکت انداختم تو تیشرت مشکیش!!

بچه ها منفـــــــــــجر شدددن!!

بیشتر دختر پسرای شهر بازی داشتن به ما میخندیدن!

آرسین بالا و پایین میپرید و لباسشو تکون میداد!!دیگه داشت اشکش در میومد!!

آرسین:آتاناز بیچارت میکنم!!میکشمت!

دلم براش سوزید!فقط یه کم!رفتم جلو!پایین تیشرتش رو گرفتم و تکون دادم.سوسکه افتاد و فرار کرد!!

رنگ آرسین به زردی میزد!نشست رو نیمکت!

مدام فحشم میداد!!

من:بسه آرسین!!کم مونده فحش ناموسی بدیا!!

خشایار:خو حق داره!خود تو با اینکه از سوسک نمیترسی ولی اگه بندازن تو لباست وحشت میکنی!!

حتی از فکرشم تنم میلرزه!!

آرسین با صدای لرزونی گفت:حرکت پا ها و شاخکاشو رو بدنم حس میکنم!!

اینو گفت و دوباره لرزید!

رزیتا با عشوه گفت:یه وقت مراعات نکنیا!!اه!بدم میاد از این دخترایی که با این جور کارا میخوان جلب توجه کنن!

بدون توجه به رزیتا آب معدنی که همیشه تو کیفم بود رو درآوردم و به طرف دهن آرسین بردم!عذاب وجدان داشت بیچارم میکرد!

آبو ریختم تو حلقش!

با حرکت دستش بطری رو کشیدم عقب!

من:آرسین حالت خوبه!

آرسین:آره خوبم!

همه پاشدن تا بریم یه ذره تفریح کنیم!

آرسین داد زد:جبران میکنم دختر دایی!

بیخیال جواب دادم:بی صبرانه منتظرم پسر عمه!

اینم شده بود شعار ما!!

فصل سی و چهارم

من:نـــــــــه!من نمیام!

بچه ها میخواستن سوار چرخ و فلک بشن ولی من نمیخواستم!تو دنیا فقط از یه چیز میترسیدم!

ارتـــــــفـــــــاع!

آرسین با شک نگام کرد و گفت:میترسی؟؟

من:نه اصلا!فقط چون چیز میز زیاد سوار شدم دیگه خسته شدم!

آرسین لبخند مرموزی زد و بازومو چسبید و کشوندم تو کابین!

من:چی کار میکنی!

انداختم رو صندلی و گفت: بشین!

من:بابا میگم نمیخوام سوار شم!عجبا!

دیر شده بود چون چرخ و فلک راه افتاد!

کابین ها رو باز بودن!و این ینی اوج بدبختی!!من و آرسین و خشایار و نوشین و رزیتا و باران تو یه کابین بودیم!

الهام وسعید و کیان و پریا و امین و آرمین تو یه کابین دیگه!

بالاخره تونستم پریا رو ببینم!دختر خیلی ناز و خوشگلی بود!درست مثه عروسکا!

کابین ما رسید به بالاترین نقطه که چرخ و فلک وایساد!!!

نه اینکه برق قطع بشه هاانه!کلا چرخ و فلک تو هر دور پنج دقیقه می ایستاد!(اوهوامی ایستاد!)

از شانس گند من،دقیقا وقتی ما بالا بودیم وایساد!آرسین و خشایار به هم لبخند خبیثی زدن و شروع کردن به تکون دادن کابین!!

صدای جیغ باران و نوشین و رزیتا از یه طرف،خنده های شیطانی آرسین و خشایار از یه طرف و از همه مهم تر ارتفاع زیاد کابین و تکون هایی که میخورد،داشت نابودم میکرد!چشمامو بسته بودم و دسته ی کیفمو فشار میدادم!به حد مرگ از ارتفاع میترسم!به حد مـــــــــرگ!حتی جیغم نمیتونم بکشم!

آرسین:چی شده دختر دایی؟چرا بلبل زبونی نمیکنی؟؟

خشایار:آخی!!ترسیدی؟!الهی!

زبونمو رو لبام کشیدم و چشمامو باز کردم.

آرسین وحشت زده گفت:آتاناز خوبی؟؟چرا این رنگی شدی؟!

خشایار:سکته نکنه آرسین؟؟!

من:کووووفت!گوسفند!میمونه نیم مثقال پی پی مرغ!!!زبونتو گاز بگیر!!

آرسین نفس راحتی کشید و گفت:وقتی فحش میده ینی سالمه!

عصبی شده بودم!بلند شدم و رفتم طرف آرسین.

من:کصافط بیشعور من از ارتفاع میترسم!!

آرسین بیخیال گفت:تلافی بود!

یه هو چرخ و فلک شروع به حرکت کرد!

افتادم کف کابین!

داشتم میلرزیدم.دندونام رو هم میخوردا!سردم بود!خاک تو سرم کنن!

"وقتی موهاتو خشک نکنی،همین میشه!"

خب الان مثه گاو سرما میخورم!

آرسین بانگرانی و ترس گفت:آتاناز؟؟خوبی؟؟غلط کردم!آتاناز؟؟!

شکسته شکسته گفتم:فقط...خفه شو...آرسین...خفه...شو...

نوشین با احتیاط اومد رو به روم نشست و گفت:خوبی آتاناز!!

سرمو تکون دادم!

نوشین:چه قدر سردی!

چرخ و فلک وایساد!با کمک نوشین و آرسین از کابین اومدم بیرون!

نشستم رو زمین.خشایار تندی رفت تا برام یه چیز شیرین بگیره!

باران:آرسین خیلی احمقی!دختر بیچاره داره میمیره!

من:زبونتو گاز بگیر!!الاغ!

کیان:تو این شرایط بازم دست از فحش دادن بر نمیداریا!!

امین سوییشرتش رو درآورد و رو شونه هام انداخت!بدون تعارف سوییشرت رو دور خودم پیچیدم!

حالا میفهمم خشک نکردن یه خرمن مو چه نتیجه ای داره!

آرسین کنارم نشست و دستشو دورم حلقه کرد و گفت:آتایی؟؟حالت خوبه؟؟

من:ب...بمیر!

تو همین لحظه گوشی آرسین زنگ خورد!

آرسین:بله؟

طرف:....

آرسین نگاهی به من انداخت و گفت:نمیشه!الان کار دارم!

طرف:.....

آرسین:تو شهربازی یه اتفاقی افتاده!

من:آرسین بروامن...من حالم خوبه!

آرسین:نمیشه!نمیام!

داد زدم:الاغ،خـــــــر نفهم!میگم گمشو بگو چشم!!

به یارو گفت:الان میام تا این منو نخورده!!

همه خندیدن ولی من یه لبخند خشک و خالی زدم!

آرسین با همه خداحافظی کرد و رفت!

خشایار با یه آب میوه ی سان استار اومد پیشمون!

خشایار:آرسین کجا رفت؟

کیان:طبق معمول!

خشایار سری تکون داد و آب میوه رو داد دستم!

خشی:بخورش!

من:اگه دست لامصبتو برداری میخورمش!!

آب میوه رو که خوردم حالم بهتر شد ولی همچنان سردم بود!

باران:چرا اینقدر میلرزی؟؟به خاطر ارتفاعه؟

من:نه نه!حموم بودم!موهامو خشک نکردم!

الهام:وای!باید زود تر بری خونه!خشایار؟خشایار؟

خشایار:جونم آبجی؟

الهام:آتاناز سرما خورده!زود ببرش خونه تا بدتر نشده!

خشی:باشه!برو بچ من میرم آتانازو برسونم خونه!

سر سری با همه خداحافظی کردم و راه افتادم به سمت جنسیس خشایار!

فصل سی و پنجم

اَچـــــــــه!

آی...!دو روز از روزی که شهربازی رفتم و البته سرما خوردم میگذره!مثـــــــه خـــــــر سرما خوردم!

اَچـــــــــــه!

ای بابا!هر دو ثانیه من بیچاره باید عطسه کنما!

دکتر خانوادگیمون همون شب اومد بالای سرم!کلی دارو و شربت و کوفت و زهرمار تجویز کرد!مرتیکه بـُــــز!!

زهره خانومم که هی دم به دیقه سوپ میریزه تو حلق ما!

امیر و دلسا اومدن بهم سر زدن!سپیده هم امروز برمیگرده! خیر سرش!

اَچـــــــــــه!

چشمام شده یه کاسه خون!صورت باد کرده،مو های ژولی و پولی و لبای ترک خورده!

اصـــــــن یـــه وضـــــــی!

تمام مدت تو تختم دراز کشیدم و اصن نمیتونم تکون بخورم!

اَچـــــــــــه!

خیلی بد مریضما!!

تو همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد!

با صدای کلفت و دورگه ای به خاطر حالم بود گفتم:بلـــــه؟

آرسین با تعجب گفت:ببخشید!فکر کنم اشتباه گرفتم!

خندم گرفت ولی چیزی نگفتم!

بدون حرف قطع کردم!

دو ثانیه بعد دوباره زنگید!

من:بفرمایید؟؟

آرسین:چیز...ببخشید این گوشی خانوم امیریان نیست؟؟

زدم زیر خنده و گفتم:آرسین خره خودمم!آتانازم!

آرسین:پس چرا صدات مردونه شده؟!

من:گاگول سرما خوردم!

آرسین:عه؟!

من:درد!آره!

آرسین:آخـــ ـــــی!حالا هی سوپ بخور!

من:گمشو بابا!دو روزه خوابیدم تو تخت!!اصن نمیتونم پاشم!

یه خورده نگران شد و گفت:به خاطر اون شبه؟من معذرت میخوام!نباید اون جوری از نقطه ضعفت سو استفاده میکردم!

من:نه بابا!!اون روز که رفتم حموم،دیگه بعدش حال نداشتم موهامو خشک کنم!واسه همین سرما خوردم!

آرسین:احـــ ـــــمق!حقته بیوفتی بمیری!

مرسی واقعا!فک و فامیله ما داریم؟؟!!

من:حرف نزنا!شـَرت رو کم کن بزار بخوابم!

خندید و گفت:عصر بهت سر میزنم!

من:میخوام نزنی!پسره ی شاس!

آرسین:چـــیییییی؟؟؟فحش ناموسی بود؟؟!!آره؟؟

پقی زدم زیر خنده!

من:احمق گاگول شاس مخفف شاسکوله!

آرسین:آهـــ ـــا!

من:بعله!گمشو دیگه!

آرسین:عصر میبینمت صدا قشنگ!!

من:دررررد!

گوشیو قطع کردم و خندم رفت هوا!!چه قدر ما دو تا سرخوشیم!!!اصن انگار ساختنمون واسه خندیدن!!

چشامو رو هم گذاشتم تا یه ذره بخوابم.تازه تازه داشت چشمام گرم می شد که....

تـــــــق تـــــــــق!!

در اتاقمو زدن!

با همون صدای کلفت گفتم:بفرمایید!

یه هو باران پرید تو با جیغ گفت:آتـــــــــانـــــــــاززز!!!

مثه جن دیده ها پریدم هوا و در حالی که دستم رو قلبم بود گفتم:دختـــــــره ی کـــــــــودن!!وحشت کردم!

کوری مگه؟؟نمی بینی مریضم؟؟آخه الاغ این جوری میان عیادت؟؟احمق!خر!گوساله!

باران:بسه تو رو خدا!ولت کنن تا فردا همین جور یه ریز فحشم میدی!

من:خو حقته دیگه!آدم این جوری میاد عیادت مریض!

باران:عه خب دلم برات تنگ شده بود!دیدمت هیجانی شدم!!

من:بمیر بابا!

اداشو درآوردم:هیجانی شدم!

یه دفعه بقیه هم ریختن تو!

یـــــا ضامـــــــن یوز پلنگ ایرانی!!!

خشایار،الهام،کیان،پریا،سع ید،امین،آرمین و نوشین و باران!!

من:به به!میبینم که خانوادگی کودن تشریف دارین!!

کیان:باع!!چرا؟؟

من:آخه شاسکولا چرا گله ای اومدین عیادت!؟!عقل تو سرتون نیس؟؟!

خشایار:دیگه دلمون تنگیده بود برات!!

من:گند نزن تو زبان فارسی لدفا!!تنگیده بود!!ووقق!!

خشایار مظلوم گفت:خب...از دوس دخترم یاد گرفتم!!

یه هو همه زدن زیر خنده!!

من:دوس دختراتم عین خودتن آخه!!

خلاصه با خنده و شوخی بچه ها کلا مریضی یادم رفت!!

پریا با دو اومد سمتم و گفتم:خـــــــاله آتاناز،ملیض شدی؟

من:آره پریا جونم!نزدیکم نیا تا تو ام مریض نشی!

پریا:نه من ملیض نمیشم!دایی خشی میگه تا من داییتم هیچوقت ملیض نمیشی!!

بلند گفتم:زرت!!یکی باید مراقب دایی خشی جونت باشه تا توسط دوس دخترای سابقش ترور نشه!!

جمع ترکید!!خشایار درحالی که سعی میکرد خندشو بخوره و جدی باشه گفت:آهای!آتاناز خانوم،باز خوبه من یه سی چهل تایی دوس دختر دارم که سرم گرم شه!تو چی داری که حوصلت سر نره؟؟!

یه لبخند مهربون زدم و به بچه ها اشاره کردم و گفتم:من بهترین فامیل دنیا رو دارم!

همه به روم لبخند زدن!حتی پریا!!

من:نوشین؟

نوشین:هوم؟

من:رزیتا کجاس؟

نوشین:نیومد!

دیگه چیزی نپرسیدم!بچه ها تا عصر گفتن و خندیدن و مسخره بازی درآوردن.عمه هانیه و عمو متین دیشب رفتن یونان!

آخه واسه شرکت عمو تو یونان یه مشکلی پیش اومده بود که باید شخصا رسیدگی میکرد!!عمه هم که شوهرشو تنها نمیزاره!!ترسیده نکنه بره اونجا دو تا دختر بور ببینه،هوو بیاره سرش!!خخخخخ!!

نه بابا عمو متین سر به زیر تر از این حرفاس!!

سوییشرت امینو دادم بهش و تشکر کردم!

نزدیکای شیش عصر بود که بچه ها عزم رفتن کردن!

من:خیلی زحمت دادین!خیلی اذیت شدم!و خیلی خستم کردین!!!حالا زود تر گمشین برین!!

کیان:عـــــه عـــــه!کی بود تا الان داشت از صدقه سری ما قهقهه میزد؟!

من:حالا ببین چه منتی میزاره!!این همه من شما رو خندوندم،حالا یه باز شما ها منو بخندونین!!

خلاصه بچه ها رفتن و من تونستم واسه یه ساعت چشمامو رو هم بزارم!!

آچـــــ ـــــ ـــــه!!

فصل سی و شیشم

داشتم خواب شیشلیک و کوبیده میدیدم که حس کردم دستی داره موهامو نوازش میکنه!

دلم نمیومد از اون خواب شیرین دست بکشم ولی باید بیدار میشدم!

آروم آروم چشمامو باز کردم و آرسینو دیدم که لبخند به لب موهامو نوازش میکنه!

با یه لبخند مهربون گفت:نمیخواستم بیدارت کنم!

من:ولی کردی!

آرسین:بیشعور!لیاقت نداری باهات مهربون باشن!!

من:خفه!آرسین اینقدر نزدیکم نشو!تو ام سرما میخوریا!

خندید و گفت:من اگه سرما هم بخورم مثه تو جنازه نمیشم!

با مظلومیت گفتم:خب من بدنم ضعیفه و بد مریضم!!

صدای خندش اتاقو پر کرد!!

آرسین:مظلوم نشو که اصن بهت نمیاد!!

من:یه نگاه به ساعت کردم.هفت و نیم!

من:از کی اینجایی؟؟

آرسین:نیم ساعتی میشه!تو خواب خیلی معصوم میشی!!

من:خووو شاسکول همه تو خواب معصوم میشن!

خندید و گفت:یه بنده خدایی رو میشناسم که تو خوابم اخم میکنه!!

من:یا حســـــــین!این دیگه کیه؟!

آرسین:آتا؟

من:ها؟

آرسین:کوفت!الان که عمه خانوم اینا نیستن تنها تو این خونه نمون!

من:تنها نیستم!کلی خدمتکار و نگهبان هست اینجا!

آرسین:به من ربطی نداره!باید بیای خونه ی ما!

من:چـــــی؟برو بابا!من با این حالم بیام کجا؟تازه عمه خانوم نمیزاره!

آرسین:فک کردی الکی گفتم؟؟مامانم با عمه هانیه حرف زده!خود عمه خانوم گفته نذارید آتاناز تنها بمونه!

من:باشه ولی من بیام اون جا همتون مریض میشین!نمیام!ولش کن!

آرسین:تو که نمیخوای بچسبی به ننه و بابای من!هیچی نمیشه!بپوش بریم!

من:اهـــــــــه!گیر دادیا!

آرسین:حرف نزن فقط راه بیوفت!

حالم نسبت به صبح خیلی بهتر شده بود.واسه همین تونستم از جام بلند شم و لباسامو بپوشم!

حال ندارم توصیف کنم لباسامو جون شما!!

رفتم تو حیاط و سوار بی ام و آرسین شدم!

ماشینش بوی خاصی میداد!یه عطر خوشبو!بی اختیار یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:عطر جدید خریدی ناقلا؟

آرسین:نه بابا!عطر...دوستمه!

چرا مکث کرد و گفت دوستمه؟؟!!

من:چه دوست خوش سلیقه ای!!

خندید و چیزی نگفت.کل راه آرسین از شرکتش و کارای زیادی رو سرش ریخته زر زد!!نه ببخشید!حرف زد!

تا حالا خونه ی عمه حمیرا نیومده بودم!به همین خاطر ذوق زیادی واسه دیدن خونشون داشتم!!

جلوی یه در بزرگ مشکی وایساد و دو تا تک بوق پشت سر هم زد!!

در مشکی باز شد و رفتیم تو!!ووووفففففف....چه حیاطی!!از خونه ی خودمون و خونه ی عمو حسین گنده تر و خوشگل تر بود!!

من:جووووون!عجب حیاطی دارین!

آرسین خندید و ماشینو کنار نمایشگاه ماشیناشون پارک کرد!

با بهت از ماشین پیاده شدم!!بی اختیار سوتی زدم و گفتم:بـــــــــه!نمایشگاس؟؟!

آرسین خندید و گفت:فقط این بی ام و مال منه!

یه نگاه به ماشیای تو پارکینگ انداختم وگفتم:هیچی لکسوز قرمز و خوشگلم نمیشه!!

آرسین:انگار خیلی دوسش داری!

من:عاشـــــ ـــــــقشم!!چهار ساله دارمش!تو همه ی شرایط باهام بوده!کلی باهاش کورس گذاشتم!!

بلند خندید و گفت:راه بیوفت بریم خونه!مریضیت بد تر میشه ها!

من:جوری میگه مریضی انگار هپاتیت نوع خ گرفتم!!

زد زیر خنده و گفت:هپاتیت نوع خ چیه دیگه؟بیماری جدیده؟؟

با اعتماد به نفس گفتم:بعله!خودم کشفیدمش!!

آرسین:اعتماد به لوسترت کف معدم!!

سرفه ای کردم و گفتم:معدت اندازه ی اعتماد به لوستر من نمیشه!

هر هر خندید و با خنده گفت:بیا بریم تا خفه نشدی!

فصل سی و هفتم

عمه حمیرا:آتاناز جان طبقه ی بالا سمت چپ اتاق های مهمونه!با سیمین(خدمتکار خونشون)برو تا نشونت بده!

من:چشم!

بعد از سلام و احوال پرسی با عمه حمیرا و آقا مجید میخواستم به خاطر مریضیم یه کم استراحت کنم و پیششون نباشم!چون ممکنه ازم بگیرن!

سیمین جلو راه افتاد و منم پشت سرش!جلوی یه اتاق وایساد و گفت:خانوم،بفرمایید!

من:ممنون!

در اتاقو باز کردم و بدون نگاه کردن به اطرافم خودمو پرت کردم تو تخت!!شال و مانتومو درآوردم و با شلوار جینم خوابیدم!!

خـــــــــــر پـــــــــفـــــــــــ.....خـــــــــر پـــــــــفـــــــــــ.....

زینگ...زینگ....زینگ...زینگ...

صدای ضعیفی میومد!فک کنم گوشیم داره زنگ میخوره!!سرما خوردم که هیچ!کـــــَـــر هم شدم!!

گوشیو از تو کیفم درآوردم و جواب دادم!

من:بله؟

سپی:آتاناز کجایی؟

من:سلام!

سپی:سلام سلام!میگم کجایی؟؟

من:خونه ی عمه حمیرا!

سپی:حالت خوبه؟آتانازی که من میشناسم اینقدر بی حال نیست!

من:سپیده ی الاغ دو هفته رفتی کیش و از رفیقت اصن خبر نگرفتی!نکبت سرما خوردم!

سپی:عـــه!ببخشید!رفتم کیش اصن همه چی یادم رفت!

من:بعله بعله!کاملا مشخصه!

سپی:خیر سرم الان اومدم خونه ی عمه خانوم تا سوپرایزت کنم که جناب عالی نبودی!

من:عمه خانوم و عمو متین رفتن یونان!منم اومدم اینجا!

تو همین لحظه آرسین اومد تو!

آرسین:با کی حرف میزنی؟!

من:سپیده!

سپی:صدای آرسین بود؟

من:آره!

آرسین:بگو بیاد اینجا!دور هم خوش باشیم!

من:شنیدی که!

سپی:نمیشه!زشته!من با عمه حمیرا چه نسبتی دارم آخه!

آرسین:گوشیو بده به من!

گوشیمو گرفت و رفت بیرون!

پووووووف...نیس حال من خیلی خوبه اینم هی مهمون دعوت میکنه!

آخ خدا!سرم داره منفجر میشه!

بلند شدم تا برم یه آبی به سر و صورتم بزنم که در اتاق باز شد و آرسین اومد تو!

من:تو چرا نمیفهمی باید در بزنی؟!

آرسین:بیخیال!سپیده رو راضی کردم!

من:آفرین!حالا گمشو بیرون!

آرسین:آتا حالت خوبه؟!

من:آره خیلی خوبم مشخص نیست؟!منو با این حالم آورده مهمونی!

آرسین:سیمین الان برات سوپ میاره.قرصاتم فک کنم وقتش شده باشه.بخور و بخواب!

من:آها اونوقت سپیده بیاد ور دل تو بشینه؟!

آرسین:وقتی مریض میشی چه قدر تلخ میشی!

من:نکنه انتظار داری شیرین بشم؟؟!مثه اینکه مریضما!

آرسین:خوب میشی!

من:اگه تو بزاری حتما!

تو همین بحث ها بودیم که در اتاق زده شد!

من:بفرمایید!

سیمین با ظرف سوپ وارد شد و گفت:خانوم سوپ درست کردم!بخورید براتون خوبه!

لبخندی زدم و گفتم:مرسی!زحمت کشیدی!

سیمین هم لبخندی زد و گفت:وظیفمه خانوم!

چیزی نگفتم و رفت بیرون!

آرسین:چه مهربون!

من:مگه خدمتکارا آدم نیستن؟!باید باهاشون درست رفتار کرد!

آرسین:اووه!معلم اخلاق نشو واسه ما!

طبق معمول گوشی آرسین زنگ خورد!

آرسین:بله؟

طرف:....

آرسین:توی کشو سومیه!

طرف:.....

آرسین:نه نه!!اونی که قفله!

طرف:....

آرسین:آره خودشه!میگم مامان خیلی قاطی کرده!

طرف:.....

آرسین:به جون خودم منم همینا رو گفتم بهش!ولی چی کار کنم عصبانیه!!

همون طور که داشت حرف میزد از اتاق رفت بیرون!

این کیه که مدام به آرسین زنگ میزنه؟!!امشـــ ـــــکوکـــ ـــــه!

فصل سی و هشتم

صدای احوال پرسی ضعیفی از پایین میومد.فک کنم سپیده اومده!یه هو دراتاق باز شد و سپی مثه گاو پرید تو!

سپی:آتا جووووونم چی شده؟؟!

من:هووووی نزدیک نیا!تو ام مریض میشی!

سپیده:چی شده؟چرا سرما خوردی؟

براش کل قضیه رو تعریف کردم!اون جا که سوسک انداختم تو لباس آرسین انقدر خندید که قرمز شد!!

سپی:خدا کنه زود تر خوب شی!من این آتاناز مریضو دوست ندارم!

من:رفتی کیش یه چیزی خورده تو سرتا!!انیس من خیلی آتاناز مریضو دوس دارم!

سپی:لیاقت نداری باهات عین آدم بزنن!همون باید به تو فحش داد!

من:گمشو!!می مونه نیم کیلو سبزی خوردن!!

سپی:سبزی خوردن بهتر از قیافه ی داغون توعه!!

من:قیافه ی خودت داغونه سلیطه!

سپیده جیغ بلندی زد و گفت:به من میگی سلیطه؟؟خیلی بیشعوری!

من:تو رو خدا جیغ نزن!صدات سلول های بدنمو به کشتن میده!!

بازم جیغ جیغش شروع شد!

آرسین با خنده وارد شد و گفت:سپیده جیغ نزن خواهشا!!!الان مامانم میاد سه تامونو میندازه بیرون!

سپیده با خجالت گفت:ببخشید!

من:تو رو جون هر کی دوس دارین بزارین من بخوابم!!بابا این قرصای لامصب خواب آوره!

آرسین:باشه باشه!تو حرص نخور پوستت چروک میشه!

من:عامل چروک شدن پوست همه ی آدما جناب عالی هستی!حالا هم گمشین بیرون!

سپیده:تو بخواب من بالای سرت میمونم!

من:لازم نکرده!با آرسین که آشنایی!پاشو باهاش برو!

سری تکون دادن و رفتن!

آخیـــــــــــــش!!حالا بریم لا لا کنیم!!

فصل سی و نهم

یه هفته از اون روز میگذره!حالـــــــم عالیه عالیه!!عمه خانوم اینا دیروز اومدن!

ینی من نزدیک یه هفته خونه ی عمه حمیرا بودم!!یه حالی داد که نگو!!اینقدر با آرسین مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم که جونم دراومد!!

امروز قراره سپیده و امیر و دلسا رو با بر وبچ فامیل آشنا کنم!

قراره بریم شمال،ویلای خشایار!

خب خب!بریم آماده بشیم!!یه جین سبز تیره پوشیدم.رنگش درست همرنگ چشمامه!مانتوی مشکی و اسپرتمو که خیلی دوسش دارم تنم کردم! و در آخر شال سبز_مشکیمو روی سرم انداختم!

کفشای مشکی و اسپرتمو پام کردم و از پله ای بالکن راه افتادم به سمت لکسوزم!

باید برم دنبال امیر و دلسا و سپیده!امیر میخواست خودش ماشین بیاره که من نذاشتم!واسه چی هوای آلوده ی تهرانو آلوده تر کنیم؟!!

خب حالا بریم سراغ رفقا!!

*****

جلوی خونه ی سپیده اینا ترمز کردم و به گوشیش تک انداختم!!

اووووفففف....!تیپت تو حلقم خواهر!!

نشست جلو و گفت:سلام!

من:علیک!راس بگو واسه کی این جوری تیپ زدی؟!میخوای پسر عمو های منو تور کنی؟!آره؟!

سپی:برو بابا!آدم نمیتونه همین جوری واسه دل خودش تیپ بزنه!؟!

من:آره ارواح شیکمت!من تو رو میشناسم!خیر سرت هفده ساله رفیقیم!!

سپی چیزی نگفت و من ماشینو روشن کردم!صدای بنیامین داشت ماشینو منفجر میکرد!

من:سپی ضبط رو کم کن!

سپی:نمیخوام!

من:الهی خودم سنگ قبرتو بشورم!الهی جنازت تو قبر جا نشه!الهی خودم سر قبرت کاج بکارم!

سپی:بسه بابا!

دلسا و امیرم سوار کردم و راه افتادیم به سمت شمال!!

خشایار آدرس ویلاشو اس ام اس کرده بود!!پس دیگه نیاز نبود بهش بزنگم!!

امیر:آتاناز؟

من:بنال!

امیر:بی ادب!

من:حرفتو بزن!

امیر:فامیلات چه جورین؟؟

من:ینی چی؟

دلسا:ینی خودشون رو میگیرن؟؟

من:خیلی چلغوزین!!

سپیده:فحش جدیده؟؟!

من:گاگولا مگه بهتون نگفتم اونا هم مثه منن!خودشونو اصلا نمیگیرن!البته به جز یه مورد!!

دلی و امیر و سپیده با هم گفتن:کـــــــــی؟؟

من:رزیتا!دختر عمومه!

امیر:خب از یه مورد میشه گذشت!!

من:اوهوع!

دلسا:سپی ضبط رو بلند کن!

هر چی آهنگ شاد و باحاله تو این فلش لامصب منه!!حالا هم که سپیده صداشو بلند کرده دیگه ماشین رو هواس!!

تا خود شمال گفتیم وخندیدیم وچرت و پرت گفتیم!!

داشتن رفیق باحالم نعمت بزرگیه ها!!!از جمله خودم!!!خخخخ!!

فصل چهل

من:رسیـــــدیم!

امیر:با اینکه دوهفته پیش شمال بودم ولی اینجا خیلی خوشگله!!!اصن انگار اومدی بهشت!!

راس میگفت!خیلی سرسبز بود!

من:راه بیوفتین بریم تو!

دلسا:آتایی؟

من:ها؟

دلسا:من یکم...

سپیده حرفشو قطع کرد و گفت:ایشون خجالت میکشن!!

من:دلسا نترس!اونا انقدر باحال و خونگرمن که خودت زود باهاشون مچ میشی!!

سپیده:دلی اون جور که آتاناز واسه من تعریف کرده مثه خودمونن!

دیگه حرفی زده نشد و همگی در کنار هم راه افتادیم!

خشایار دم در وایساده بود و با لبخند ما رو نگاه میکرد!

بلند گفت:ســـــــــلام بر دوستان جدید!!

امیر:ســـــــــلام بر آقای خوشگل!

به!اینا رو!

من:امیر جان بزار برسی بعد روابط عمومی بیستت رو به رخ بکش!!!

خندید و چیزی نگفت!

رفتیم تو و با همه سلام و احوال پرسی کردیم!!همه به جز رزیتا جوابمون رو با خوش رویی دادن!!

لباسامون رو درآوردیم و کوله هامون رو کنار بقیه ی کوله ها تو پذیرایی گذاشتیم!

انگار هنوز اتاقا رو مشخص نکردن!

آرسین:خب خب!بیاید تا معرفی شید!

من:تو بتمرگ سر جات!خودم معرفیشون میکنم!

همه خندیدن و ما نشستیم پیش بچه ها!

من:عاقا هر کی خودشو معرفی کنه!اول سپیده!

سپیده:من سپیدم!بیست و دو سالمه و هفده ساله با آتا دوستم!!

امیر:من امیرم!بیست و چهار سالمه و پسر دایی این دلسا خانومم!

دلسا:منم دلسام!بیست و دو سالمه و دختر عمه ی امیرم!

من:این از رفقای من!حالا شما ها خودتو رو معرفی کنید!

الهام:من الهامم!دختر عموی آتاناز!سی و دو سالمه!

کیان:با سلام!بنده کیان هستم!شوهر الهام خانوم!سی و سه ساله از تهران!!

همه خندیدیم!

پریا:سلام!منم پریام!چهار سالمه!

سپیده پریا رو بغل کرد و حسابی چلوندش!!

سپیده:ای جان!تو چه هلویی هستی!!

من:سپی جان بسه!آبلمبو شد بچه!ننه باباش اینجا نشستنا!!میان خفتت میکنن!!

جمع ترکید!

کیان با خنده گفت:جدی نگیریا!!!این آتاناز چرت و پرت زیاد میگه!!

من:یه کلمه از قناری عروس!

الهام:بسه دیگه!سعید نوبت توعه!

سعید با همون لبخند محجوبش گفت:من سعیدم!سی و یک سالمه!داداش الهامم!

آرسین داد زد:و البته پیر پسر خانواده!!!

سعید:بی تربیت!

من:سعید تو فقط همین یه کلمه رو بلدی؟!؟

سعید:شرمنده آتاناز!من مثه تو دایره لغات فحش ندارم!!

من:نچ نچ!!تو چه درسی میخونی آخه!!

خشایار:خب دیگه نوبت منه!خشایار سی ساله!داداش کوچیکه ی سعید و الهام!

دلسا:اختلاف سنی هاتون یک ساله؟؟

الهام:آره گلم!

خشایار با شیطنت گفت:مامان بابامون هر سال نی نی پس انداختن!!

صدای داد الهام اومد:بیـــــــــــتربیـــــــــــت!!

همگی زدیم زیر خنده!!صدای قهقهه هامون ویلا رو پر کرده بود!!

رو به دلسا و امیر و سپی گفتم:این سه تا بچه های عمو حسین هستن!پسر عمه هانیه اسمش رادمانه که ایران نیست!و اونم سی سالشه!پسر عمه حمیرا هم این آرسین خره ی خودمونه که بیست و نه سالشه!!می رسیم به عمو حامد!دو تا دختر داره!

نوشین:سلام!من نوشینم!بیست و شیش سالمه!از آشناییتون خوشبختم!

دلی و سپی و امیر گفتن:ما هم همین طور!

رزیتا با عشوه و ناز حال بهم زنش گفت:رزی!بیست و چهار!

با خنده گفتم:رزیتا مگه داری تو چت روم بیو میدی!!؟

اداشو درآوردم:رزی بیست و چهار!

رزیتا:کسی از شما نظر نخواست نخود هر آش!!

من:نخود آش بودن بهتر ازسه کیلو مواد شیمیاییه!!

هیچکس نفهمید منظورم چیه!!

همه ساکت شده شده بودن و داشتن به حرف من فکر میکردن!

به نظرم باید راهنماییشون کنم!!بس که کودن تشریف دارن اینا!!حتی این سعید خر خونم نفهمید!!

من:شرط میبندم اگه دستمو به صورتت بزنم تا مچ تو تو صورتت فرو میره!!بس که مالیدی به خودت!

اول از همه آرسین ترکید!!بعد خشایار!بعدش همه داشتن قهقهه میزدن!!

رزیتا با خشم بلند شد و رفت بالا!!

آرسین با خنده:خیلی جوکی آتا!

من:بسه دیگه!تا من میگم الف این میزنه زیر خنده!!

ادامه دادم:بعدی خودمم که کاملا میشناسینم!بعد از من سه قلو های عمو سپهره!

سپیده:همون عمویی که جوونه و تظاهر میکنه و مخالف اشرافیته؟!

من:یـــــس!سه قلو ها خودتون رو معرفی کنید!

امین:امینم قل اول!بیست و یک سالمه!

آرمین:آرمینم قل دوم!یه دیقه از داداشم کوچیکترم!

باران:باران می باشم!یه دیقه از آرمین کوچیکترم!!

دلسا:چه جالب!

امیر:بسی هم عالی!!

سپیده:خوشمان آمد!!

خشایار:خب ببینین ما اینجا سه تا اتاق بیشتر نداریم ولی پونزده نفریم!!

من:من و سپی و دلی و باران و نوشین و الهام و پریا با هم!

کیان:هوووی زن منو نبر!

من:تو ساکت سیرابی!!

با حالب مظلومی رو به الهام گفت:الی نیگا کن چه جوری شوهرتو به فحش بست!

الهام خندید و گفت:حقته!

کیان:د بیا!!اصن من اینجا مظلوم واقع شدم!!

خشایار:من و آرسین و کیان و سعید و امین و آرمین و امیر باهم!!

آرسین:این وسط رزیتا نخودیه؟!!

رزیتا از پله ها پایین اومد و گفت:من میخوام یه اتاق تنها داشته باشم!

من:رزی اذیت نکن دیگه!!اومدیم شمال پیش هم خوش باشیم!!

رزیتا:قبل از اینکه جناب عالی وارد گروه ما بشی همه چی خوب و عالی بود!!

من:نمیفهمم چی میگی!تو از وقتی که با من آشنا شدی از من متنفری!بدون دلیل!

جیـــــــغ زد:بدون دلیل؟؟!

الهام داد زد:رزی یه کلمه دیگه حرف بزنی خودت میدونی!مسافرتشو زهر نکن!

اینقدر محکم گفت که همه لال شدن!!!این بره ناظم مدرسه بشه!!یه داد بزنه بچه ها شلوارشون رو آبیاری میکنن!!

من:الی چرا نمیزاری بگه!

الهام آروم گفت:نمیخوام مسافرتت خراب بشه!!الان وقتش نیست!

من:ای بابا!حالا انگار میخواد راز های غنی سازی اورانیوم بهم بگه!!

همه خندیدن و هر کس با گروهش رفت تا استراحت کنه!!از فردا تا چهار روز قراره حال کنیم!!

فصل چهل و یکم

من:ســـــــــلام و صبح بخیـــــــــر دوستان!!

همه داشتن صبحانه می خوردن و در همین حال جوابمو دادن!

امیر:آبجی بیا صبحونه بخور!میخوایم بریم بازار!

من:ای بابا!من نمیام بازار!

خشایار با تعجب گفت:مگه تو دختر نیستی؟!

چشمام گرد شد و متعجب گفتم:کوری خشی؟!دخترم دیگه!

خشی:آخه مگه میشه دختری از بازار اومدن خوشش نیاد؟!؟

من:فعلا که من خوشم نمیاد!!

امین:عیب نداره آبجی!دوتایی میریم بستنی میزنیم!!

نیشـــــم در رفت!!

با همون نیش فوق العاده باز گفتم:قربون داداش امین!!

کلا خوشم میاد داداش داشته باشم!!!یول!دو تا داداش دارم!یکی امیر یکی امین!!آخخخخ جووووون!

بعد از خوردن صبونه الهام و دلسا سفره رو جمع کردن!

همه حاضر شدن تا برن بازار،من و امین هم تصمیم گرفتیم بریم بستنی بخوریم!

آرسین:خب خب!چهار تا ماشین بیشتر نداریم!آتاناز و امین باید پیاده برن!!

من:بسی هم عالی!من عاشق پیاده رویم!!

آرسین:اوپـــــــــس!یادم نبود خانوم ورزشکاره!

من:از تو که بهترم قزمیت!!با این هیکل نکبتت!

قیافشو مظلوم کرد و گفت:من کلی زحمت کشیدم بابت این هیکل!آتاناز این کارو با من نکن!احساساتم جریحه دار شد!

پقی زدم زیر خنده!

از شدت خنده داشتم زمینو گاز میزدم!!

من:بمیری آرسین!شوخیدم!هیکلت خیلی بیسته پسر عمه!

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:دمت جیـــــــــز دختر دایی!!

امین:بریم آتا؟

من:بریم داداش!

آرسین و آرمین و باران و نوشین با هم رفتن!

خشایار و سعید و رزیتا و امیر با هم رفتن!

کیان و پریا با هم!

الهام و دلسا و سپی هم با هم!

منو امین هم پیاده با هم راه افتادیم به سمت بستنی فروشی!!

بعد از خریدن بستنی ها نشستیم رو نیمکت های یه پارک خیلی خوشگل و شروع کردیم به خوردن!!

به قیافه ی امین نگاهی کردم و شروع کردم به تجزیه و تحلیل!!

چشماش مثه بقیه عسلی بود!دماغ و لبش هم متناسبه!قیافش خیلی مظلوم و بچگونس!موهای لختش هم همیشه تو پیشونیش ریخته!!آخـــــــی!

امین:چرا این جوری نگاهم میکنی؟

با ذوق گفتم:امیـــــــن!قیافت خیلی بچگونس!!گـــــوگـــــــولـــــــی!!!

صدای خنده ی بلند امین توجه عابرا رو جلب کرد!

من:یواش بابا!یواش!

امین:خیلی باحال گفتی گوگولی!!

من:خب هستی دیگه!!رشتت چیه امین؟!

امین:کامپیوتر!

من:آها!ببین من یه سال بزرگترما!!!احترام یادت نره!!

بازم خندید و گفت:چشم چشم!!

ادامه داد:آرسین راست میگه!آدم با تو باشه پیر نمیشه!بس که شاد و سرزنده ای!!

با اعتماد به عرش گفتم:بعله!اصن همین جوری انرژی مثبت از من منتشر میشه!!

امین:بر منکرش لعنت!

من:ایشاالله!!

امین:این از بستنی!حالا تا ظهر که بچه ها برمیگردن چی کار کنیم؟!

نیشمو باز کردم و با یه لبخند خیلی خبیث گفتم:یه فکری دارم!!

با تعجب گفت:چه فکری؟

سیمکارت ایرانسلمو از تو کیفم درآوردم و گفتم:مردم آزاری!!

چند لحظه بدون حرف نگام کرد!

بعد کم کم چشماش گرد شد و گفت:آتا تو واقعا بیست و دو سالته؟!

من:آره!واسه چی؟!

امین:هیچی!!

من:نشستم رو چمنا و گفتم:بیا بابا!انترس!یه کم میخندیم!!

رو به روم نشست و گفت:حالا سوژه کیه؟!

با چشمک گفتم:خشایار!

امین:نـــــــــــــــــه!

اول یه اس ام اس دادم به خشایار!

"دیکتاتور...

تویی و آغوشت!

که هر بار...

مرا تسلیم می کند!"

امین:اوخ اوخ!الان کـــُـــپ میکنه بیچاره!!

من:بیخیال بابا!

سریع جواب داد!

بازش کردم!

"شما؟"

من:ایول!دارم برات خشی جون!

نوشتم:"خشی جووووونم حالا دیگه منو نمیشناسی؟!"

امین:خشایار خیلی تیزه آتاناز!میفهمه!

من:من از اون تیز ترم!

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد!

"خودتو معرفی کن"

نوشتم:"حالا دیگه عشقتو نمیشناسی؟واقعا که"

تا دلیور شد زنگ زد!

امین:دیدی گفتم تیزه!

من:چیزی نشده که داداش من!الان نگاه کن چه جوری اسکلش میکنم!

صدامو ظریف کردم و با ناز گفتم:جونم عزیزم؟!

خشایار:تو کی هستی؟!

من:وا!خشی جونم تو که تا یه ماه پیش جونت واسه من در میرفت!حالا چی شده که اسممو یادت نمیاد!

خشی:بگو دیگه!

با نازو عشوه خندیدم و گفتم:تبریک خشایار جونم!

خشی:واسه چی؟

از اون ور صدای سعید اومد:خشایار چقدر با اون تلفنت حرف میزنی؟!ابیا دیگه!

من:وای خشایار بیرونی؟!

خشی:آره!حالا بگو واسه چی تبریک میگی؟!

من:رفتم آزمایش دادم!

با تعجب گفت:آزمایش؟!

با ناز گفتم:خشی جووونم داری بابا میشی!!

یه هو امین ترکید!!خوابید رو چمنا و قهقهه میزد!

خشایار با شک گفت:اون صدای چی بود؟!

خونسرد گفتم:من تو آزمایشگام!اینم صدای یه مردی بود که خوشحال شده بود از بابا شدنش!!

با این حرفم صدای خنده ی امین بلند تر شد!پریدم کنارش و دستمو رو دهنش گذاشتم!

من:خب خشی جووونم کی میای خاستگاری؟!

خشایار با بهت گفت:داری شوخی میکنی دیگه؟

خیلی جدی گفتم:نخیر!شوخی چیه؟!دارم میگم بابا شدی!!

خشی:من هنوز نمیدونم اسمت چیه!!

من:مادر بچت!

صدای دادش تنمو لرزوند:چی داری میگی واسه خودت؟!

بغض الکی کردم و گفتم:من این بچه رو نمیندازم!باید بیای خاستگاریم!

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم!!

شلیک خنده ی منو امین رفت هوا!!!هر کی از کنارمون رد میشد یه نگاهی بهمون میانداخت و سری به نشونه ی تاسف تکون میداد!!

خشایار بیست بار زنگ زد!سیمکارت رو درآوردم و سیمکارت خودمو انداختم!

من:واااای خدا!خیلی حال داد!!

امین:خیلی شیطونی آتا!!خشایار داره سکته میکنه!مسافرتشو خراب نکن!

من:بزار یه ذره بخندیدم حالا!!بعدا بهش میگم!

بازم خندیدیم و راه افتادیم به سمت ویلا!دیگه ظهر بود!!

فصل چهل و دوم

من:اووووفـــــــــــــــ!کل بازارو خریدین؟؟

سپی:خیلی مزه داد!خاک تو سرت که نیومدی!

من:دلسا تو که دو هفته پیش شمال بودی!!باز این همه خرید کردی؟!

دلسا:عزیزم ما آمل بودیم!اینجا رشته!جنسا متفاوتن!!

من:بعـــــــــــــــله!تفسیری از دلسا خانوم!!

آرسین:آتاناز جات خالی بود!با کیان کلی مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم!!این خشایارم که شده برج زهرمار!معلوم نیس چشه!

یه نگاه به امین انداختم و یه دفعه جفتمون زدیم زیر خنده!!حالا مگه خندمون بند میومد؟!

این وسط بقیه داشتن با تعجب بهمون نگاه میکردن!!

آرسین:چتونه شما دو تا؟!

آرمین:امین، داداش انگار با آتاناز خیلی مچ شدی!!

با خنده گفتم:آرسین نبودی منو امین اینقدر امروز خندیدیم که دلمون درد گرفت!

آرسین:خب بگو چیکار کردین!

من:نه دیگه!به وقتش میگم!!

باران:عجبیه ها!!!امین بچه مثبتمون بود!اینم از دست رفت!

من:بعله دیگه!کمال همنشینی با منه!!

خشایار با اخمای درهم اومد پیشمون وگفت:بچه ها من میرم دریا!

من:منم میرم ساحل!

خشایار با اخم نگام کردابه جای اینکه بترسم پر رو تر شدم!!

چشمامو درشت کردم و با حالت تهاجمی گفتم:هوووی ببین نفله واسه من اون جوری اخم نکنا!دفعه بعد میزنم دکوراسیونت رو میریزم بهم!چلغوز!

خشایار:آتاناز حوصلتو ندارم!بکش کنار!

من:نیس من خیلی حوصلتو دارم!می مونه پاشنه کش!

قشنگ معلوم بود خندش گرفته!

من:بخند بخند!راحت باش!چرا خندتو می خوری؟!خب عین آدم قهقهه بزن دیگه!

اینو که گفتم بلند خندید و گفت:از دست تو دختر!انگار نه انگار هشت سال ازت بزرگترم!همین جوری فحش ببند به ریش ما!

من:بزرگی به عقل است که جناب عالی نداری!

اینو گفتم و در رفتم!نه از روی ترس!نه!رفتم تا سیم ایرانسلمو روشن کنم!!ها ها ها!!

خط رو که روشن کردم سیل اس ام اس و میسکال بود که دیدم!!

همون لحظه گوشیم زنگ خورد!

رفتم تو دستشویی اتاق!

با حالت گریه گفتم:بله؟

خشی:ببین دختره من نمیدونم کی هستی ولی فکر تیغ زدن من به سرت نزنه!

من:تیغ زدن چیه خشی؟من پدر بچمو تیغ نمیزنم!!

داد زد:هی نگو بچه بچه!کدوم بچه!من بچه ندارم!

من:جواب آزمایش من چی!

با حالت ناله گفت:خدایا!من چه ... خوردم رفتم سراغ دختر بازی!الهی منفجر بشم!

من:عه دور از جون!نمیخوام بچم بی پدر، بزرگ بشه!

خشی:بسه دیگه تو ام!هی بچه بچه میکنه!

با خودش زمزمه کرد:حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟!بابا منو تیکه تیکه میکنه!ای خاک تو سرت خشایار!

اینقدر باحال این حرفا رو میزد که کنجکاو شدم قیافشو ببینم!!

از دستشویی واتاق زدم بیرون!

رفتم تو اتاق پسرا!!آره!!اون جا بود!پشتش به من بود!نشسته بود رو زمین و گوشیشو جلوش رو زمین گذاشته بود!

آخـــ ـــــــی دلم سوزید!!

گوشیمو قطع کردم و براش اس ام اس فرستادم!!

"عزیزم اون جوری به گوشی خیره نشوانمیخوام بابای بچم افسرده باشه"

گوشی خشایار روشن شد!

اس ام اسو که خوند گفت:دیوانه شدما!!این از کجا منو میبینه!!

دیگه تحمل نکردم و زدم زیـــ ـــــ ـــــــــر خنـــ ـــــــده!!

جووووری قهقهه میزدم که دیوارا میلرزیدن!!چشمامو بسته بودم و میخندیدم!!

نشسته بودم رو زمین و دستم رو شکمم بود!!

صدای داد و هوارای خشایار تو خنده های من گم شده بود!!

یه هو در اتاق باز شد و بچه ها مثه مغولا ریختن تو!!

با چشمای گرد شده به منی که از خنده داشتم جون میدادم و خشایار قرمز شده از خشم نگاه میکردن!!

بعد از اینکه کـــ ـــــاملا خنده هامو کردم گفتم:بیاید تا بگم چه بلایی سر این خشایار خان آوردم!!

خشایار با اخم غلیظی داشت نگام میکرد!

همه اومدن تو اتاق نشستن!منم شروع کردم به تعریف!بعد از اینکه تموم شد اول از همه کیان زد زیر خنده!

بعد یکی یکی همه شروع کردن به خندیدن!

خشایار با داد گفت:بیچارت میکنم آتاناز!شما هم همین طور آقا امین!

من:اوهوک!پیاده شو با هم بریم خشی جون!به امین ربطی نداره!همه کاره من بودم!زورت به من نمیرسه میخوای داداشمو اذیت کنی؟!

زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم!!

با لحن لاتی گفتم:نشنفتم؟؟یه چی گفتی!بیریز بیرون هر چی تو اون دل بی صاحبته!!

بدون توجه رفت بیرون!صدای به هم خوردن در ویلا همه رو از جا پروند!

من:اییییش!این چه بی جنبس!!

همه یه ذره خندیدن و هرکی رفت سراغ کار خودش!

فصل چهل و سوم

ساعت هفت عصر بود و هنوز خشایار برنگشته بود ویلا!

وای خدا!!اگه بلایی سرش بیاد من پول ندارم دویست میلیون دیه بدم!!

بقیه خیلی بیخیال داشتن کارای خودشونو میکردن!!

امیر و سعید و کیان و آرسین وآرمین و امین داشتن پاستور بازی میکردن!

الهام و دلسا و سپیده ونوشین ورزیتا و باران داشتن درباره ی آرایشگاه و رنگ مو و چمیدونم این جور چیزا حرف میزدن!!

پریا داشت تنهایی با تبلتش بازی میکرد!!

جلل الجالب!!

من هم سن این بودم واسه هلیکوپتر دست تکون میدادم برام بوق بزنه!!!این داره با تبلت شخصیش بازی میکنه!!

تو همین لحظه در باز شد و خشایار لبخند به لب وارد شد!!

یه سلام گرم به همه داد و گفت:جوجه گرفتم امشب بریم لب ساحل کباب بکنیم بخوریم!

همه با خوشحالی قبول کردن و رفتن تا آماده بشن!

آروم رفتم جلو و با من و من گفتم:چیز...اهم...سلام!

خشایار:سلام آتاناز خانوم!تو نمیخوای حاضر بشی؟!

من:چرا...حاضر میشم!

بالاخره دلو زدم به دریا و گفتم:خشایار ببخشید!نمیخواستم اذیتت کنم!فقط حوصلم سر رفته بود خواستم یه ذره شیطونی کنم!نمیدونستم اینقدر عذاب میکشی!شرمندم!

قیافمو مثه گربه ی شرک کردم و مظلوم زل زدم تو چشای عسلی خوشگلش!

بلند خندید و گفت:از یه بنده خدایی شنیدم که میگفت آدمای شیطون و شلوغ قلب خیلی مهربونی دارن!

لپمو کشید و ادامه داد:قیافتو این جوری نکن!بخشیدم!!هر چند کاری نکردی!منم همسن تو بودم از این شیطنتا میکردم!!

من:نکـــــــــبت!همچین میگه همسن تو بودم انگار شونصد سال اختلاف سنی داریم!هشت ساله دیگه!

خشایار:هشت سالم هشت ساله!

من:بیشین بینیم باو!

بی توجه به خنده ی بلند خشایار رفتم بالا تا حاضر شم!هر چی میکشم از این قلب مهربونه!اهه!

شلوار شیش جیب خاکستری با یه مانتوی کوتاه خاکستری پوشیدم و کلاه لبه دار سفیدمم سرم کردم!

البته قبلش مو هامو گوجه بستم تا منکرات نیان بگیرنم!!یه شال گردن سفیدم دور گردنم انداختم!

سپی:جووووون!!جیگر تو!

من:قربونم بری!

سپی:دورم بگردی!

من:فدام بشی!

سپی:حلواتو بخورم!

من:سنگ قبرتو بشورم!

سپی:به قول خودت سر قبرت کاج بکارم!

من:تو خرمات گردو بزارم!!

سپی:اِم...خب...

من:ها ها ها!کم آوردی!زود باش بریم ضعیفه!

ادامه دادم:دلی،نوشمک،تگرگ،الی،پریا جوجو؟کجا موندین؟!بیاین دیگه!

باران یکی کوبوند تو سرم و گفت:تگرگ خودتی الاغ!

من:فعلا که لقب توعه باران جووون!

باران جیـــــــغ بلندی زد و گفت:بیـــــــشور!

من:بودی،هستی،خواهی بود!

الهام:بسه خانوما!بیاین بریم!

من:بله بله!خانوم ناظم دستور صادر کردن!

الهام:آتـــــــاناز؟!

من:جون!اونجوری داد نزن میام میخورمتا!!

نوشین:میگن خدا خرو شناخت بهش شاخ نداد!خدا رو شکر تو پسر نشدی!

من:آهـــــــا!ینی الان تو شاخ نداری واسه همینه؟؟!

شلیک خنده ی دخترا بلند شد و نوشین افتاد دنبال من!

همون طوری که از پله ها میدوییدم داد زدم:اِی داد!اِی هوار!بیاید منو از دست این روانی نجات بدین!

افسار پاره کرده!کـــــــمـــــک!هِلـــــــپ!

نوشین:من افسار پاره کردم؟؟!آره؟!

من:آره ینی نه!

پسرا و دخترا داشتن به ما دو تا میخندیدن!

در یه حرکت انتحاری پریدم پشت آرسین!

من:جلو نیا نوشمک!جلو نیا!اگه جلو بیای میگم این آقا هرکوله بخورتت!

به دنبال این حرفم آرسینو هل دادم جلو!

حالا مگه خنده ی اینا بند میومد!!

نوشین:رفتی سنگر گرفتی؟!اگه مردی بیا بیرون!

زبونمو تا ته آوردم بیرون و گفتم:نخیر من دخترم!مرد نیستم!

نوشین پرید جلو و گفت:آتاناز گیرت بیارم میکشمت!!

آرسینو باز هل دادم جلو و با داد گفتم:آرسین بزنش!بزن خورشتش کن!بزن مخش بریزه رو دیوار!!

آرسین دیگه نتونست سر پا وایسه و نشست رو زمین و شروع کرد به گاز زدن زمین از زور خنده!!

من:وای خدا!هیچکس رو بی سنگر نکن!!

نوشین آروم آروم میومد جلو!

نوشین:خب خب!میبینم که گیر افتادی!

من:میگم نوشمک جونم هوا چه خوبه!نه؟!

نوشین:هوا که عالیه!الان عالی ترم میشه!

من:ببین میگم چیزه!حالا شوما به بزرگواری خودت ببخش!

نوشین:نمیشه!

چشمم به بطری آب معدنی دست آرمین افتاد!

جووووون!!یـــول!

با یه حرکت سریع دوییدم سمت آرمین و بطری رو از دستش کشیدم بیرون!

و با یک حرکت سریعتر خالیش کردم رو صورت نوشین که سعی داشت منو بگیره!

نوشین بیچاره خشک شد!کل آرایشش داغون شد!!

صدای خنده ی بلند بچه ها ویلا رو می لرزوند!!

خیلی سریع جیم فنگ زدم!!ینی از ویلا جیم شدم!رفتم نشستم لب ساحل!

تا نشستم شروع کردم به خندیدن!!

آخ آخ!امروز چه روزی بود!!!از همون صبحش خندیدم!!

فصل چهل و چهارم

سپیده:خاک تو سرت!بوی دود میگیری!

من:به تو چه؟!شما برو به غروب خورشید نگاه کن!!

سپی:خره یه ملتی میان شمال تا غروب خورشید رو ببینن!

من:ول کن بابا!حوصله داری!

آرسین:سپیده بیا غروب رو ببینیم!اونو ولش کن!!

سپیده هم رفت پیش آرسین تا غروب خورشید رو ببینن!

همه ی بچه ها بدون استثنا میخواستن غروب خورشید رو نگاه کنن!ولی من نه!خب خوشم نمیاد!

الان وایسادم پای آتیش!!میخوام جوجه ها رو کباب کنم!!از بچگی علاقه ی خفنی به این کار داشتم!

حالا باد بزن!حالا سیخو بچرخون!آها آها!دس دس!همگی شاد با آتا!آتا امیری،پروداکشن!!وای وای!

همین جوری زیر لب آهنگ میخوندم و قر میدادم!!البته زیر زیرکی!همینم مونده هنر افتضاحم تو رقصیدن رو ملت ببینن!

کیان:خاعـــــــــک!نمیدونی چه صحنه ای رو از دست دادی!

من:شما ها ببینین بسه!

صدای آروم الهام به گوشم رسید که داشت به آرسین میگفت:به نظرم بهترین گزینه برای درست کردن...

باران:آتـــــــــا؟

من:ای دردامثه مگس سمی میپره وسط استراق سمع من!

باران:مگه مگس سمی هم داریم؟!

من:بعله!جناب عالی!حالا حرفتو بزن!

باران:میگم اون کلیپ باحاله که هست!

من:خب؟!میخوایش؟!

باران:قربونت برم!آره بلوتوثش کن!

گوشیمو از جیب شلوارم درآوردم و دادم بهش!

من:بیا!

بدون حرف رفت اون طرف تا با گوشی بنده حال کنه!

یه نگاه به مردا کردم دیدم بـــه بـــــه!!نشستن لب ساحل تخته و شطرنج میزنن!

اصولا مگه تو رمانا نباید مردا بیان جوجه درست کنن؟!!

پس چرا الان بنده دارم این کارو میکنم؟!

"چون خوشت میاد"

اون که بعله!ولی نباید یه کمکی چیزی!

"کمک برای چی؟از پس یه جوجه درست کردن هم بر نمیای؟!"

ببین وجدان زیبای خفته ی من!اگه اون دهان مبارکو نبندی جفت پا میام تو صورتت!

اهه!دیوانه شدما!جفت پا برم تو صورت وجدانم؟!

جوجه ها که آماده شد صدامو اندختم تو گلوم و هوار زدم:آی جمـــــاعـــــــت!بیاید غذا کوفت کنید!

همه با خنده و شوخی سفره رو انداختن و شروع کردن به خوردن!

سعید:عالی شده!آفرین آتا!

آرسین:نه میشه بهت امیدوار بود!

نوشین:بیسته بیسته!

خشایار:نگفته بودی از این هنرا هم داری!

من:عاقا بهتره من همین الان یه چیزی رو مشخص کنم!من فقط بلدم جوجه خوب درست کنم!همین و بس! از فردا مسئولیت آشپزی رو گردن من نندازینا!!من نونم بلد نیستم تـُـست کنم!

دلسا:باشه بابا!مسئولیت آشپزی با من و الهامه!

من:ایول!

آرمین فلشش رو به اسپیکر کوچولوی باران زد و صدای موزیک بی کلام پیانو پیچید تو ساحل!

رزیتا با ناز گفت:وای آرمین مرسی!الب ساحل و آهنگ بی کلام!

من:غذا هم که کشـــــــــک!

همه به خاطر لحنم خندیدن و رزی فقط پشت چشمی نازک کرد!

تو همین لحظات خوب بودیم که زرت گوشی من زنگ خورد!

اصن تا ما میخوایم یه ذره استراحت کنیم این گوشیه باید زنگ بخوره!

من:باران گوشیمو بشوت این ور!

باران:احمق پاشو بیا بگیرش داغون میشه!

من:نمیخواد!پرتش کن!ضد ضربه شده از بس افتاده زمین!

گوشیو پرت کرد و منم سریع گرفتمش!

بابک!جالبه!

من:بله؟

بابک:سلام!

صداش بغض داشت!

من:سلام بابک!چه طوری؟!چه عجب سراغی از من گرفتی!

بچه ها با تعجب نگام میکردن!خو چیه؟!عجبا!هر کی با گوشیش با یه پسری حرفید باید فکر ناجور تو کله ی پوک شما بیاد؟!

بابک:نه خوب نیستم!

من:چرا؟!چیزی شده؟!

بابک:آتاناز من دارم میرم!شماره ی دلسا رو نداشتم!به تو زنگ زدم تا ازش از طرف من خدافظی کنی!

با داد گفتم:چـــــــــی؟؟کجا داری میری؟!مگه نگفتم یه خورده صبر کن تا من حلش کنم؟

بابک:آتا دوست داشتن زوری نیست!دلسا منو دوست نداره!اجباری هم بالای سرش نیست!

من:حالا کجا داری میری؟!

بابک:فرانسه!درسمم اون جا ادامه میدم!الان فرودگاهم!یه ساعت دیگه پرواز دارم!خوبی بدی دیدی حلال کن!

من:بابک چرا نجنگیدی براش؟!مگه عشق این نیست که برای معشوقت بجنگی؟

بابک:جنگیدم آتاناز،جنگیدم!ولی باختم!دیگه حرفشو نزن!من میخوام برم تا فراموش کنم!تا بهش فکر نکنم! پس تو دیگه یادم نندازا!

من:باشه!موفق باشی!

بابک:خدافظ!

من:خدافظ!

گوشیو با ناراحتی قطع کردم و رو به دلسا گفتم:بابک پرید!

دلی با نگرانی و درحالی که چشماش گشاد شده بود گفت:مُـــرد؟!

اینقدر باحال این جمله رو گفت که ترکیدم از خنده!

من:نه بابا زندس!اداره میره فرانسه!یه ساعت دیگه پروازشه!

دلسا نفسی از روی راحتی کشید و گفت:تو جوری میگی پرید که آدم فکر ناجور میکنه!

امیر:واقعا رفت؟!

من:آره!دلی که نخواستش اونم نموند!

آرسین:این بابک همون بابک آرومه ی کلاسه؟

من:آره!بابک کچل بهش میگن!رفت فرانسه واسه ادامه تحصیل!

سپی:دلی چرا بهش نه گفتی؟!

من:خاک تو سرت کنم!کودن بدبخت!ینی تو نمیدونی؟!خوبه چهار ساله با دلسا رفیقیا!!

سپیده که تازه دو هزاریش افتاده بود با خجالت گفت:چیز!خب یه لحظه یادم رفت!

باران:یکی به ما هم بگه اینجا چه خبره!

سپی:بابا این بابک خان از ترم اول دنبال دلساس!ینی مجنونیه واسه خودش!ولی دلسا جان به دلایلی رد میکنه ایشونو!الانم بابک میره تا عذاب نکشه!

باران:حالا چرا بهش میگین بابک کچل؟؟

من:چون کچله!البته یه دو سه تا تار ناقابل داره ها!

خشایار:احیانا دلایل دلسا واسه رد کردن بابک علاقه داشتن به یکی دیگه نیست؟!

دلی سرشو پایین انداخت!

به سمت خشایار براق شدم و با تندی گفتم:اونش دیگه به شما مربوط نیست!هر کس دلایل خودشو داره!نیازی هم نیست که برای تو توضیح بده!تو ام نمیخواد خیلی کنجکاوی کنی پسر عمو!سرت به زندگی خودت گرم باشه!مفهوم بود؟

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:چشم چشم!شما کتک نزن ما رو!

آرسین با خنده گفت:آتاناز خیلی رو دوستاش حساسه!اولین باری که رفتم سر کلاسشون اینا دیر کردن!منم یه کلمه گفتم گروه بی انضباط ها!نمیدونی چیکار کرد که!چنان به رگبار بستم که نگو!!

با یادآوری اون روزا خندم گرفت و شروع کردم به خندیدن!

من:آخ آخ!یادش بخیر!

امیر:آتا، آبجی همین دو ماه پیش بود!همچین دورم نیست که میگی یادش بخیر!

به تقلید از خودش گفتم:امیر، داداش یه ثانیه پیش هم میگه گذشته!

فصل چهل و پنجم

آخـــــــــــیش!چه حالی داد!فکر ناجور نکن!خوابمو میگم!خواب یه عالمه ژله و پودینگ دیدم!!

"شکمو"

به تو چه؟!

هیچکدوم از دخترا تو اتاق نبودن!حتما من باز از همه دیر تر بیدار شدم!سر و وضعمو درست کردم و رفتم پایین!

بـــــــــه!جمعشون جمعه!!

رفتم پیششون و گفتم:جمعتون جمعه!گلتون کمه که اونم الان اومد!

همه خندیدن و سلام و صبح بخیر گفتن!

من:چه خبره؟!چرا این جوری جمع شدین؟!

الهام:داریم واسه این سه روز باقی مونده برنامه ریزی میکنیم!

من:هه!موفق باشین!

رفتم تو آشپزخونه تا صبحونه بخورم!واسه سه روز میخوان برنامه ریزی کنن؟!!احمقا!

چه صبونه ی کاملی واقعا!!از اون همه چیز میز که دیروز داشتیم،الان فقط پنیر مونده و مربای هویج!

از آشپز خونه داد زدم:ماشاالله خالی کردین میز صبحونه رو!

کیان:همونم از سرت زیاده!

من:با تشکر از نظر سیرابی جون!

انگار ما باید چایی شیرین بخوریم!از مربای هویجم که بدم میاد!

بعد از اینکه کاملا سیر شدم رفتم تو پذیرایی دیدم اینا هنوز مشغولن!

من:بابا جمع کنین این بساطوا!سه روز که دیگه برنامه ریزی نمیخواد!امروز میریم جنگل،فردا خونه ایم!روز آخرم میریم دریا!

رزیتا با اخم و تخمی که همیشه واسه من داشت گفت:اون وقت بازار و شهر بازی چی؟!

من:آدم میاد شمال که جذابیت هاشو ببینه!شهربازی تو همون تهرانم هست!بازارم که روز اول رفتین!

سعید:بهترین برنامه همینه!

نوشین:اصن آتاناز نباشه کار ما لنگه!

من:آره دیگه اینجوریاس!برید حاضر شید!میخوام ببرمتون یه طبیعت بکر!

خودمم رفتم بالا تا حاضر بشم!

یه لی مشکی راحت، مانتوی کوتاه بنفش و شال مشکی پوشیدم!کفشای اسپرتمو پام کردم و زود تر از همه رفتم سمت ماشین!

کیفمو رو صندلی عقب گذاشتم و فلشمو به ضبط زدم!آقایون همه حاضر و آماده اومدن پایین ولی دخترا هنوز نیومده بودن!از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت پسرا!

خشایار:ماشاالله سرعت!چه زود آماده شدی!

آرسین:آتاناز همیشه زود حاضر میشه!

سعید:مگه میشه؟!

من:چرا نشه؟!من فقط لباس میپوشم و میام!ولی بقیه هزار و یه جور ماده ی شیمیایی به صورتشون میزنن!

خشایار با تعجب گفت:ینی تو اصلا آرایش نمیکنی؟!

من:فقط ریمل میزنم!اونم گاهی!

خشایار:پس این پوست سفید و شفاف،این لبای قرمز،این چشمای کشیده؟!

من:هیـــــــــزاهمه جای صورت منو دید زدیا!اینا طبیعیه!بنده خدا دادی خوشگلم!نیازی به آرایش نیست!

کیان:خدایی آتاناز ساده ترین دختریه که تا به حال دیدم!خیلی بی ریا و سادس!

آرسین:این؟این سادس؟!اگه بدونی چه بلاهایی سر من بیچاره آورده!

نیشم شل شد!

با همون حالت گفتم:مارمولک من تلافی کارای خودتو درمیارم!!

آرسین:د بیا!هر روزم فحشاش آپدیت میشه!

بلند خندیدم!!

دخترا هم اومدن و همه تو ماشینا نشستن تا بریم اون جایی که من میگم!جلو تر از همه راه افتادم!

سپی:عجب فامیلی داری!خیلی باحالن!

من:اون شب برات تعریف کردم دیگه!

امیر:از قدیم گفتن شنیدن که بود مانند دیدن!

من:امیر یه روز با این فک و فامیل ما گشتی شاعر شدیا!!

امیر:برو بابا!

خندیدم و چیزی نگفتم!

سپیده ضبط رو روشن کرد و دوباره جیغ و داد و هوار و رقص!!

ماشین رو هوا بود اصن!ماشین آرسینو کنارم دیدم!

آرمین از پنجره ی کمک راننده داد زد:بابا آروم تر!جاده رو گذاشتین رو سرتون!!

من:بچه ها خفه شین دیگه!

مثه بچه یتیما آروم نشستن!خخخخ!

من:حالا نه اینقدر آروم!

باز دوباره شروع کردن!!

فصل چهل و شیشم

بچه ها از تعجب دهناشون اندازه ی غار علی صدر باز شده بود!چشماشونم که داشت میزد بیرون!!

دلسا:آتاناز...تو...این جور...جا ها رو...از کجا...پیدا میکنی؟!

من:دلسایی سکته نکنی حالا!پارسال که تنها اومدم شمال این جا رو پیدا کردم!

رسیده بودیم به همون جنگل بکر و دست نخورده ای که من معرفی کرده بودم!!

خدایی مثه بهشت بود!

همه جا سبز سبز!!تا چشم کار میکرد سبز جنگلی میدیدی!!

آرسین:ایول دختر دایی!!

نوشین:وای خدا جون!این جا عالیه!

سرمو برگردوندم سمت امیر تا بگم از صندوق عقب وسایلو بیاره بیرون!

من:امیر!؟

تا برگشت سمتم خشک شد!

من:امیر چته؟!چی شد؟!امردی؟!

با تته پته گفت:آتا چشمات!

هیییییی...!نکنه کور شدم؟!اعه خدا نکنه!

سپیده با بیخیالی گفت:نترس چیزی نشده!

آینشو داد بهم!

به چشمام نگاه کردم!به خاطر رنگ سبزی که اینجا هست حالت و رنگ خاصی گرفته به خودش!همیشه وقتی میام جنگل چشمام این جوری میشه!

من:بابا امیر این که چیزی نیست!جوری گفتی چشمات که گفتم یه چیزی شده ها!

نوشین:چشمات فوق العادس آتا!

باران:ما اینقدر چشم عسلی دیدیم دیگه حالمون داره از هر چی عسل و رنگ عسلیه به هم میخوره!ولی رنگ چشمات واقعا خاصه!

آرسین:ببخشیدا منم چشمام مشکیه!

کیان:منم چشمام قهوه ایه!

آرسین:فقط آتاناز نیست که!

باران:اییییش!رنگ چشمای شما کجا رنگ چشمای آتاناز کجا!سبز جنگلی!

من:بسه دیگه!هی دارن حرف میزنن!بیاید زیر انداز رو بندازین!

خلاصه مستقر شدیم!

من:اهل والیبالاش بیان بریم اون ور!

همه بلند شدن!!!

من:ماشاالله هزار ماشاالله!قوم ورزشکار!!

با خنده رفتیم یه جای بدون پستی و بلندی که بشه راحت بازی کرد!

من:خب خب!ما پونزده نفریم!یه نفر باید داور شه!

الهام:پریا که نمیتونه بازی کنه!

من:پریایی!تو داور میشی!

پریا:چون خاله آتاناز میگه داول(داور)میشم!

من:عزیزمی!!!

آرسین:حالا کیا سرگروه بشن واسه یار کشی؟!

خشایار:تو و آتاناز!

با لبخند خبیثی گفتم:آره موافقم!

آرسین:اول من!خشایار!

من:کیان!

همین جوری یار کشیدیم تا گروه ها مشخص شد!

گروه من:کیان،باران،امیر،سپیده و امیـــــــن و نوشین بودن!

گروه آرسین:خشایار،سعید،آرمین و دلســـــا،رزیتا و الهام بودن!

کیان:آقا قبول نیس!من و الهام باید با هم باشین!

زدم پس کلش و گفتم:حرف نزن!بیا بریم الان بازی شروع میشه!

دو تا اونا میزدن دو تا ما!آرسین و خشایار خیلی خوب بازی میکردن!

ولی خب من و سپیده هم همیشه با هم تمرین داشتیم و والیبالمون حرف نداشت!

یه علامت به سپیده دادم که ینی شروع!

بازی کردیم بیا و ببین!عینهو بازی ایران و ایتالیا تو لیگ جهانی!

خشایار میخواست سرویس بزنه!اگه این سرویس امتیاز میاورد احتمال بردنمون میومد پایین!خشایار توپو پرت کرد و خواست سرویس بزنه که با صدای بلندی گفتم:خشـــــــی جووونم!

اونم هول شد توپ رو زد تو دستای کیان!

کیان سریع پاس داد و من با یه اسپک محکم کوبیدمش تو زمین آرسین اینا و بردیـــــــــم!!

من:یـــــــــوهـــــــــو!!ما بردیم ما بردیم!!!ایـــــــــول!!آخ جووون!!

آرسین:تقلب کردین!قبول نیس!

رزیتا با خشم اومد طرفم و بلند بلند گفت:واسه همه این جوری عشوه میریزی؟!خواستی با اون صدات خشایار رو خر کنی آره؟!دختره ی کثافت تو رو چه به گروه ما!کسی که بدون پدر ومادر بزرگ بشه همین جوری آشغال از آب درمیاد!

سپیده با ترس نگام میکرد!میدونست وقتی قاطی کنم دیگه هیچی حالیم نیست!

یه قدم رفتم جلو!یه قدم دیگه!

آرسین:آتاناز!

دستمو به نشونه ی سکوت بالا آوردم!

تو چشمای عسلی رزیتا خیره نگاه کردم!

قشنگ کپ کرد!بعله!چشمای بنده سگ که هیچ!!اژدها داره!

من:نشنیدم چی گفتی؟

رزیتا با جرئت گفت:بی پدر و مادر بزرگ شدی!کسی بالای سرت نبوده!دختره ی کثیف!

دستم بالا اومد و...

شـــــــــتـــــــــرق!

کوبوندم تو صورتش!جوری که افتاد اون طرف!گوشه لبش پاره شده بود و خون میومد!

با داد گفتم:منی که بدون پدر ومادر بزرگ شدم،سگم شرف داره به تویی که با پدر و مادر این جوری شدی!کثیف تویی یا من؟!تویی که تا چشمت یه پسری رو میبینه از خوشحالی بال درمیاری،تویی که هزار و یه قلم آرایش

میکنی واسه رفتن به سوپری محل،تویی که مانتوی های جیغ و تنگت کل ناهمواری های هیکلتو نشون میده(!)،تویی که مدام تو بغل این پسر و اون پسری و بهونت اینه که خب فامیلن! تویی که تو گوشیت پر از اسم پسر های غریبس!این تویی که هر جایی هستی!نه منی که بزرگترین خلافم شیطنت و اذیت کردن آرسینه!نه منی که تا حالا یه دونه بی اف نداشتم!نه منی که....

نفسم گرفت و نتونستم ادامه بدم!خو کامپیوترم بود هنگ میکرد!!

دلسا با دو اومد سمتم و بلند بلند گفت:آتاناز!آتایی خوبی؟!

من:دلی من خوبم!نگران نباش!بزارین تنها باشم!

راه افتادم و رفتم سمت درختا!

فصل چهل و هفتم

یه ساعتی میشه که تنها نشستم و دارم فکر میکنم!

"اینقدر با رزیتا خوب برخورد کردی که حالا به خودش اجازه میده این طوری باهات حرف بزنه"

بابایی کجایی ببینی به دخترت میگن کثیف!به خاطر یه شوخی کوچیک این طوری دخترت رو خورد میکنن!

زانو هامو تو شکمم جمع کردم و دستمو دور زانوهام حلقه کردم.سرمو رو زانو هام گذاشتم و سعی کردم چهره ی بابا و مامانو تو ذهنم ببینم!

حس کردم یکی کنارم نشست.حرکتی نکردم!

دستش دور کمرم حلقه شد و منو به طرف خودش کشید.

بالاخره سرمو بالا آوردم و آرسینو دیدم!

آرسین:نبینم غمتو دختر دایی!

با بغض آشکاری گفتم:من اون جوری که رزیتا گفت نیستم!فقط خواستم شوخی کنم!

آرسین:همه اینو میدونیم!رزیتا از چیز دیگه ای ناراحته!

من:چرا باهام این جوری رفتار میکنه؟!

یه نفس عمیق کشید و شروع کرد به تعریف کردن!

آرسین:رزیتا همیشه دردونه ی آقا بزرگ و گل بانو بود!رزی یه کم به گل بانو شباهت داره!واسه همین آقا بزرگ خیلی دوسش داشت!تا وقتی تو به دنیا اومدی!با گل بانو مو نمیزدی!فقط رنگ چشمات متفاوت بود!چشمایی که آقا بزرگ عاشقشون شد!

تو اون موقع یه نوزاد بیشتر نبودی!واسه همین چیزی یادت نمیاد!بعد از اینکه طرد شدین رزیتا خوش حال شد که میتونه توجه آقا بزرگ و گل بانو رو دوباره داشته باشه!ولی نشد!اونا تو رو یه جور خاصی دوست داشتن و همیشه اسمت سر زبونشون بود!تصادف که کردین گل بانو سکته کرد و مرد و آقا بزرگم با رادمان رفت!به همین خاطر رزیتا بیشتر از قبل ازت متنفر شد!رزی عاشق رادمان بود!آقا بزرگ با آلمان رفتن رادمان مخالف بود و اجازه نمیداد که بره!اما وقتی این جوری شد خودش هم با رادمان هم سفر شد!رزیتا سه نفر از آدمای مهم زندگیشو از دست داد و به اشتباه تو رو باعث و بانی میدونه!

من:ولی من که کاری نکردم!

بیشتر تو بغلش کشیدم و گفت:حسادت چیز خیلی بدیه آتاناز!هیچوقت نزار حسادت تو قلبت رخنه کنه!

من:چرا الهام نذاشت رزیتا خودش بهم بگه؟

آرسین:چون الهام فک میکنه تو ناراحت میشی!نمیدونه که قلب تو مهربون تر از این حرفاس!

من:دلم برای بابا و مامانم تنگ شده!ده ساله که ندیدمشون!ده ساله آرسین!

چیزی نگفت.سکوت کرد.چه قدر بابت این کارش ازش ممنونم!یه وقتایی باید یکی کنارت باشه ولی حرف نزنه!فقط کنارت باشه...

سرمو رو شونه ی آرسین گذاشتم و دونه دونه اشکام سرازیر شد...همیشه عادت داشتم تو تنهایی خودم گریه کنم ولی الان جلوی آرسین دارم اشک میریزم...

اشک ریختم و اشک ریختم...اشک ریختم و از دلتنگی هام گفتم...تمام این مدت آرسین سکوت کرده بود و حرفی نمیزد...فقط با دستش که دور کمرم حلقه شده بود،گاهی فشارم میداد به خودش که بگه من هستم...

اینقدر گفتم و اشک ریختم که خالی شدم!

آخـــــــــیش!راحت شدما!!او اوه!تیشرت آرسین خیس خالیه!

من:آری پاشو بریم دیگه!مثه بز کوهی نشسته اینجا!

خودمو از بغلش بیرون آوردم و بالای سرش وایسادم!دستمو به کمرم زدم و گفتم:هووووی سیفون!با تو بودما!

بدون نگاه کردن به من از جاش بلند شد و گفت:بریم!

دستشو گرفتم و گفتم:وایسا ببینم!

سرشو پایین گرفته بود!

من:سرتو بیار بالا!

توجه نکرد!

من:هی جبلک!با تو بودما!

سرشو بالا آورد و....

نـــ ـــــه!

صورتش خیس بود!چشماشم قرمز شده بود!ینی گریه کرده؟!

با لکنت گفتم:گ...گر...گریه...کردی؟؟

آرسین:هیچوقت فکر نمیکردم دختری به شیطونی و شادی تو این همه غم تو دلش داشته باشه!

ادامه داد:هر وقت نیاز به درد و دل داشتی مثه یه دوست خوب رو من حساب کن!

لبخندی زدم و گفتم:باشه!تو این یه ساعت که کنارم بودی و گذاشتی و خودمو خالی کنم آروم شدم!مرسی آرسین!

صورتشو پاک کرد و گفت:بهتره بریم!

من:بریم!

فصل چهل و هشتم

الهام:اومـــ ـــــدن!

بچه ها با دو اومدن سمتمون و با نگرانی میپرسیدن کجا بودین و چرا دیر کردین و این جور سوالا!

من:چرا رَم کردین؟!!!ای بابا!یه ذره حالم بد بود آرسین اومد تا باهاش درد و دل کنم!همین!

کیان:میدونین چه قدر نگرانتون شدیم؟!

من:حالا که سالم و سر حال این جا وایسادیم!

خشایار با چشمای ریز شده گفت:تو و آرسین گریه کردین؟!

آرسین با التماس نگام کرد!!

من:من آره ولی آرسین فقط ناراحته!

خشایار:چرا چشماش قرمزه؟!

من:داشتیم میومدیم باز سر به سر هم گذاشتیم و من یه کم خاک ریختم تو چشمش!!

سعید:اصلا نمیشه شما دو تا رو تنها گذاشت!

امین:آتایی خوبی؟!

من:آره داداشی!خوبم!

باران:اگه خوب نیستی میخوای برگردیم؟!

من:خوب خوبم!بیخیال بارانی!

بچه ها پراکنده شدن.

آرسین:مرسی آتاناز!

من:تلافی بود!

آرسین:برای اولین بار خوب تلافی کردی!

من:بـــــــــعله دیگه!اینجوریاس!

آرسین بدون حرف رفت پیش پسرا!

وقتی داشتیم برمیگشتیم پیش بچه ها اصلا کل کل نکردیم!برای اولین بار با صلح کنار هم قدم برداشتیم!

آرسین نمیخواست کسی بفهمه که گریه کرده!خب مَرده دیگه!منم اون جوری خشایارو پیچوندم!خدایی خیلی تیزه ناکـــَس!!

نوشین اومد سمتم!

غمگین و شرمنده گفت:آتانازی ببخشید!من به جای رزی معذرت میخوام!

لبخند مهربونی زدم و گفتم:تو چرا نوشمکی؟!آرسین برام تعریف کرد که چرا رزیتا از من متنفره!یه جورایی حق داره!شاید اگه منم بودم همین جوری رفتار میکردم!

نوشین:نه!مطمئنم تو با این قلب مهربونت هیچوقت این طوری رفتار نمیکردی!

من:هندونه های بزرگیه!

نوشین:چی؟!

من:نابغه هندونه هایی که داری زیر بغلم میزاری!

نوشین:بمیر!

من:اوه اوه!فحشای منم بهت سرایت کرده ها!

کیان داد زد:به همه سرایت کرده!صبح به الهام میگم اون مربا رو بده!میگه بیا خودت بردار سیرابی!!!

پقی زدم زیر خنده!!

همون جوری که میخندیدم رو به الهام گفتم:لایک لایک!!لایک با شصت پا!

کیان:وایسا ببینم!من سی و سه سالمه!جناب عالی بیست و دو سالته!یازده سال ازت بزرگترما!یازده سال!

احترام حالیت نیس!؟

من:والا ما شما رو دو ساله بیشتر نمی بینیم!در ضمن بزرگی به عقله نه به سن!!

اینو که گفتم کیان لنگه کفش سعید رو پرت کرد طرفم که جا خالی دادم!

داد سعید دراومد!

سعید:کیـــــــــان!!اون کفش چهار صد تومن پولشه!توپ نیست که اون جوری پرتش میکنی!!

کیان:نترس بابا!یه دونه بهترشو برات میخرم!

آرسین:کیان جان قپی نیا دیگه داداش!تو اول اون شامی که سه سال پیش قرار بود بدی رو بده،کفش چهار صد تومنی پیشکش!

شلیک خنده ها به هوا رفت!!

بلند پرسیدم:بچه ها رزی کجاست؟

امین:رفت ویلا!آرمین رسوندش!

من:آها!خب خانومای محترم وقت نهاره!چی داریم؟!

دلسا:املـــــــت!

من:اوپس!

سپیده:دردا!بیا سفره رو بنداز!

با بچه ها سفره ی یه بار مصرف صورتی رنگ رو انداختیم و بچه ها شروع کردن به خوردن!

منم مایتابه رو گذاشتم جلوم و افتادم به جون املت توش!!

تند تند لقمه میگرفتم و میخوردم!!

یه هو به خودم اومدم دیدم صدای قاشق و حرف زدن بچه ها نمیاد!!

سرمو بالا آوردم!همه به جز سپیده و دلسا و امیر و آرسین داشتن با چشمای گرد شده و دهن باز نگام میکردن!

من:ها؟

خشایار:ماشاالله!نوش جونت!بخور بخور!

با پر رویی گفتم:بعله که میخورم!زیادم حرف بزنی مال تو رو هم میام میخورم!

با خنده گفت:دیگه چاخان نگو!کل اون مایتابه رو خالی کردی!بعید میدونم جایی واسه غذای من داشته باشی!

با یه حرکت بلند شدم و ظرف خشایار رو از جلوش برداشتم و اومدم نشستم سر جام!

خشایار با تمسخر بگفت:بخور!دهنیه ها!ببینم میتونی بخوری!

آرسین:خشایار!گرسنه که نیستی؟!

خشایار با تعجب رو به آرسین گفت:اتفاقا خیلی گرسنمه!غذامو نصفه خوردم!

آرسین قهقهه ای زد و گفت:با غذات خداحافظی کن!!

خشایار:چی؟!

تو نیم ثانیه غذای خشایارم خوردم!!

خشایار آب دهنشو قورت داد و با من و من گفت:چیز...!میگم حالا نیای منو بخوری!!این جوری که پیداس معدت پر نمیشه!میترسم بیای منم بخوری!

با بیخیالی گفتم:مگه خوردنی هستی؟!

با غرور گفت:آره پس چی!

من:بعید میدونم!

خشایار:چرا اونوقت؟!

من:اگه خوردنی بودی کنار دستشویی نمی خشکیدی!!

آرسین که داشت آب میخورد با این حرفم منفجر شد از خنده و تمام آبی که تو دهنش بود خالی شد رو صورت باران!!

خشایار با بهت گفت:ینی چی؟؟!

آرسین همچنان داشت میخندید!!

تو همون حال گفت:نفهمیدین؟؟!

بچه ها سرشون رو به نشونه ی نه تکون دادن!

خنده ی آرسین شدید تر شد!!

آرسین:بابا ینی پی پی!!

یه دفـــــــــعـــــــه بچه ها ترکیـــــــــــــــدن!!قهقهه هاشون پرنده ها رو از رو درختا پر داد!!

خشایار:بیشـــــــعـــــــور!

با خونسردی گفتم:هستی!

خود خشایارم خندش گرفته بود!

رو کرد به آسمون و دستاشو بالا گرفت و گفت:پروردگارا من چه گناهی به درگاهت کردم که این عجوبه رو انداختی وسط زندگیم؟!

تو همین لحظه....

تـــــلِـــــپ!

یه پرنده رو پیشونی خشایار شکوفه زد!!

مثه بمب اتمی منفجر شدیم!!هر کی یه طرف دراز کشیده بود و میخندید!!خنده ها قطع نمیشد!قهقهه ها رفته بود آسمون!

دیگه زمینی نموند!از بس گاز زدیم!

خشی با یه حالت چندش دستمالو رو پیشونیش کشید و گفت:اوس کریم!دمت گرم!اینم جایزمون بود!

خنده ها شدت گرفت!!!

فصل چهل و نهم

دیروز تا عصر جنگل بودیم!هنوزم که هنوزه تااسم جنگل میاد همه میزنیم زیر خنده!!

امروز قراره کلا خونه باشیم!البته هوا ناجور بارونیه!!

رزیتا اصلا کاری به کارم نداره!بهتر!حوصله ی دعوا ندارم!

سپیده میگفت بعد از رفتن من نوشین و بقیه کلی دعواش کردن!اونم گفته اصلا دیگه کاری به من نداره!

زنگ خور گوشی آرسین باز رفته بالا!معلوم نیس کیه!بد فرم مشکوک میزنه!!البته همش درباره ی کار و مهندس و پروژه حرف میزنه!!

دیگه برم پایین پیش بچه ها!

از نرده ها ســـُـــــــر خوردم و اومدم پایین!

آرسین:میمون خونه ای، اون جوری سر نخور!باید سالم تحویل عمه هانیه بدمت!

من:تو حرف نزن!گوریـــل!

آرسین:فحش جدیده؟؟!

شلیک خنده ها به هوا رفت و من با اعتماد به اورست گفتم:یس!!

آرمین:خب بچه ها امروز قراره تو خونه چیکار کنیم؟!

با ذوق گفتم:میاین قایم موشک بازی کنیم؟؟

رزیتا پوزخندی زد!

سعید:بچه شدی آتا؟!

آتاناز:آقای بزرگ بد نیست یه سری به بچگیات بزنی و یه روز بچه شی!

کیان:موافقم!

امین:منم همین طور!

امیر:فکر خوبیه!

دلسا:به یاد گذشته هامون!

من:خب خب!بزرگ ترین فرد باید چشم بزاره!!

کیان:چـــــــــی؟!عمرا!

الهام:کیان!جر نزن!

کیان:چشم!

خندیدیم و کیان چشم گذاشت!

من:تا سی بشمار!

هر کی یه جا قایم شدامنم رفتم تو کابینت قایم شدم!!یکی از کابینت ها خالی بود و بزرگ!منم اون تو قایم شدم!!

کیان:بیست و نه،سی!اومدم!

یکی یکی همه رو پیدا کرد!اینو از صدا هایی که میومد فهمیدم!

کیان:فقط این آتاناز زلزله مونده؟!آره؟!

سعید که دیده بود من من کجا قایم شدم گفت:یه جایی قایم شده که عمرا بتونی پیداش کنی!!

کیان:پیداش میکنم!حالا ببین!

لای در کابینت رو باز کردم و یه نگاهی به بیرون انداختم!با یه حرکت خودم انداختم زیر اُپن!!

کیان داشت میرفت طرف اتاقا!!

سریع دوییدم بیرون و سُک سُک کردم!!

من:سُک سُک!!

کیان:ای بابا!تو کجا قایم شده بودی؟!من همه جا رو گشتم!

من:تو کابینت!

خلاصه بازی هیجان گرفت و همه با ذوق و شوق بچگیاشون داشتن بازی میکردن!حتی رزیتا!!

فصل پنجاه

الهام:بچه ها بیاید نهار!

بعد از اینکه کلی قایم موشک بازی کردیم گشنمون شد ناجور!الهام و دلسا و نوشین رفتن تا غذا درست کنن!

با این حرف الهام که گفت نهار حاضره همه مثه این قحطی زده های سومالی حمله ور شدیم به سمت سفره!

من:آخ جـــ ـــــون!ماکارانی!!

همه لبخندی به این ابراز احساسات من زدن!

سعید:بچه ها روح پاک و شاد بچه ها توی آتاناز وجود داره!خوش به حالش!مثه ماها درگیر دنیای بزرگترا نمیشه و همیشه راحت زندگی خودشو میکنه!راحت میخنده،راحت شیطونی میکنه!

کیان:واقعا خوش به حالش!

من:شما ها هم سعی کنین روح بچگی هاتون رو حفظ کنین!بزرگ بودن زیادم خوب نیست!گاهی بچه بودن و دور بودن از دنیای پر از نگرانی بزرگترا خیلی لذت بخشه!

خشایار:بَه!خانوم روانشناس!

من:بعله آقای رفتگر!

دلسا:تو رو خدا کل کل نکنین!بزارین در کمال آرامش غذا بخوریم!

سپیده:راست میگه!

آرسین:دیگه چون سپیده گفت،کل کل نکنین!

من:باشه بابا!

همه داشتن غذاشونو میخوردن و کسی حواسش به من نبود!از سر سفره بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه!

آخ آخ!!بهترین قسمت ماکارانی ته دیگشه!کرم شیطنتم شروع به فعالیت کرد!من که به کسی ته دیگ نمیدم! جلوی اوپن آشپزخونه وایسادم وبا صدای غمگینی رو به بچه ها گفتم:میدونید تنهایی یعنی چی؟؟!

همه کپ کردن!خب این لحن غمگین از من بعیده!

با نیش باز گفتم:ینی بدون هیچ مزاحم و شریکی ته دیگ ماکارانی رو بخوری!!!

خخخخخ!!

اینو گفتم و قابلمه به دست دوییدم تو اتاق و در رو قفل کردم!!ینی صحنه بود!!

صدای هوار و داد بچه ها میومد!!

خشایار:آتاناز تک خور!!باز کن این درو!!ما هم ته دیگ میخوایم!!

قهقهه ای زدم و گفتم:عمرا!!!ته دیگ مال منه!!

آرسین:اهریمن ما هم آدمیم!!

من:اهریمن خودتی نکبت!

دلسا با صدای غمگینی گفت:آتـــــــــایی؟!من که میدونم دلت نمیاد تنهایی بخوری!

ای بابا!!اینا هم نقطه ضعف گیر آوردن!از مهربونی من سو استفاده میکنن!

تند تند نصف ته دیگ ها رو خوردم و درو باز کردم!

یه هو مثه گله ی مارمولک ها ریختن تو!!

"گله ی مارمولک ها؟"

آرسین:کو؟ته دیگا کو!

با دهنی پر و باد کرده به قابلمه اشاره کردم!!

کیان:آخ جون ته دیـــ..

با تعجب ادامه داد:پس بقیش؟!!این که نصف قابلمس!

همه به طرف من برگشتن!!

با همون دهن پر و باد کرده که دورش زرد شده بود لبخندی زدم و دستمو تکون دادم!!

یه هو شلیک خنده ی بچه ها به هوا رفت!!صدای خندشون زمینو میلرزوند!!

باران:آتا خیلی باحالی!دختری به شیطونی و باحالی تو ندیدم!!

با بدبختی ته تیگ ها رو قورت دادم و گفتم:کوچیکتم!

خشایار با اخم گفت:نصف ته دیگ ها رو خوردی!حالا هیچی به ما نمیرسه!!

من:عه خب من عاشق ته دیگم!

الهام خنده ی مرموزی کرد و گفت:دلسا از قبل بهم گفته بود که آتاناز تا چه حد ته دیگ دوست داره!واسه همینم من یه قابلمه اضافی درست کردم!!

من:ایـــــــول!

آرسین:ایول بی ایول!تو ته دیگ خوردی!

با لج بازی گفتم:نخیرم!من بازم میخوام!

آرسین ابروهاشو بالا انداخت و با شیطنت گفت:نـــ ـــــچ!

با حرص گفتم:برو بابا شفتالو!کرگدن بی خاصیت!میخورم خوبم میخورم!

همه ی بچه ها با هم گفتن:نـــ ـــــوچ!

من:نـــ ـــــامرد!!

فصل پنجاه و یکم

بعد از این که کلی خواهش و التماس کردم به منم ته دیگ دادن!!مثه خودم دل رحمن!

الان ساعت شیش عصره!همچنان داره بارون میاد!فک کنم سیل ویلا رو ببره!

پسرا مشغول بحث درباره ی اقتصاد و این جور چیزا بودن!!

الهام و دلی و رزی با هم حرف میزدن!باران و نوشین و سپیده هم جدول حل میکردن!!پریا هم با باربیاش بازی میکرد!هی اینا رو لخت میکرد و لباس جدید تنشون میکرد!!

منم رو مبل لم داده بودم و در حالی که مثه گاو میوه میخوردم،با لب تابم تو نت چرخ میزدم!

صدای بحث و حرف زدن نوشین اینا بالا رفت!!

یه هو باران با صدای بلندی گفت:بچه ها نادرشاه چند تا زن داشته؟!

سعید با بهت گفت:هان؟!

باران خندید و گفت:یکی از سوالای جدوله!نمیتونیم حلش کنیم!

بلند گفتم:خب یکی!

آرمین:نخیر!پنجاه تا!

بدون توجه به این که الان تو جمع نشستم بلند گفتم:بیچاره اصن شلوار پاش نبوده!!

سکوت ویلا رو دربر گرفت!!

یه هو فهمیدم چی گفتم!دستمو کوبوندم رو دهنم و چشمامو گرد کردم!!

یه دفـــ ـــــعه....

بـــــــــــوم.....

بچه ها منفجر شدن!!

به خصوص پسرا!

جوری قهقهه میزدن که پریا گریش گرفت!!مثه هیولا ها میخندیدن!!

حالا مگه بس میکردن؟!

دخترا دیگه نخندیدن!ولی پسرا یه نگاه به من میکردن و دوباره میزدن زیر خنده!!

پریا با گریه رو به الهام که سرخ شده بود گفت:مامانی...چیرا بقیه این جوری میکنن؟!

سعید در حالی که هنوز آثار خنده تو صورت و صداش مشخص بود گفت:پریا،بیا بغل دایی تا بهت بگم چرا این جوری میکنیم!

پریا دویید سمت سعید!

سعید پریا رو بغل کرد و به من اشاره کرد و گفت:پریا خاله آتاناز خیلی باحاله!ما به حرف خاله خندیدیم!

پریا:آره!دایی خشی میگه خاله آتاناز خیلی شیطونه!میگه همین شیطونیش دل آدما رو زیر و رو میکنه!

خشایار بلند گفت:پریا!چرا حرف الکی میزنی؟!

پریا چشماشو گرد کرد و گفت:خودت گفتی دایی!

کیان با لبخند شیطونی گفت:حرف راستو از بچه میشنون!!

خشی:خـــــــــفه!

من که هیچی از حرفاشون نمیفهمیدم!!

من:برو بچ الان تو سایت هوا شناسی بودم!تا چهار روز آینده شمال بارونیه!ینی برنامه ی فردامون پرید!

تو همین لحظه صدای اس ام اس گوشی آرسین بلند شد!

آرسین یه نگاهی به اس ام اس کرد و نگاه معنی داری به تک تک بچه ها انداخت و رو به من گفت:فردا برمیگردیم!

کیان با جدیت گفت:درکش نمیکنم.

امین:هرکی یه جوره!

آرمین:نه دیگه تا این حدباید یکی درستش کنه!

هان؟!اینا دارن چی میگن؟!چه خبره اینجا؟!

تا خواستم بپرسم صدای ناجـــــــــوری از گوشیم دراومد!!

بچه ها مرده بودن از خنده!!همه کف زمین ولو شده بودن و میخندیدن!!

آخه صدای اس ام اس گوشیم صدای چیزه...اِم...اصطلاع پزشکیش میشه باد معده!دیگه خودتون بفهمین صدای چیه!!!

آرسین:یا پیـــــــغمبر!تو دیگه کی هستی!برو تو سیرک آتا!

من:باشه دو تایی با هم میریم!من دلقک میشم تو هم بشو میمون سیرک!

خنده ها شدید تر شد!

بازم پیام تبلیغاتی!!

من:ببین به خاطر یه تبلیغ چه جوری بی عفت شدیما!حالا اگه صفحه ی گوشیم روشن نمیشد فک میکردین کار خودم بوده!

بازم صدای خنده و قهقهه گوشمو کر کرد!

فصل پنجاه و دوم

تو راه برگشت بودیم!به خاطر بارون شدیدی که می بارید آروم آروم رانندگی میکردیم!

تو لکسوز من باران و نوشین و سپیده بودن!

دلسا با الهام خیلی صمیمی شده و امیر با خشایار!منم با باران و نوشین!ولی هنوزم اکیپ چهار نفره ی خودمون رو داریم!

صدای آهنگ گوشمو جر میداد!!

داد زدم:بابا کم کنین اون لا مصبو!

سپیده هم بد تر از من داد زد:نـــــــه!همینش حال میده!!

داشت خوابم میگرفت!

دیشب تا حدودای سه و چهار بیدار بودم و تو نت ول میگشتم!!

من:سپیده خوابم گرفته!میزنم کنار تو بشین!

سپیده:باشه!پیاده شو!

باران:این چتر رو ببر تا خیس نشی!

سپی:دو قدمه ها!

باران:گاگول بارون داره مثه چی میاد!

من:سپیده چتر و بگیر و پیاده شو!

وقتی خوابم میاد سگ میشم!!دست خودم نیست!

سپیده هم که هفده ساله باهام دوسته و میدونه این جور مواقع نباید چیزی بگه،بدون حرف پیاده شد!

جامونو عوض کردیم و من رفتم عقب تا بخوابم!

باران بدون حرف ضبط رو کم کرد!

آخی!چه مظلوم شدن!

من:نمیخواد تریپ بچه مظلوما رو بردارین!!ضبط رو زیاد کن!تو سر و صدا هم خوابم میبره!!

نوشین جیـــــــغ بلندی زد و گونمو بوس کرد و گفت:عاشقتم!!

من:وظیفته که عاشق من باشی!

چشمامو رو هم گذاشتم و خوابم برد!

****

با نوازش های دستی که لای موهام بود چشمامو باز کردم!

خشایار:آتاناز؟!بیدار شدی؟!

من:پـــ نـــ پـــاخوابم این روحمه که جلوته!

خندید و گفت:تهرانیم!نمیخوای پیاده شی با بچه ها خدافظی کنی؟!

من:چرا چرا!تو تشریف ببر تا منم بیام!

لبخندی زد و رفت!

وا!!این چشه؟!قاطی کرده!

از ماشین پیاده شدم.بچه ها مشغول بغل کردن و خدافظی بودن!البته دخترا!حالا انگار قراره تا سال بعد همدیگه رو نبینن!شرط میبندم فردا با هم قرار خرید میزارن!!والا!

آرسین اومد پیشم!

آرسین:خواب بودی؟!

من:اوهوم!دیشب تا دیر وقت بیدار بودم!

آرسین:یه چند روزی استراحت کن تا بیام واسه آموزش رقص!

من:اِهـــــه!بیخیال شو جون من!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:نمیشه!کم تر از دوماه دیگه آقا بزرگ میاد!باید همه چی درست باشه!

من:ای بترکی آرسین!

آرسین:تو زود تر!

من:بمیر بابا!بز کوهی!

آرسین:مگه سیفون نبودم؟!

خندیدم و گفتم:چرا!هم بز کوهی هم سیفون هم جیگر!!

با لبخند گفت:جیگر برازندمه!!

با شیطنت گفتم:خیلی زیاد!ولی من منظورم جیگر تو کلاه قرمزیه!!

چند ثانیه با بهت نگام کردم!

زدم زیر خنده و تازه اون موقع به خودش اومد!!

دویید دنبالم!!

دور بچه ها میدوییدم و فرار میکردم!!همیشه دوییدنم عالی بود!

کیان با خنده گفت:آرسین با این هیکل توپت داری دنبال یه جوجه فنچ میدویی و بهش نمیرسی؟!خاک تو سرت!

سر جام وایسادم و گفتم:عاقا اصن من جوجه فنچ تو کرکس بزرگ!!چه طوره؟!

کیان با چشمای گرد شده و شوک زده گفت:کرکس؟!

من:آررررره!!

آرسین از پشت گرفتم!اوخ!حواسم به این یکی نبود!

آرسین:حالا من جیگر تو کلاه قرمزیم؟؟!آره!!

اینو که نگفت صدای خنده ی بقیه رفت هوا!

خود آرسینم خندش گرفته بود!!

سپیده که نابود شده بود از شدت خنده!

من:آرسیـــ ـــــنی!آرسیـــ ـــــن جونم!ولم کن دیگه!اصن مگه جیگر بده؟!شخصیت محبوب بچه هاست!!

آرسین:جبران میکنم دختر دایی!!

هر هر خندیدم و گفتم:بی صبرانه منتظرم پسر عمه!!

اینو که گفتم ولم کرد!

خدافظی کردیم و من،امیر و دلسا و سپیده رو رسوندم و خودم رفتم خونه!

شانس آوردم عمه خونه نبود!عمو متینم که همیشه شبا میاد!!با این تیپم عمه خانوم اگه خونه بود گردنمو میزد!!

خب بریم یه ذره لالا کنیم!!

فصل پنجاه و سوم

دو سه روزی از اون موقع که برگشتیم میگذره!آرسین قراره بیاد واسه آموزش رقص!

دیگه الانا باید پیداش بشه!

رو تختم دراز کشیده بودم که بازم اون صدا ناجوره از گوشیم دراومد!

آرسین خره اس داده بود!

"تا نیم ساعت دیگه اونجام"

تاخیراش زیاد شده!

عاقا به هر صورتی بود این نیم ساعت گذشت و صدای در اتاقم بلند شد!

تق تق!

من:بفرمایید!

در اتاق باز شد و آرسین اومد تو!

چـــ ـــــــی؟؟؟؟

این که باز اخماش تو همه!پووووف...حالا کی اینو تحمل میکنه!

آرسین:علیک سلام!

من:بابا من و تو که این حرفا رو نداریم سیفونی!حالا سلام!

با صدای مغرور و محکمش گفت:کارایی رو که قبلا یاد گرفتی انجام بده!!

من:بیخی!این رقصو یاد بده تا من خلاص شم!

سرد و خشن گفت:نشنیدی چی گفتم؟

زبون شیش متریم قطع شد!!

کارایی رو که تو این مدت یاد گرفتمو انجام دادم!اونم با اخم و مغرور اشتباهاتمو توضیح میداد!

صداش مغرور و محکم بود!کاملا جدی و با اعتماد به نفس!!

آرسین همیشه تو صداش خنده هست!!نمیدونم امروز چش شده!!

در حالی که خسته شده بودم از این کلاس بدون شوخی و خنده گفتم:آرسین چته؟خوبه بهت گفتم هر وقت این جوری سگ اخلاق شدی نیا پیش من!

اخماش که تو هم بود رو بیشتر تو هم کشید!

ادامه دادم:اون از تلفنایی که بهت میشه و همیشه موقع ی تفریح و شادی میری!اینم از اخلاقت که هر دفعه یه جوری میشه!تو که این جوری نبودی!همیشه نیشت باز بود!هیچ کس هم به من نمیگه چه خبره!کیان تو شمال میگفت درکش نمیکنم!کیو درک نمیکنه؟!آرمین میگفت یکی باید درستش کنه!منظورشون با کیه؟!

منظورشون تویی؟!آرسین مگه ما قرار نذاشتیم که مثه دو تا دوست خوب همیشه با هم حرف بزنیم و درد و دل بکنیم؟!پس چرا نمیگی چته؟!شرکتت به هم ریخته؟!مطمئنم همین طوره!خب حرف بزن!خودتو خالی کن!من اگه نتونم کمکت کنم ولی دو تا گوش دارم واسه شنیدن حرفات!

آخ آخ!دهنم کف کرد!چه قدر حرف زدم!!ولی خدایی سخنرانی رو حال کردین؟!

همچنان اخماش تو هم بود!

زرت!ینی الکی این همه حرف زدم؟!

چشماش از همیشه مشکی تر و خشمگین تر بود!

آرسین:درست حدس زدی!شرکت به هم ریخته.نمیشه مسافرت و تفریح داشت.باید به کارای شرکت رسیدگی کرد.حرف زدن چیزیو حل نمیکنه.اخلاق منم همینه.باید بتونی کنار بیای.

بلـــــــــــه؟!عمرا!

من:بیشین بینیم باوا!من عمرا با این اخلاق مگسیت کنار بیام!

یه لحظه،فقط یه لحظه لبخند محوی رو لبش نشست و دوباره از بین رفت!!

من:اوه اوه دیر شد!نمیخوای بری به کارای شرکتت برسی؟!

اینو که گفتم سریع ولی محکم و مغرور از جاش بلند شد و به طرف در رفت!

من:اهم!خداحافظ شما!

سرد گفت:خداحافظ!

فصل پنجاه و چهارم

زیـــــــــــنگ...زیـــــــــــنگ...

همون طوری که چشمام بسته بود دستمو دراز کردم و گوشیمو از روی میز برداشتم!

من:بله؟

سپیده:آتـــــــــا!هنوز خوابی؟!

من:معلوم نی؟!

سپیده:پاشووو!لنگ ظهره!

من:ساعت چنده مگه؟

سپی:دو بعد از ظهر!

من:اهه!چنان میگه لنگ ظهره فک کردم ساعت چنده!

سپی جیغ بلندی زد و گفت:مگه اون خونه قانون نداره؟!مگه ساعت یک وقت نهار نیست؟!عمه خانوم دیگه گیر نمیده بهت؟!

من:هووو ترمز بکش آبجی!عمه خانوم و عمو متین دیشب رفتن یونان!

سپی:دوباره؟!

من:یس!حالا بزار من بخوابم!

سپی:دردا!

من:به دلت!

سپی:به روحت!

من:به وجودت!

سپی:دیـــــــوونه!بسه دیگه!

من:هه هه هه!کم آوردی!غرض از مزاحمت؟!!

سپی:پر روامیخوام یه خبری بهت بدم!

من:ها؟!

سپی:سپنتا فردا ایرانه!!

من:چـــــــــــی؟؟؟؟

خندید و گفت:فردا ساعت یازده صبح فرودگاه امام خمینی!

بووووووقققق....

قطع کرد!!

آخ جووون!سپنتا داره میاد ایران!!یوهو!

سپنتا داداش بزرگه ی سپیدس!دکتر تشریف دارن!!سه سال پیش رفت آلمان تا بقیه ی درسشو اون جا بخونه!!الان سی سالش باید باشه!

ایـــــــــول!سپنتا رو خیلی دوس دارم!نه اون جوری!!همیشه پایه ی شیطنتام بود!با هم کلی شیطنت ومردم آزاری میکردیم!!خیلی کیف میداد!

همیشه یه دوست خیلی خووووب برام بوده!!مثه خواهرش!!

حالا اینا رو بیخی!امروز چی کار کنم؟!پووووف...دانشگاه تعطیل شده منم بیکار شدما!!

بزار یه زنگی به نوشین بزنم ببینم امروز چی کارس!!

دو تا بوق خورد و صدای نوشین تو گوشم پیچید!!

نوشین:ســـــــلـــــام آتـــــــانـــــــاز!

من:علیـــــــــک نوشیـــــــن!!

نوشین:چه عجب به من زنگ زدی!

من:وظیفه ی توعه که به من بزنگی نوشمک جون!

نوشین:ایییییش!

خندیدم و گفتم:نوشین امروز بیکاری؟!

نوشین:اووووم...آره!

من:خو الهی شکر!پایه ای بریم دَدَر؟؟!

نوشین:کجا مثلا؟!

من:دَدَر دیگه!دَدَر شامل تمامی مکان های غیر از خانه می شود!فهمیدی؟!

نوشین:باشه!فقط به دخترا هم خبر بده تنها نباشیم!

من:دلسا که خونه ی مامان بزرگشه و نمیاد!سپیده هم داداشش فردا میاد داره کلفتی میکنه!

پقی زد زیر خنده و گفت:منظورت اینه که داره خونشون رو آماده میکنه؟!

من:آره همون!میشه کلفتی دیگه!به باران و الهام خودت خبر بده!رزیتا هم اگه خواست بیاد!

نوشین:باشه!کاری باری؟!

من:امری ندارم!میتونی قطع کنی!!

نوشین:بی شخصیت!

من:هستی!

نوشین:با تو نمیشه کل کل کرد!بای!

من:ها ها ها!خدافس!

اینم از این!حالا بریم یه چیزی بریزیم تو این شکم مبارک!!

لباسای مخصوص رو پوشیدم و رفتم پایین!عمه خانوم نیست!ولی خدمتکارا خووووب خبرا رو بهش میرسونن!

الانم باید یه جوری قایمکی غذا بخورم!آخه ساعت یک نرفتم پایین و گفتم نمیخورم!!

فصل پنجاه و پنجم

حالا ببینا!سه ساعت طول میده!

جلوی خونه ی عمو حامد اینا پارک کردم تا نوشین خانوم تشریف بیارن!!خودمونیما،خونه ی عمو حامدم خوشگله!!البته من دارم از بیرون نگاه میکنما!

ولی هیچی خونه ی عمه حمیرا نمیشه!!

بـــه!بالاخره خانوم اومدن!!

رفت عقب نشست!

نوشین:سلام!

من:سلام و کوفت!سلام و زهرا!دو ساعته منو کاشتی!خوبه بهت گفتم طول نده!گمشو بیا جلو ببینم!انگار راننده شخصیشم!

نوشین خندید و گفت:نفس بکش دخترم!یه ریز فحشم دادی!ببخشید!داشتم با رزی بحث میکردم!!الان عقب نشستم چون الهام بزرگتره!!اون باید جلو بشینه!!

من:اووووفففـــامرسی احترام!حالا چرا با رزیتا بحث میکردی؟!

اینو پرسیدم و راه افتادم به سمت خونه ی الهام اینا!!

نوشین:بابا تاپ و دامن منو برداشته واسه خودش!!

پقی زدم زیر خنده!

الهام و پریا رو هم سوار کردم!

من:خب بریم دنبال باران!

نوشین:آتا باران اس داد بده!

من:چی گفته؟!

نوشین:رفته کتاب فروشی(...)!گفت بریم اونجا دنبالش!

من:بـــ ـــــه!شدیم راننده شخصی خانوما!!

پریا:خاله آتا؟!

من:جونم؟!

پریا:میشه بلیم(بریم)پالک؟!

من:پارکم میریم!بستنی هم میخوریم!!

پریا:آخ جون!

من:الی اون ضبط رو زیاد کن!!

الهام:زشته آتاناز!پنجره ها پایینه!مردم آزار نباش!

من:بـــیـــخـــیـــال!

خودم صدای ضبط رو زیاد کردم و گاز دادم به سمت کتابفروشی!!

اوه اوه!!چه ریتمی داره لامصب!!

از این زندگی خالی

منو ببر به اون سالی

که تو اسممو پرسیدی

به روزی که منو دیدی

به پله های خاموشی که با من رو به رو میشی

یه جور زل بزن انگاری نمیشه،نمیشه چشم برداری

منو ببر به دنیامو

به اون دستا که می خوامو

به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمیدونم

به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمیدونم

از این اشکی که میلرزه

منو ببر به اون لحظه

به اون ترانه ی شادی،که تو یاد من افتادی

به احساسی که درگیره

به حرفی که نفس گیره

از این دنیا که بی ذوقه

منو ببر به اون موقع

منو ببر به دنیامو

به اون دستا که میخوامو

به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمیدونم

به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمیدونم

از این دوری تو خالی

منو ببر به دورانی

که هر لحظه تو اون جایی

زیر بارون تنهایی

منو ببر به اون حالت

همون حرفا همون ساعت

به اندوه غروبی که

به دلشوره ی خوبی که

تو چشمام خیره میمونی

به من چیزی بفهمونی

جووووون!خواجه امیری و عشقه!!

نوشین:وای باران!

من:هه!حالا انگار آنجلینا جولی رو دیده!

بارانم سوار شد!

باران:ســـــــــلام!شرمنده که مجبور شدین تا اینجا بیاین!!

من:نه بابا!راحت باش!بنده شدم راننده شخصی شما ها!

همشون خندیدن و چیزی نگفتن!

پریا:خاله خاله برو پالک!

من:چشـــــــــم!

فصل پنجاه و شیشم

منو باران رو یه نیمکت نشستیم و الهام و نوشین روی نیمکت روبه رویی!!

پریا هم داره با بچه های پارک بازی میکنه!

در حالی که بستنیمو لیس میزدم رو به باران گفتم:بارانی رشتت چیه؟

باران:صنایع غذایی!

زرتی زدم زیر خنده!!

باران:کوفت!چرا به هر کی میگم میزنه زیر خنده؟!

من:موفق باشی!!

نوشین:خشایار انقدر مسخرش میکنه که نگو!!

الهام با نگرانی گفت:بچه ها؟

با تعجب گفتم:چیه الهامی؟

با ناراحتی نگام کرد و گفت:پریا چهار سالش داره تموم میشه!آقا بزرگم دو ماه دیگه ایرانه!در نتیجه...

حرفشو قطع کردم و گفتم:در نتیجه باید واسه پریا کوچولو معلم بگیری!تا الانم که نگرفتی خیلیه!

سرشو با ناراحتی تکون داد!

باران:ولی پریا دختر خیلی بازیگوشیه!دل به آموزش های سختی که ما دیدیم نمیده!

نوشین:تا کی باید بچه های این خاندادن عذاب بکشن؟هیچ وقت داد هایی که معلمم سرم میکشید،یادم نمیره!

من:فعلا بهش فک نکن الهام!دو ماه تا اومدن آقا بزرگ وقت داریم!صبر داشته باش!زمان همه چیو حل میکنه!

همین جوری داشتیم با هم حرف میزدیم که متوجه یه پسری شدم!!از این اِوا خواهریا!!

اووووقــاشلوارش داشت میوفتاد!موهاشم که مثه آسمان خراش بالا رفته بود!!ماشاالله!از یه دختری بیشتر آرایش کرده بود!

بیشتر دقت کردم!دیدم داره با دستش شکل تلفن درمیاره!

اشاره میکرد که بیا شمارمو بگیر!!

یه فکر توپ به ذهنم رسید!

من:بچه ها اون پسره سوسوله رو نگاه کنید!ضایه نگاه نکنید!!!

نوشین:خب؟

من:میخواد شماره بده!یه فکر شوم به ذهنم رسیده!!

باران:ایول!من هستم!

الهام:این چیزا دیگه از سن من گذشته!!میرم دنبال پریا!

نوشین:منم اهل این شیطونی ها نیستم!!

من:اه اه!بچه مثبتا!!

سوییچ لکسوزمو دادم به الهام و گفتم:شما ها برین تو ماشین تا منو باران بیایم!!

نوشین و الهام رفتن سراغ پریا و بعدش رفتن تو ماشین!

منو بارانم راه افتادیم به سمت اون پسره!!

آروم از کنارش رد شدیم!

پسره هم راه افتاد دنبال ما!!!

پرید جلومون و گفت:کجا خانومی؟!اول شمارمو بگیر بعد برو!!

اییییی...!چه لوس!آدامسشو!!

با ابروهای بالا رفته گفتم:چی؟؟

پسر سوسوله:شمارمو بگیر آشنا بشیم!!

گوشیم که قبلا تنظیم شده بود زنگ خورد!

من:چند لحظه لطفا!

گوشیو درآوردم و الکی شروع کردم به حرف زدن!!

من:سلام آقایی!خوبی گلم؟!نه عزیزم بیرونم!با خواهرت اومدیم بیرون!!باشه عزیزم!زود میام!قرمه سبزی رو گازه!گرمش کن بخور!پسر مامان میخواد باهام حرف بزنه؟!گوشیو بده بهش!

سلام مامانی!خوبی پسرکم؟!قربونت برم!بابایی رو اذیت نکنیا!آفرین!مشقاتم بنویس تا من و عمه جون بیایم خونه!!

گوشیو قطع کردم!باران از فشار خنده قرمز شده بود!!ولی نمیتونست بخنده!!

پسره با چشمای گرد شده و دهن باز داشت نگام میکرد!!

با بهت گفت:بچه...شوهر...

با یه لبخند خبیث و ابرو های بالا رفته رو به پسره گفتم:امری داشتین آقا؟!

پسره در حالی که چشماش داشت میوفتاد کف خیابون گفت:تو شوهر داری؟!

من:بله!تازه یه پسر نه ساله هم دارم!اینقدر خوشگله!!

پسره:ب...بل...بله!

اینو گفت و در رفت!!!

من و باران همزمان زدیم زیر خنده!!

باران:بدبخت سکته کرد!

من:حقش بود پسره ی فوفولی!!

دوباره خندیدیم و راه افتادیم به سمت ماشین!!

فصل پنجاه و هفتم

وای خـــ ـــــدا!ساعت ده و نیم شد، من هنوز حاضر نشدم!!بازم خواب موندم!نیم ساعت دیگه سپنتا میاد!!

تند و سریع شلوار کتان مشکی و مانتوی سفید شیکی رو تنم کردم و در آخر یه شال مشکی هم انداختم سرم!مثه جت کفشامو پوشیدم و سوار لکسوزم شدم!

چنان گاز میدادم و از بین ماشینا لایی میکشیدم که کل مردم فحش کشم کردن!!

بالاخره بعد از کلی فحش خوردن و گاز دادن رسیدم به فرودگاه!

با بدبختی بین اون همه آدم سپیده و خانوادشو پیدا کردم!!ووففف...مثه اینکه سپنتا هنوز نیومده!!خدا رو شکر!!

دوییدم سمت سپیده اینا!!اول از همه باباش متوجهم شد!

خاک دو عالم کامیون کامیون بر سرم!یه ساله بهشون سر نزدم!!

در حالی که به خاطر دوییدنم نفس نفس میزدم گفتم:س...سلام!!

بابای سپیده که به خاطر فامیلیش(حاجیان)بهش عمو حاجی میگفتم رو بهم گفت:سلام دخترم!چه عجب ما شما رو دیدیم!!

با شرمندگی گفتم:ببخشید عمو حاجی!میدونم مقصرم!اولی قول میدم از این به بعد زود به زود بهتون سر بزنم!

عمو حاجی:دلم برای عمو حاجی گفتنات تنگ شده بود دخترم!

با لبخند نگامو از عمو حاجی گرفتم و به مامان سپیده دوختم!

من:ســـ ـــــلام سارا جون!

سارا جون با یه حرکت بغلم کرد و گفت:آتاناز کجایی این روزا؟!

هیکل ظریفشو که به خاطر گذشت زمان فرتوت شده بود، تو بغلم فشار دادم و گفتم:شرمندم!

با سپیده هم سلام و احوال پرسی کردم و همگی منتظر سپنتا شدیم!

نگاهی به پدر و مادر سپیده انداختم و گفتم:سپی خوش به حالت!

سپی:چرا؟

من:خانوادتون مثه خانواده ی ما سخت گیر نیست!درسته شما هم اشرافی هستین ولی اینقدر که خانواده ی امیریان سفت و سخت به رسومات پایبندن شما پایبند نیستین!

سپی:درسته!خاندان امیریان خیلی از رسومات رو حفظ کرده!رسوماتی که دیگه الان کسی توجهی بهش نداره!وقتشه یه کم تحول تو این خاندان به وجود بیاد!!خودشونم میدونن باید یه کم تغییر ایجاد بشه!عمو متین به بابا گفته که همه خسته شدن از این اشرافیت سفت و سخت!!

من:پووف...خدا کنه بیخیال این رسومات و قوانین بشن!!

سپی:این وسط تو خیلی بدبختی!

من:ها؟چرا؟!

سپیده خندید و گفت:عمه هانیه از همه ی بچه های ناصر امیریان سخت گیر تره!حتی از خود آقا بزرگ هم بیشتر به رسومات و قوانین خاندان معتقده!واسه همین اینقدر به تو گیر میده!!بقیه رو دیدی چه راحت لباسای امروزی میپوشن؟!

من:آره!!اون وقت من بیچاره باید لباسای زنای شونصد ساله رو بپوشم!!ای خدا...کی میشه این قوانین و رسومات گورشون رو گم کنن!

با جیـــ ـــــــــغ بلند سپیده دست از تفکرات حسرت بارم کشیدم!!

سپی:ســـپـــنـــتـــ ـــــا!

من:کوفـــ ـــــت!برد پیت که نیس!

سپی بدون توجه به ما دویید و خودشو تو بغل سپنتا انداخت!

سپنتا هم با خنده سپیده رو بغل کرد!

اووووففف..!چه جیگری شده لا مصـــــــــب!!هنوزم اون لبخند شیطونشو داره!!ایول!همپای شیطنتام برگشت...!

اومد جلو و به ترتیب بابا و مامانشو بغل کرد!

رسید به من!

من:ســـــــــــــلام سِـــپَن!!

با یه حرکت بغلم کرد!

من:آی...له شدم!مرتیکه بی ناموس!ولم کن ببینم!خجالت نمیکشی!هوی عمو!اینجا ایران است!صدا و سیمای جمهوری اسلامی!ول کن دختر مردمو!!دلت جهنم میخواد،یا منــکرات؟!میان جمعت میکنننا!!

همه داشتن به چرت و پرتای من میخندیدن!

خودمو از بغلش بیرون کشیدم!

سپنتا لبخندی زد و گفت:دلم برات یه ریزه شده بود آتایی!!

لبخند متقابلی زدم و گفتم:دل منم برات تنگ شده بود سپن جون!

سپنتا:باز تو گفتی سپن؟!آخه مگه اسم من چه قدره که تو ام خلاصش میکنی!

من:دووووس دارم!

سپنتا:کیو؟منو؟!

چشماش از شدت شیطنت میدرخشید!

من:تو رو؟!نکن از این شوخیا!

دستمو خاروندم و ادامه دادم:من تو رو میبینم کهیر میزنم!

یه دونه زد پشت کلم!!

من:آخ!الهی شب عروسیت رو لباست بنزین بریزه!!الهی عروست کچل باشه!حافظم از دست رفت!ماشاالله دست نیست که!می مونه تبر!!

سپنتا:دلم واسه چرت و پرتا و شیطونیات هم تنگ شده بود!

من:خـــب دکی جون!بریم دیگه!مامان و بابا رو سر پا نگه ندار!

با شوخی و خنده سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت خونه ی سپیده اینا!!

البته من سوار لکسوز خوشگلم شدما!!مطلع باشید دوستان!!

بالاخره رسیدیم به خونه ی سنتی و قدیمی عمو حاجی!!

عاشق خونشونم!با این که قدیمیه ولی به آدم آرامش میده!همین سبک قدیمیش آدمو جذب میکنه!!

دو تا ماشینا،ینی ماشین من و ماشین عمو حاجی کنار هم تو حیاط پارک شد!!

ای جووونم!یه ساله سر نزدم به این خونه!!حیاط از همیشه سر سبز تر و خوشگل تر شده بود!

حوض کوچیک و آبی رنگ هم مثه همیشه ماهی های قرمز و کوچولوش رو داشت!!

اصن حال میکردی تو این خونه!!این خونه ی قدیمی شرف داره به صد تا خونه ی دوبلکس و تریبلکس!

حس میکنی زندگی جریان داره تو این خونه!تو تک تک آجراش!تو تک تک درختا و گل هاش!

سارا جون:آتاناز جان کجایی؟بیا بریم داخل!

من:چشم سارا جون!

همگی وارد خونه شدیم!با سپیده رفتم تو اتاقش تا مانتومو در بیارم!خدا رو شکر یه لباس آسین سه ربع آبرومندانه تنم بود!!اون جوری که من صبح تند تند حاضر شدم،گفتم الان با همون لباس خواب آبیه میام!!

رفتیم پیش سارا جون و عمو حاجی و سپنتا!

من:خب خب سوقاتیا رو رد کن بیاد!!

سپنتا:بزار من از راه برسم!

من:از راه رسیدی دیگه!

سپنتا:اصن من سوقاتی نگرفتم!!اون جا همش مشغول درس خوندن بودم!

شیطون نگاش کردم و یه تای ابرومو بالا دادم!شیطنت از نگام میریخت!یه لبخند خبیث و شیطون هم رو لبام بود!!

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:اون جوری نگاه نکن!میدم میدم!

خلاصه اینکه تا شب گفتیم و خندیدیم و منم با سپنتا کلی کل کل و شیطنت کردم!سه تا تیشرت مارک و خوشگل به اضافه ی دو تا عطر گرون قیمت برام آورده بود!!یادش مونده بود که من عاشق تی شرت و عطرم!!

بعد از خودن شام بلند شدم تا برم خونه!هر چند تو خونه به جز خدمتکارا و نگهبان ها کسی منتظرم نبود!

عمو متین و عمه خانوم هنوز برنگشته بودن!!

عمو حاجی:دخترم صبر کن تا سپنتا برسونتت!

من:نه عمو حاجی!خودم میرم!سپنتا تازه اومده خستست!در ضمن ماشین دارم عمو!

عمو حاجی لبخندی زد و گفت:امان از پیری!یادم نبود ماشین داری!

سپنتا:تو هنوزم به بابا میگی عمو حاجی؟!

من:به کوری چشم شما بعله!!

بعد از خداحافظی و قول دادن بابت اینکه دوباره بهشون سر میزنم،از اون خونه ی خوشگل و قدیمی زدم بیرون!

همین طوری که رانندگی میکردم به خانواده ی سپیده هم فکر کردم!اشرافی هستن!مثه خانواده ی من!

ولی قوانین و رسومات خاندان ما رو هیچ خاندانی نداره!!مثلا اونا به بچه هاشون فشار نمیارن!

مثه خاندان ما از چهار سالگی واسه بچه های بیچاره معلم نمیگیرن!دیگه اینکه روی طرز حرف زدن خیلی گیر نمیدن و خیلی چیزای دیگه...

خیلی دوست دارم این قوانین رو عوض کنم...خیلی...

فصل پنجاه و هشتم

امیر:جـــــــــون مـــــــــن؟؟؟؟

من:یـــــــــــواش!پرده ی گوشم پاره شد!آره جون تو!

امیر:پس چرا به من خبر نداد؟!

من:به منم نگفته بود!فقط خانوادش میدونستن!

امیر:تو که فهمیدی چرا نگفتی با دلسا بیایم فرودگاه؟!

من:جون داداش بد رقمه خوشحال و هیجانی شدم واسه همین کلا از یادم رفت که بهتون خبر بدم!!

امیر:خو حالا لات نشو واسه ما!

خندیدم و گفتم:امشب رستوران همیشگی!

امیر:مثه همیشه سر ساعت نـُه!

من:اوکی!دلسا با توامنم میرم سراغ سپی و سپن!

صدای خنده ی بلندش باعث شد گوشیو از خودم دور کنم!

امیر:هنوزم بهش میگی سـِپـَن؟!

من:یـــــس!!

امیر:پس شب میبینمت!بای

من:بی تربیت!بای چیه!بدرود!

امیر:بدرود خواهری گلم!!

سپنتا دوست صمیمی من و امیر ودلسا و پرهام بود!و البته هست!همیشه همه جا با هم بودیم!ولی خب سپنتا کمتر حضور داشت!چون رشتش پزشکی بود و سخت!ولی پاش میوفتاد پای به پای ما شیطنت میکرد!

امشب قراره به یاد قدیم تو همون رستورانی که سه سال پیش می رفتیم جمع بشیم!حیف که پرهام نیست!!

فعلا بریم یه ذره تو نت بچرخیم!!

همین جوری داشتم از این سایت به اون سایت میرفتم که...

زیـــــ ـــــــــنگ...زیـــــ ـــــــــنگ...!

پوووف...زنگ خور ما هم رفته بالا!!

عه!سعید!

من:بَه پیر پسر خاندان!!

سعید:علیک سلام!

من:خو سلام!چه طوری؟!

سعید:خوبم خدا رو شکر!تو خوبی؟!

من:آره خوبم!شماره ی صد و هیجده رو میخوای زنگ زدی به من؟؟!!

خندید و گفت:نه بابا!زنگ زدم بگم امشب با الهام و خشایار و کیان و پریا میخوایم بریم دربند!میای؟!

من:به به خانوادگی میرین؟؟!

سعید:آره!

من:نه دیگه!ما از اوناش نیستیم!مهمونی خانوادگی و رسمیه!من بیام مثه هویج گندیده چی بگم اون جا؟!

سعید:لوس نشو دیگه!بدون تو حال نمیده!

من:بنده امشب قراره با دوستام برم بیرون!!

سعید:اوه!خوش بگذره مادمازل!

من:میگذره!

سعید:اگه تونستی بیا!

من:نمیتوم و نمیام!

سعید:انگار این دوستات خیلی مهمن!

من:بعله!دوستام خیلی مهمن!این یکی خیلی خیلی مهمه!

خنده ی پر صدایی کرد و گفت:باشه!خوش باشین!خدافظ!

من:خدافس!

خـــــــــــب!بریم به ادامه چرخیدنمون تو اینترنت برسیم!!

****

اِهـــــــــــه!پس این شلوار خاکستریه کجاس؟!

"بی نظم"

وجدان جان تو رو به خدا کم منو تیر بارون کن!

ساعت نزدیک هشته و من هنوز دارم دنبال شلوارم میگردم!!ینی الان تیپم کر کر خندس!!

یه مانتوی خاکستری با لبه های سفید با شال خاکستری که رگه های سفید توش داره،پوشیدم!اون وقت هیچی پام نیست!!یـــنـــی اصـــن یـــه وضـــعـــیـــا!

بالاخره پیداش کردم!خاک دو عالم!حدس بزن کجا بود؟!

زیر بالشم!!ینی من با این نظم و انظباتم برم تو گینس ثبت بشم!

شلوار جین خاکستری رو هم پوشیدم و کالج به دست دوییدم سمت پله های بالکن!!

کالج های طوسی رو پام کردم و با سرعت رفتم سمت لکسوزم!

باس برم دنبال سپی و سپن!!

خدایی چه القاب باحالی واسه ملت میزارم!!

جلوی خونشون ترمز کردم و تک انداختم به گوشی سپیده!

آی بدم میاد،آی بدم میاد از اینایی که دم به دیقه بوق میزنن!خو اون گوشی چند میلیونی لامصبو واسه چی خریدی؟!

سپنتا زود تر از سپیده اومد و جلو نشست!

من:سپیده باز داره بزک دوزک میکنه!!

سپنتا:اهم!سلام!

من:پووف...ای بترکی آرسین!سلام کردنو از دهن من انداختی!!

سپنتا چشماشو ریز کرد و گفت:آرسین؟؟

من:جو نده بابا!پسر عممه!!نا فرم شیطونه!مثه خودت و خودم!

سپنتا:آها!

بالاخره سپیده هم سوار شد و راه افتادم به سمت رستوان!

سپنتا با همون لحن شیطون پرسید:هنوز این لکسوز قراضتو داری؟؟!

بلافاصله زدم کنار!با دستام گارد گرفتم و با یه حالت تهاجمی برگشتم به طرف سپنتا و گفتم:به ماشین من میگی قراضه؟!بزنم خورشتت کنم؟!مرتیکه ی سه نقطه به ماشین من توهین کردی نکردیا!!

دستاشو برد بالا و گفت:باشه بابا!نزن تو رو خدا!!غلط کردم!

سپیده بلند گفت:آتانازروشن کن بریم!ساعت نه شد!

من:سپی جان فرزندم آروم تر هم میتونی بگی!

حق به جانب گفت:فقط این لحن جواب گوعه واسه تو!!

من:بمیر بابا!

تا خود رستوران گفتیم و خندیدیم و تو سرهمدیگه زدیم!خدایی من با سپنتا بیشتر از آرسین کل کل میکنم!!

وای خدا!فک کن سپنتا و خشایار و آرسین با هم مچ بشن و اون وقت سر منوبکنن زیر آب!

نخیرم!بی جاکردن!خودم سه تاییشونو خفت میکنم!بعله!به من میگن آتا کماندو!!

من:برو بچ بیریزین پایین!من باس دنبال جا پارک بگردم!

سپنتا و سپیده با خنده پیاده شدن و وایسادن تا من جای پارک پیدا کنم!

ای بابا!حالا مگه جای پارک پیدا میشه؟!

آخر مجبور شدم به صورت مورب ماشینو بین یه لندکروز مشکی و یه ال نود پارک کنم!!خدایی سوژه بودا!!ال نوده میتونست در بیاد ولی لندکروزه نه!!

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت سپن و سپی!

من:چرا نرفتین تو؟!

سپیده:منتظر جناب عالی بودیم!!

من:جون من؟!چه آدم مهمی هستم!!راه بیوفتین!

سه تایی وارد رستوران شدیم!!امیر و دلسا رو دیدم که روی یه میز چهار نفره نشستن!

امیر تا متوجه ما شد سریع از جاش بلند شد و اومد سمت ما!دلسا هم همین طور!

امیر:سپنتا!

امیر و سپن همدیگه رو بغل کردن!دلسا هم آروم سپنتا رو بغل کرد!

خلاصه بعد از کلی گلایه که چرا خبر ندای و اینا نشستیم دور میز!

من:به به!!الان من دقیقا کجا بشینم؟؟!

سپنتا پقی زد زیر خنده و شکسته شکسته گفت:اضافی!

با خونسردی گفتم:میشینم وسط میز!

تا خواستم بشینم دلسا گفت:آتا خواهش میکنم آبرومونو نبر!!

من:عه خب من صندلی ندارم!!

امیر کی از گارسونا رو صدا کرد و رو بهش گفت که یه صندلی واسه من بیاره!!عاقا منم مثه این بزرگترا نشستم ضلع شمالی میز!!خعلی حس خوبی داشت به جون شما!!

سفارش هامون رو به گارسون دادیم و شروع کردیم به حرف زدن!!

صدای خنده هامون مثه سه سال پیش رستورانو میلرزوند!!دو سه باری هم تذکر گرفتیم!!ولی بعد از دو ثانیه یادمون میرفت!!چون مسئول اینجا باهامون آشنا بود زیاد گیر نمیداد!!الکی که نیس چهار ساله مشتریشیم!!

امیر:کارای مطبت کی ردیف میشه؟

سپنتا:فک کنم یکی دو ماه دیگه!

دلسا:تو بیمارستانم کار میکنی دیگه!؟

سپنتا:بعله!از خداشون هم هست یکی از بهترین دکترا تو بیمارستانشون کار کنه!!

من:اوهوک!

سپنتا:مگه دروغ میگم؟از آلمان فارغ التحصیل شدما!!

من:خب حالا!کم بیگ بر باز کن واسه خودت!!

فصل پنجاه و نهم

شامو خورده بودیم و میخواستیم بریم خونه هامون لا لا کنیم!!

سپنتا:امیر ماشین داری دیگه؟

امیر:آره بابا!

دلسا:امشب خیلی خوش گذشت!بعد از سه سال دوباره جمعمون جمع شد!

من:البته جای پرهام خیلی خالیه!

سپنتا:هنوزم سمنانه؟!

من:اوهوم!

همین طوری حرف میزدیم و به طرف ماشینامون می رفتیم!

امیر و دلسا خدافظی کردن و سوار ماشین امیر شدن!

من:بریم که من شما رو برسونم خونتون!

سپنتا:الهی من زود تر یه ماشینی بگیرم که نخوام منت تو رو بکشم!!

من:بمیـــــــــــــرا!من کی منت گذاشتم مگس؟!

سپنتا:مگس خودتی!

من:نژاد توعه!

سپنتا:هم نژادیم!

من:با چلغوزا نسبتی ندارم!

سپنتا:چلغوزی از خودتونه!

من:ارث شما گم نمیشه!!

خندید و گفت:حالا نمیشه یه بار کم بیاری من دلم خوش بشه؟!

ابروهامو بالا انداختم و با خنده گفتم:نـــــــــــوچ!

بالاخره رسیدیم به ماشین!

یه دفعه سپیده ترکید!!چنان قهقهه میزد که هر کی از کنارمون رد میشد یه چیزی بارش میکرد!!

من:سپی چته؟؟بابا یواش!آبرومون رفت!!

در حالی که میخندید به ماشینم اشاره کرد!

سپنتنا رد نگاشو گرفت و اونم زد زیر خنده!!

من:دیوانه های زنجیری!!خو بگین چتونه!!

سپیده با خنده گفت:طرز پارک کردنت تو لوز المعدم!!

یه کم با دقت به ماشینم نگاه کردم و این بار خودمم خندم گرفت!!

یه ماشین شیک و قرمز به طرز خیلی جوادی پارک شده بود!!

من:بسه دیگه!!خو جا نبود!!

یه کم جلوتر رفتم دیدم دو تا مرد وایسادن جلوی لندکروز مشکی که من پشتش پارک کرده بودم!!

هر دو شیک و سامسونت به دست!

یکیشون با کلافگی هی دستشو تو موهاش فرو میکرد!!

یه لحظه برگشت و من قیافشو دیدم!!

من:عـــه آرسیـــ ـــــن!!

دوییدم طرفش!با اخم نگام میکرد!!اون یکی مرده هم با تعجب!!

در حالی که دزدگیر ماشینمو میزدم پرسیدم:تو این جا چیکار میکنی؟؟

نگاهشو از روی ماشینم بر نمیداشت!!اخمش غلیظ تر شد و با خشم پرسید:ماشین توعه؟!

با تعجب جواب دادم:آره!مگه نمیدونی؟!آلزایمر گرفتی؟!

دندوناشو روی هم سابید و با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:این چه طرز پارک کردنه؟!نیم ساعته به خاطر جناب عالی من و ایشون(همون آقاهه)علاف شدیم!

من:خب خب...!

حرفی نداشتم که بگم!!حق با آرسین بود!!

سپیده و سپنتا هم اومدن پیشمون!!

سپیده با تعجب و سپنتا با اخم داشتن آرسینو نگاه میکردن!

سپیده با لکنت گفت:آ...آ...!

آرسین ولی بی تفاوت با اخم نگاش کرد!!این که همیشه با سپیده خیلی عالی رفتار میکرد!چرا الان اینجوریه؟؟

سپنتا با همون اخمش گفت:ایشون آقا آرسینن؟؟

من:آره!

پوزخندی زد و گفت:فکر میکردم آدم شوخ و خندونی باشن!!نه اینکه به خاطر یه پارک کردن اشتباه این طوری دعوا راه بندازن!

آرسین سرد و محکم گفت:این پارک کردن اشتباه یک ساعت از وقت من و همکارم رو گرفت آقای محترم!!

من:باشه باشه!!من بد پارک کردم!ولی آرسین تو چرا این جوری برخورد میکنی؟!تو آرسینی نیستی که من میشناسم!!

اون آقاهه که با آرسین بود با تعجب گفت:آقای جهانبخش شما...

آرسین حرفشو قطع کرد و گفت:مهندس بهتره بریم!تا همین الان هم خیلی تاخیر داشتیم!!

رو به ما خیلی مغرور و خشک گفت:خدانگهدار!

زمزمه کردم:خدافس!

سپنتا:این بود اون آدمی که میگی خیلی شیطون و باحاله؟؟!!

با بهت گفتم:سپیده میدونه آرسین چه جور آدمیه!!این چند وقته یه جوری شده!!

سپیده که همچنان تو بهت بود گفت:آره...آره!

فصل شصت

آخ آخ چه حالی میده عمه خانوم و عمو متین نیستن!!واسه خودم دارم حال میکنم!!

امروز دیگه قراره رقصو یاد بگیرم و خلـــــاص!!یه ماه دیگه آقا بزرگ میاد!!خعلی هیجان دارم!

یه زنگی بزنم به آرسین ببینم اون چه برخوردی بود که دیشب داشت!پسره ی سه نقطه!!!

بـــــوق...بـــــوق...بـــــوق...

آرسین:هـــــا؟

من:کوفت!

آرسین:آتا به مرگ خودت دیشب تا سه بیدار بودم!بزار بخوابم!!

من:به مرگ خودت نکبت!

آرسین:قطع کن بزار بخوابم!!

با صدای بلندی گفتم:آرسیـــــــن اون چه برخوردی بود که دیشب داشتی؟؟اصن این چند وقته چت شده؟؟دوشخصیتی شدی؟؟یه روز میخندی و شادی یه روز اخم میکنی و مغروری!دیشب جلوی سپنتا ضایه شدم ناجووور!!اینم تلافی بود؟آره؟

پرید وسط حرف زدنم و با لحنی که متعجب بود گفت:چی میگی تو؟؟

با حرص گفتم:دیشبو یادت نیست؟؟

آرسین:نه!!

دیشبو کامل و دقیق بدون جا انداختن نقطه ای براش تعریف کردم و آخر با عصبانیت گفتم:پسره ی شفتالو!

آرسین با تته پته گفت:آتاناز...اِم...باید یه چیزی رو بهت بگــ..

صدای عمه حمیرا مانع از این شد تا حرفشو بزنه!

عمه حمیرا:پسرم پدرت کارت داره!

آرسین:چشم!همین الان میام!

ادامه داد:بعدا میگم بهت!فعلا بای!!

من:پووووف...خدافس!

اهــه!یادم رفت بگم امروز آموزش داریم!!خدا کنه یادش نره!!

بد جور هوس ورزش کردم!!بریم سالن یکم بدنو تکون بدیم!!

بعد از پوشیدن لباسای ورزشیم از اتاقم زدم بیرون تا برم سالن ورزش!!

داشتم از پله ها پایین میومدم که زهره خانوم خودشو با دو رسوند بهم!!

زهره خانوم:خانوم عمتون زنگ زدن و گفتن هفته ی دیگه برمیگردن!!

سرمو تکون دادم و با لبخند اشرافی گفتم:متوجه شدم!!

اینو گفتم و رفتم سمت سالن ورزش که زیر زمین خونه بود!اولی بزرگ بود!!سالن به معنای واقعی کلمه!

تقریبا یک ساعت و نیم با دستگاه ها کار کردم و شر شر عرق ریختم!!

بلافاصله خودمو به حموم تو اتاقم رسوندم و...

فیـــــــــــش...!

آخیش!!چه حالی میده بعد از ورزش دوش بگیری!اصن جیگر آدم حال میاد!!

حولمو پوشیدم و پریدم رو تخت!باید سپنتا رو با برو بچ فامیل آشنا کنم!هر چند به طرز مضخرفی با آرسین آشنا شد!!

"پاشو موهاتو خشک کن!نمیخوای که دوباره مریض بشی؟"

قربون وجدان زیبای خفته ی خودم!!گل گفتی!!

یه تیشرت بادمجونی و یه شلوارک برمودای مشکی پوشیدم و نشستم پشت میز آرایشم!

سشوار رو برداشتم و شروع کردم به خشک کردن موهای صاف و لختم!!

اییییی...باید برم این خرمنو کوتاه کنم!!هر دفعه خواستم برم سپیده و دلسا و امیر منصرفم کردن!!

هی میگن موهات خوشگله و فلان و بهمان!!بابا من بیچاره عذاب میکشم خوا!!اصن میرم پسرونه کوتاش میکنم!!آره!!!این جوری خوبه!!

"فکر عمه خانومو کردی؟!"

راس میگیا!تا شونه هام کوتاش میکنم!

"خاک تو سرت!موهای به این قشنگی"

برو بابا!

******

تا ساعت شیش یه جوری خودمو سرگرم کردم تا آرسین بیاد!

دقیق سر ساعت شیش صدای در اتاقم بلند شد!

من:بیا تو آرسین!

با قدمای محکم وارد شد!

اوپـــــــــــس!!!اینکه ظهر حالش خوب بود!

مثه خودش اخم کردم و گفتم:ظهر که با هم حرف زدیم حالت خوب بود!!جمع کن این اخماتو!!

آرسین:سلام یادت رفت!

من:علیک!آرسین دارم باور میکنم دو شخصیتی هستی!یه روز شاد و شنگول یه روز اخمو و خشن!!

بدون اینکه تغییری توی صورت به وجود بیاد گفت:فقط رقصت مونده؟!

با کلافگی گفتم:آره آره آره!

اومد نزدیکم و شروع کرد به توضیح دادن:وقتی بهت درخواست رقص میدن با کمی مکث دستتو توی دست طرفت میزاری و میری وسط!دست راستتو توی دست چپ همپای رقصت میزاری!

همین کارو کردم!

دستشو روی کمرم گذاشت و گفت:دست چپتو بزار رو شونم!طوری که هم روی بازوم باشه هم روی شونم!

کاری رو که گفت انجام دادم!اووووف مامانمینا!!چه بازو هایی!!جووووون!!

این روز ها همه با باشگاه رفتن هیکل خود را گنده میکنند!شما چه طور؟!

خخخخخ!!

آرسین:قدماتو با من هماهنگ من!

در حالی که حرکت میکردیم توضیح هم میداد!

خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدم و گفتم:اِهـــ ـــــــه!!بدون آهنگ که نمیشه رقصید!!

با اخم گفت:برو آهنگ بزار!!

نیشم شل شد و گفتم:شرمنده!!آهنگای من همه قر داره!!به درد این رقصای آروم نمیخوره جونه داداش!!

پوفی کرد و گوشیشو درآورد!!

عه این کی گوشیشو عوض کرد؟؟!!

من:آرسین کی گوشیتو عوض کردی؟؟مگه زد وان نبود قبلا؟؟!!

سرد جواب داد:عوضش کردم!

من:هعی هعی!ملت هر ماه گوشیشون رو عوض میکنن اونوقت من بیچاره دو ساله این هوآوی بیریخت رو دارم!!چه روزگار غریبی است!!

چشماش می خندید ولی صورتش چیزی نشون نمیداد!!اخم داشت ولی چشماش لبخند میزد!

خو عین آدم بخند دیگه!!اسکل!!

یه آهنگ آروم گذاشت و دوباره به همون حالت برگشتیم!حرف میزد و توضیح میداد.اشتباهاتمو گوش زد میکرد و چنان با اخم نگام میکرد که بدون مسخره بازی و لودگی حرفاشو دونه دونه به ذهنم میسپردم!

حدودا دوازده بار رقصیدیم!!اصن نمیتونستم بدون نقص برقصم!!همش یه جا اشتباه میکردم!!

جفتمون کلافه و خیس عرق بودیم.یه لحظه نگام به ساعت افتادانه و نیم!

من:نـــــ ـــــــــــه!آرسین دیرت شد!!دوباره کارای شرکتت عقب میوفته و اخمالو میشی!!!اه!!

بی تفاوت گفت:نت داری؟!

چشمای گرد شدمو جمع کردم و گفتم:آره!

آرسین:خوبه!کارامو میتونم همین جا انجام بدم!

با خستگی آشکاری گفتم:تو رو خدا بسه دیگه!!خسته شدم از بس رقصیدم!!بابا من عادت ندارم یه کاری رو به مدت طولانی انجام بدم!!

بدون تعارف نشست رو تختم و گفت:بگو آب میوه بیارن!

با ابروهای بالا رفته گفتم:چه بی تعارف!!بابا اروپایی!!

زهره خانومو صدا کردم و گفتم چهار تا آبمیوه بیاره!!

"چرا چهار تا؟"

خو تشنمه!!

بعد از گرفتن آبمیوه ها یکیشو جلوی آرسین گذاشتم و سه تاشو جلوی خودم!!

با تعجب ولی خونسرد پرسید:سه تا؟

لیوان اولو با یه حرکت سر کشیدم و گفتم:آخیش!تشنمه بابا!!

لیوان دوم رو هم سر کشیدم!!بریم واسه لیوان آخر!

آرسین:اونو بده به من!

با تخسی گفتم:نخیرم!نمیدم!ماله خودمه!!

بیخیال نگاشو ازم گرفت و گفت:مهم نیست!

ادامه داد:لپ تابتو بده!

مودم و لب تابو بهش دادم!

نگاه حسرت باری به لیوان آبمیوه انداخت و رفت سراغ کاراش!!

ای بابا!!اینم میدونه من زیادی مهربونما!!

لیوانو جلوش گرفتم و گفتم:بیا بابا!!اون جوری نگاه نکن!!شبیه آدامس فروشای سر چهار راه میشی!!

خشک گفت:بزارش رو میزاوقتی کار میکنم دور وبرم نباش!!نمیخوام حواسم پرت بشه!!

انگار خیلی عاشق کارشه!!تا حالا کسی رو ندیدم که اینجوری غرق کارش بشه!!

خدایا!دارم روانی میشم!این آرسینو نمیشناسم!!آرسین خوش خنده و شاد و بیخیال و شیطون کجا،این مرد سرد و خشک و مغرور و اخمالو کجا!!

گـــــولـــــــاخ!!

هه هه هه!!تنها کلمه ای که میتونم در وصفش بگم!!بس که گنده و اخمالوعه!!

این همه که پسرا به آرایش کردن دخترا گیر میدن،چرا یکی به این بدنسازی رفتناشون گیر نمیده؟!!

والا من هر پسری رو میبینم میره باشگاه بدنسازی و هیکل توپی داره!!

یه نگاه به آرسین انداختم!نخیـــــر!انگار واقعا غرق شده!!

منم گوشیمو برداشتم و شروع کردم به اس ام اس بازی با سپیده!

البته نگفتم آرسین اینجاس!!

خخخخ!!

فصل شصت و یکم

خمیازه ای کشیدم و نگاهی به آرسین که غرق در کارش بود انداختم!

من:ساعت یازدهه!نمیخوای بری خونتون احیانا؟!!

بدون اینکه نگاهشو از لب تاپ بگیره گفت: کارم تموم بشه میرم!عادت ندارم کاری رو نصفه بزارم!

من:بعـــــــــــله!

بدون توجه بهش رو زمین دراز کشیدم و هنزفری رو تو گوشم گذاشتم!

داشت خوابم میگرفت!چشمامو رو هم گذاشتم و لا لا...!!

*****

آخ مامان!کمـــــــــرم!

این آرسین گولاخ دیشب نکرد منو بیدار کنه برم رو تخت بخوابم!!شفتالو!!کمرمو حس نمیکنم!!!

آی!اوی!اوخ!

"بسه دیگه!هی آی و اوی میکنه!"

تو که جای من نیستی!!دارم میمیرم ازدرد!!دارم براش!!گاومیش سمی!!

نا جور دلم هوای سرعت کرده!!

یکی از دوستای امیر صاحب یه پیست بزرگه!باید شمارشو از امیر بگیرم و برم خودمو خالی کنم!!

خیلی سریع شماره ی امیرو گرفتم!

امیر:به به سلام خواهری خودم!!

من:امیر شماره ی اون رفیقت که پیست داره رو بده!!

امیر:اهم!جواب سلام واجبه عزیزم!

من:خو حالا!زودباش شمارشو بده!!

تریپ غیرت برداشت و گفت:شماره ی یه پسر غریبه رو بدم که چی بشه؟

من:بابا میخوام برم پیست!!هوس سرعت کردم!!

امیر:تنها نمیشه!!!اون جا همه مَردن!منم میام!

من:دمت بخاری!فقط خودت با یارو هماهنگ کن دیگه!!

امیر:تو ام به سپنتا زنگ بزن!!

من:پس بقیه چی؟

امیر:به یاد قدیم خودمون سه تا میریم!بعدم دلسا و سپیده اهل پیست و کارتینگ نیستن!

من:اووو!بله بله!!ساعتشو اس ام اس کن!خدافس!!

امیر:خدافس!

نیم ساعتی از وقتی که به امیر زنگیدم میگذره!!یه هو صدای ناجور اس ام اس بلند شد و همزمان خنده ی منم به هوا رفت!

امیر بود!

"ساعت پنج بیاین پیست(...)"

نوشتم"اوکی!دستت مرسی"

امیر:"خواهش میشه آباجی"

به سپنتا هم خبر دادم!اونم گفت که دلش برای سرعت وکارتینگ تنگ شده!!

بریم تا عصر به ذره فیلم ببینیم!!یه فیلم خفـــ ـــــــن آمریکایی گذاشتم و نشستم پای لب تاپ!!

****

من:جووووون!!دلم برای این پیست تنگ شده بود!!

سپنتا خندید و گفت:کوچولو!

من:بابا بزرگ!

سپنتا:پس احترام بزار به بزرگترت!!

من:شما از لحاظ سنی بزرگتری!!ولی از نظر عقل...!

نیشمو باز کردم و گفتم:متاسفانه در حد یه نی نی تشریف داری!

سپنتا:نه بابا!

من:به مرگ تو!

سپنتا:به مرگ خودت!

من:من جون به ازرائیل قسطی میدم!!

با دادی که امیر زد جفتمون خفه خون گرفتیم!!

امیر:اِهـــــ ـــــــــه!بـــــ ـــــس کنیـــــ ـــــن!

دوتامون لال شدیم!!

آروم تر ادامه داد:بیاین بریم!علی منتظرمونه!

علی صاحب این پیست میباشد!گفتم در جریان باشین!!

سه تایی در کنار هم راه افتایم به طرف پیست!

بعد از سلام و علیک و رفتیم سراغ کارت ها!

چون آشنا بودیم زیاد سخت گیری نکرد!

کلاه مخصوص رو سرمون گذاشتیم و وایسادیم پشت خط شروع!

من و سپنتا و امیر!

با پرچمی که علی تکون داد...

ویـــــــــــــــژژژ!!!

گاز دادم!!امیر زیاد حرفه ای نبود!رقابت اصلی بین من و سپنتا بود!!

یه بار من میزدم جلو،یه بار اون!!

قشنگ خالی شدم!!

پیچ آخر بودیم که یه هو پامو رو گاز فشار دادم و مثه باد از کنار سپنتا رد شدم!!!

بعد از پیاده شدن از کارت رو به سپنتا که اخم کرده بود گفتم:ها ها ها!!سوز به دلت!!

سپنتا:من سه ساله طرف کارتینگ نرفتم!خب تکنیکا رو یادم رفته!!

من:بهونه نیار دیگه سپن جون!!محترمانه شکست رو قبول کن!!

با شوخی و خنده راه افتادیم به سمت ماشینامون!!امیر و سپنتا با هم رفتن تا به قول خودشون مجردی و مردونه برن صفا کنن!!

من نمیدونم این سپنتا بیمارستان نمیره؟؟!!

خو هر وقت بهش زنگ میزنم خونست!!

منم سوار ماشینم شدم و سر مست و خوشحال بابت اینکه روی سپنتا رو کم کردم راه افتادم به سمت خونه!

******

من:عمو جون نمیتونی رانندگی کنی با این پیکانت نیا تو خیابون جولون بده!!

مرده:من نمیتونم رانندگی کنم؟!

تو راه برگشت بودم که یه بنده خدایی با پیکانش راه رو سد کرده بود!!بنده خدا نمیتونه دور بزنه و بره تو کوچه ی روبه رویی!!

من:خب اگه میتونستی اینجوری علاف نمیکردی مردمو!!

زیر لب ادامه دادم:گواهی نامشو از خنگولستان گرفته!

فک کنم شنید چون با عصبانیت گفت:اگه تونستم رد بشم چی؟!

یه کم فکر کردم و در کمال بی عقلی گفتم:ماشینمو میکوبم به دیوار!!

لبخند خبیثی زد!

هیچی دیگه!یارو عجب دست فرمونی داشت!!!

فصل شصت و دوم

من:سپنتا دیر بکنی خودم شاهرگتو میزنم!!

خندید و گفت:خب بابا!شیفتمو که تحویل دادم راه میوفتم!

من:آفرین!حالا زحمتو کم کن!خدافس

سپنتا:من رحمتم!

من:رحمت با نقطه!

سپنتا:برو بابا!خدافس!

دو هفته از اومدن سپنتا میگذره!امروز قراره با بچه ها آشناش کنم!

قراره بریم باغ بابای کیان!!البته پدر و مادر کیان رفتن مسافرت و خبر ندارن!ولی کلید باغو کیان داره!!

هعـــــی...

چند روز پیش با لکسوزم صـــــــاف رفتم تو دیوار!!نه اینکه رانندگیم بد باشه ها!نه!شوماخریم واسه خودم!

ولی به خاطر یه شرط بندی گند زدم تو ماشین جیگرم!!

حالا باید دیگران جور منو بکشن و بیان دنبالم!!

سپنتا یه پرشیای مشکی گرفته!بیشعور میدونه من عاشق پرشیام!!حالا هم من ماشینم داغونه هی اِفه میاد برام!!بوزینه!

نزدیکای ساعت هفت سپنتا تک انداخت!این ینی بیا پایین!!

نگاهی به تیپم انداختم و شنگول وشاد از پله های بالکن رفتم پایین!!

پریدم تو ماشینش و گفتم:بـــــــــه دکـــــــی!حال واحوال؟!

با خنده نگاهی بهم انداخت و گفت:بازم سلام یادت رفت!

من:بیخی دیگه!

بازم خندید وراه افتاد!!

اس ام اسی که کیان برام فرستاده بود رو نشونش دادم و اونم گفت که سر راسته و زود میرسیم!

با اینکه سه ساله ایران نبوده ولی هنوزم خیابونا و کوچه ها رو فوله!!تهرانو مثه کف دستش میشناسه!!

یه نگاه به صورتش انداختم و مشغول تجزیه و تحلیل شدم!!

موهای قهوه ای تیره!!ابرو های معمولی!چشمای قهوه ای!دماغش نه کوچولو و عروسکی بود نه گنده و عقابی!به اندازه و متناسب با صورتش!!لباشم خوش فرم بود!

درکل پسر جذابیه!!نمونه ی پسرونه ی سپیده!!

من:میگم سپن نمیخوای زن بگیری؟!اسی سالته ها!!

خندید و گفت:آخه دختری در حد خودم پیدا نمیکنم!!

یه تای ابرومو بالا دادم با نیشی که نمیتونستم جمعش کنم گفتم:درست میگی!!همه ی دخترا از تو بالا ترن!

دختری که هم طبقه ی خودت باشه پیدا نمیکنی!!

اینو گفتم و زدم زیر خنده!!

با عصبانیت گفت:خیلی بیشعوری!

من:تازه شدم شبیه تو!!

تا باغ هی کل کل کردیم و تو سر و کله ی همدیگه زدیم!!

وقتی رسیدیم به باغ یه تک انداختم به کیان تا در باغ رو باز کنه!

من:کنار این ماشینا پارک کن!

سپنتا:ماشاالله!دارندگی و برازندگی!!

من:هه هه هه!خودتم می بینیم دو سال دیگه آقای دکتر!!

خنده ی بلندی کرد و ماشینو کنار جنسیس خشایار پارک کرد!!

پیاده شدیم و کنار هم راه افتادیم به سمت بچه ها!

من:سلام سلام!!برو بچ فامیل!

همه سلام وعلیک کردن!!

من:اینم از سپنتا آق داداش سپیده خانوم!!

همه معرفی شدن و سپنتا هم با همه زود جور شد!!به خصوص خشایار!!اصن این بشر(خشایار) همه رو جذب میکنه!اون از امیر اینم از سپنتا!

آرسین هنوز نیومده بود!فک کنم بازم کارای شرکتش مونده!!

صدای خنده و قهقهه ی بچه ها درختارو میلرزوند!!

یه دفعه صدای آرسین اومد:بـــ ـــــــه!جمعتون جمعه!

سریع ادامه دادم:خلمون کمه که الان اومد!

آرسین:من خلم؟

من:شک داری؟

آرسین:معلومه!!

من:شکاک بودن خوب نیستا!

آرسین:در بعضی موارد خوبه!

من:مواردی که شامل شما نمیشه!!

آرسین:مگه من چشمه؟!

من:سر تا پات ایراده!

آرسین:حسادت خوب نیستا!

من:در حد حسادت نیستی!

آرسین:لابد تو هستی!

من:معلومه!

آرسین:واسه من که معلوم نیست!

من:امان از کوری چشم!

آرسین با خنده و قیافه ی ضایه شده گفت:لامصب زبون نیست که!میمونه اتوبان تهران_قم!

صدای خنده قطع نمیشد!!سپنتا تعجب کرده بود، ناجور!!

خو منم اولین بار که این اخلاق دو شخصیتی آرسینو دیدم کپ کردم!!

خشایار:آرسین بیا با سپنتا،داداش سپیده آشنا شو!!عین خودته!!

آرسین با خنده گفت:جون من؟!!ایـــــول!

سپنتا با تعجب و بهت گفت:آرسین؟تو حالت خوبه؟!!اون شب میخواستی ما رو با اون اخما بخوری!حالا اینجوری شاد و شنگولی!!

منم ادامه ی حرفشو گرفتم و گفتم:آرسین به یه دکتر روانشناس مراجعه کن!!دو شخصیتی هستی به جون خودم!!یه روز باحال و شادی،یه روز اخمو و مغرور!!

برو بچ با اخم داشتن آرسینو نگاه میکردن!!

آرسین هم با نگرانی به بچه ها نگاه میکرد!

کیان با عصبانیت گفت:خاک تو سرت!زود تر بگو!

آرسین با مظلومیت گفت:باشه!

من:آرسین این سپنتاعه!سی سالشه و داداش بزرگه ی سپیدس!!رفیق فاب منم هست!!بچه ی باحالیه!مثه خودم و خودت!!

*****

همون طور که فکر میکردم آرسین و سپنتا و خشایار با هم بدجور مچ شدن!یه دیقه هم از هم جدا نمیشدن!!انگار ده ساله رفیقن!!هی سه تایی به من تیکه مینداختن و میخندیدن!!انکبتـــــــــا!

خشایار از سپنتا پرسید:داداش گفتی دکتری؟!

سپنتا:آره!

با لودگی ادامه دادم:فارغ التحصیل از آلمان هستن آقای دکتر!!

خشایار با خنده رو به سپنتا گفت:همه ی ما بهترین رشته ها قبول شدیم اون وقت این باران!!

باران جیغ زد:خشایار خفه شو!

خشایار اما بدون توجه گفت:نه جون من صنایع غذایی هم شد رشته؟!اما تو دانشگاه الکترومغناطیس و ریاضی مهندسی و سیگنال سیستم پاس کردیم،اون وقت اینا پنیر یک و دو پاس میکنن!

پقی زدم زیر خنده و ادامه دادم:ینی اصن یه وضعیا!

باران:بیشعورا!حالتون رو جا میارم!!

سپنتا خندید و گفت:خب راست میگه!رشته قحط بود؟!

باران:میرفتم مثه تو دل و جیگر مردمو میشکافتم؟!

سپنتا خندید و چیز نگفت!

خشایار یه هو گفت:برو بچ فال یه فال دارم تو گوشیم مَشت!مشترياش بیان!!

همه حمله ور شدن به سمت خشایار!

آرسین:اول من اول من!!

خشایار:خب داداش نیت کن!

آرسین نیت کرد و چشم بسته دستشو روی یکی از شماره ها گذاشت!!

خشایار بازش کرد و خوند!!

یه هو ترکید از خنده!!

آرسین:چیه چرا میخندی؟!بده من اون گوشیتو ببینم!!

تا آرسین فالو خوند اونم پقی زد زیر خنده!!

نوشین:ای بابا!خب بگین به چی میخندین!

آرسین درحالی هنوز میخندید گفت:فاله میگه خوشا دختری که دوس پسرش تو باشی با این قد وبالات!!

دیگه به من چه!فاله خودش گفته!!

نگاهی به سپیده انداخت و دوباره خندید!

سپیده هم چشم غره ی قشنگی بهش رفت!

آرمین با بهت گفت:چاخان نگو!!

آرسین گوشیو گرفت طرف آرمین!!

همه به فال آرسین نگاه کردیم و خندیدیم!!

من:این بود فال مَشتت؟؟

خشایار با خنده گفت:مشت بودنش به همینه!!

رزیتا با عشوه ای که بعد از دیدن سپنتا دو برابر شده بود گفت:خشی منم میخوام!

نیت کرد و دستشو روی یکی از شماره ها گذاشت!!

خشایار اول مکث کرد بعد فالو خوند!

یه دفعه بووووم!!

چنان قهقهه میزد که زبون کوچیکش بندری میرفت!!خوابید رو زمین و دستشو رو دلش گذاشت و به خندیدن ادامه داد!!صورتش قرمز شده بود و از چشماش اشک میومد!!

کیان گوشیشو قاپید و اونم زد زیر خنده!

رزیتا با اخم گفت:میشه فالمو بخونی؟!

کیان خندشو قورت داد و گفت:الا یا دختر دماغ عملی،تا کی به دنبال دوس پسری!

ترشیده ای و خبر نداری!با این قیافت!

اول از همه من پخش زمین شدم!!بعد بقیه!رزیتا هم با قیافه ی قرمز و عصبانی بلند شد و رفت!همین طوری فال گرفتیم و واسه هر کی یه چیزی در میومد و خنده ها به آسمون میرفت!

نوبت من شد!!همه با نیش باز داشتن نگام میکردن!!

یه دفعه خشایار گفت:ای بابا!شارژ گوشیم تموم شد!!

من:پووووف...خدایا شکرت!!

سپنتا:خوب در رفتیا!

من:بعله دیگه!

دیگه وقت شام بود!کیان رفت و برامون ساندویچ گرفت!

صدای خنده یه لحظه هم قطع نمیشد!خدایا این دل خجسته رو از ما نگیر!قربونت!

داشتیم ساندویچ هامون رو کوفت میکردیم که آرمین بلند گفت:ســـــــپنتا؟!

من:پونزده تا!!

یه هو خنده ی جمع بلند شد!!!

سپنتا:آتاناز کم مسخره کن اسم منو!

خندیدم و چیزی نگفتم!!

آرمین:ای بابا!حرفم یادم رفت!آها!سپن یکی از اون نوشابه مشکیا رو بنداز این طرف!!

همین جوری مشغول خوردن بودیم و حرف میزدیم که سپنتا یه دفعه گفت:آتاناز تو هنوزم معدت کامیونه؟!

آرسین پقی زد زیر خنده و گفت:پارکینگ طبقاتیه داداش!از کامیون گذشته!!

با بیخیالی شونمو بالا انداختم و گفتم:از اونم فراتر!

سپنتا:بیچاره شوهر تو!کل حقوقشو باید بده واسه غذا!!!

من:قبل از اینکه شوهر من بخواد کل حقوقشو بده واسه غذا،خودم جفت کلیه هاتو درمیارم و میفروشم بعد پول غذام درمیاد!!

سپیده بلند گفت:تو بیجا میکنی دست به کلیه های داداش من بزنی!

من:زرت!مرسی حمایت خواهرانه!!

سپنتا نیششو باز کرد و گفت:سوز به دلت!!تو که داداش نداری!

امیر و امین همزمان گفتن:چرا نداره؟!!

زبونمو تا ته آوردم بیرون و گفتم:ها ها ها!خوردی؟،نوش جونت!حالا هستشو تف کن که نمونه تو گلوت!!

همه خندیدن و سپنتا با قیافه ی ضایه شدش گفت:لامصب هستـَش خیلی گندس!!گیر کرده در نمیاد!!

سریع رفتم پشتت و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهش بدم...

گـــــــومـــــــب...گـــــــومـــــــب...

میکوبیدم پشتش!!

بدبخت قرمز شده بود!!

من:دراومد؟

در حالی که نفس نفس میزد گفت:نزن جون عزیزت!ماشاالله دست نیس که!می مونه گرز رستم!!

آرسین با خنده گفت:یه باز زد پشت کله ی من،جوری که گردنم رگ به رگ شد!!

من:خو حالا!بیشتر حرف بزنین بدتر میزنمتون!!

سپنتا و آرسین همزمان گفتن:غلط کردیم!!

بازم صدای خنده ها به هوا رفت!!

****

پسرا دور هم نشسته بودن و حرف میزدن دخترا هم این طرف با هم میحرفیدن!!

یه دفه نمیدونم سپنتا چی به آرسین گفت که خندش رفت هوا!!به طور اتفاقی نگام به سپیده افتاد که با لذت داشت آرسینو نگاه میکرد!!یـــــــــس!حدس میزدم!!از اون روزی که با آرسین و دلسا و امیر و سپیده رفتیم رستوران نگاه های سپیده به آرسین عوض شد!!البته نگاه های آرسین به سپیده هم همین طور!!

ولی اصن معلوم نبود!منم چون خیییلی با دقت میباشم فهمیدم!!ایول!یه عروسی افتادم!!

"هنوز که اتفاقی نیوفتاده"

اتفاق هم میوفته!فقط صبر کن وجدان جون!!

خوشحال از کشفی که کرده بودم،با ذوق بیشتری شیطنت میکردم!!

فصل شصت و سوم

وای خـــــــــدا!سه هفته دیگه آقا بزرگ و رادمان میان ایران!!

آرسین کصافط سلیقش خیلی خوبه!امروزم چون بعد از مدت ها سرش یه کوچولو خلوت بود،بهش گفتم بیاد این جا تا بریم من لباس بخرم!!بس که هیجان دارم میخوام سه هفته مونده به مهمونی لباس بخرم!!

تـــــــق تـــــــق!

من:بفرمایید!

آرسین در یک حرکت سریع پرید تو!

عه چه حلال زاده هم هست!

آرسین:زکی!تو هنوز حاضر نشدی؟!

من:نوچ!فک کنم شلوار کتان آبیمو تو ماشین گذاشتم!میرم بیارمش!!

تندی از پله های بالکن رفتم پایین!ماشینم دقیقا زیر پله ها پارک شده بود!!

بعد از اون شرط بندی مضخرف و داغون شدن ماشینم توجهم بهش بیشتر شده!!

دستمو رو کاپوت قرمز و براقش کشیدم و گفتم:الهی آرسین قربونت بره عزیزم!الکسوز جیگرم!

سریع در ماشینو باز کردم و شلوارمو برداشتم!!اصن نظم و انظباط همین جوری میچکه از من!!

دوباره از پله های بالکن رفتم بالا!

پریدم تو اتاق که یه هو...

من:هـــ ـــــــی!آرسین!

اینو که گفتم آرسین پرید بالا!!سرشو فرو کرده بود تو قاب عکسی که از من و سپیده بود!

من:میشه بگی چرا تو عکس غرق شده بودی؟!

آرسین:اِ...چیز...

من:زود تند سریع بگو!

آرسین:خب...خب...

من:آرسیـــــ ـــــــن!چرا تو عکس سپیده غرق شده بودی؟!

قیافشو مظلوم کرد و گفت:میخوام یه چیزی بهت بگم!

من:بگو!ما قرار گذاشتیم دوستای خوب همدیگه باشیم!

سرشو پایین انداخت و گفت:خب...من...

بقیشو خیلی تند و سریع گفت:من از سپیده خوشم میاد!!اونم همین طور!!ما یه چند وقتیه که با همیم!

پقی زدم زیر خنده!!مثه پسرای هیجده ساله!!

آرسین:مرض!نخند!مگه چیه؟!

در حالی که همچنان میخندیدم گفتم:خیلی باحال گفتی!!

ایول!عروسیه داره جور میشه!!

آرسین با بیچارگی داشت نگام میکرد!!

جدی شدم و گفتم:نترس!به هیچ کس نمیگم!ولی دوتاتون خیلی بیشعورین!چرا نگفتی؟!

نیشش باز شد و گفت:سپی گفت نگم!

من:من دارم واسه اون سپیده!حالا گمشو بیرون تا من لباسمو بپوشم که بریم خرید!

بعد از اینکه آماده شدم سوار بی ام و آرسین شدم و تا پاساژ اخلاقیات سپیده رو که تا حدودی باهاش آشنا شده بود رو براش تشریح کردم!!

******

من:اون زرده خیلی جلفه!خوشم نمیاد!میشم عینهو هاچ!

زد زیر خنده و گفت:اون سبزه چی؟!

من:اه اه!زیادی بازه!!از پایین کلا هیچی نداره!به نظرم همون لباس خواب خرسی آبیمو بپوشم بهتره!!

با خنده گفت:سخت میگیری!!

من:نخیرم!سخت نمیگیرم!!این مهمونی خودمونی نیست!عالم و آدم دعوتن!!اون وقت من با نیم متر پارچه بیام وسط جولون بدم؟!

بازم خندید و گفت:راس میگی!

با اعتماد به سقف گفتم:بعله که راس میگم!!

یه ذره دیگه هم پاساژ رو بالا وپایین کردیم ولی لباس مناسبی یافت نشد!

بی توجه به مردم نشستم رو زمین و با ناله گفتم:بابا خسته شدم!هیچی پیدا نمیشه!!

آرسین با چشمای گرد شده گفت:آتاناز پاشو!چرا مثه گدا ها نشستی رو زمین!

من:خووو خسته شدم!

خندید و گفت:بیا بریم یه مغازه مونده!

با بدبختی بلند شدم و راه افتادم به سمت مغازه ای که آرسین میگفت!

لباساش عالی بودن!والبته گـــــــرون!

من:سیفونی؟؟

آرسین:چیه؟

انگشتمو به طرف یه دکلته ی آبی دراز کردم و گفتم:اون چه طوره؟!

چشماشو ریز کرد و گفت:خوبه!

من:ایول!

کفش و کیف هم گرفتم و راه افتادیم به سمت خونه!!

فصل شصت و چهارم

سپیده با جیـــــــغ:آتـــــــانـــــاز!

از روی تخت پرت شدم پایین و با حول و ترس بلند بلند گفتم:چی شده؟زلزله اومده؟؟سونامی شده؟؟وای خدا!اداریم می میریم!!پروردگارا منو بابت همه ی گناهام ببخش!اغلط کردم آرسینو اذیت کردم!فقط منو نداز تو قابلمه ی آتیش!نوکرتم!

با صدای خنده ی سپیده دهنمو بستم!!

سپیده:احمق زلزله چیه؟!

به خودم اومدم و با دمپایی خرسیام افتادم به جونش!

من:منو سر کار میذاری؟؟!

سپیده:آی!نزن بابا!اغلط کردم!تو رو خدا نزن!

من:ســـــادیـــــســـــمـــــی!

ادامه دادم:الاغ این جوری آدمو بیدار میکنن؟!وحشت کردم!

بدون توجه به من که داشتم از عصبانیت میترکیدم گفت:وای آتاناز!ببخشید!

کم کم به خودم اومدم و با اخم الکی گفتم:حالا با آرسین رفیق میشی و به من نمیگی؟!!حالا عاشق میشی به من نمیگی؟هان؟توضیحی داری؟!دختره ی بووووق!دختره ی بیـــــــب!دختره ی سانسور!

با مظلومیت گفت:ب...ببخشید!

من:دفعه ی آخرت باشه ها!در ضمن من دوستمو میشناسم!از نگاهات کاملا ضایه بود میخوایش!

خندید و گفت:عاشقـــتم!

من:اگه به آرسین نگفتم عاشق منی!هوو سرش میاری؟!آره؟!

بلند بلند خندید و گفت:چون دوتامون از خاندان های اشرافی هستیم مشکلی برای ازدواجمون پیش نمیاد!

من:نوچ نوچ!چه حولی تواترشیدی مگه؟؟!

با اخم ادامه دادم:در ضمن بار آخرت باشه چیزیو از من پنهون میکنیا!!

سپیده:چشـــــم!راســـــــــتی!!

من:چیـــــــه؟؟!!

سپی:اکیپ خوش خنده ها کارشناسی ارشد قبول شدن!!

من:میدونســـــتم!باهوش تر از ما چهار تا اصن نیست!!

"آره تو که خیلی باهوشی!بچه ی شب امتحان!"

رفتم تو دستشویی تا صورتمو بشورم که نگام به خودم افتاد!!

موهام رفته بود هوا!خو وقتی اون جوری سپیده تو گوشم جیغ زد موهام از ترس سیخ شدن!!

بعد از اینکه سر و وضعمو درست کردم رفتم بیرون و دیدم بـــه!

سپیده خانوم با نیش باز رفته تو حلق گوشیش!!

من:بیا بیرون خواهر!

سپیده:هان؟

خندیدم و گفتم:اونجوری که تو رفتی تو گوشی گفتم الان غرق میشی!

سپیده:بیشعور!

من:به آرسین میگم فحش دادیا!!

اینبار اون با دمپایی خرسی افتاد به جونم!!

****

سر میز نشسته بودیم و داشتیم نهار میخوردیم!!

من،عمه خانوم،عمو متین و سپیده!

هیچکس حرفی نمیزد!یعنی نباید حرفی زده میشد!قانون بود!غذا رو خوردیم و خدمتکارا میزو جمع کردن!

رفتیم نشستیم تو پذیرایی!

یه هو عطسم گرفت!

اوخ اوخ عطسه های منم که کولاک میکنه!ماشاالله دیوار صوتی رو میکشنه!

حالا چه غلطـــ..

اَچـــیو!

آخیـــ ـــــش!خوبه که تونستم جلوی خودمو بگیرم و آروم و خانومانه عطسه کنم!

عمه خانوم گفت:آتا جان برای مهمانی برگشت آقا بزرگ لباسی تهیه کردی؟!

من:بله عمه جان!

سپیده:عمو متین شرکتتون توی یونان مشکلش رفع نشد؟!

عمو متین در حالی که عمیقا توی فکر بود گفت:نه دخترم!چند بار دیگه هم باید برم یونان!

خلاصه عمو متین دوباره رفت شرکت و عمه خانوم رفت کلاس یوگا!!

من:سپی نافرم خوابم میاد!گمشو خونتون بزار منم برم بخوابم!

سپیده:ایـــ ـــــش!

من:ویـــــ ـــــش!

خندید و گفت:خب دیگه من رفع رحمت میکنم!!

من:خوشحال شدم از کتک خوردنت!زحمت دادی!دیگه نبینم بیای اینجا!

سپی خندید و گفت:تعارف کردنت تو حلقم!!

من:الهی گیر بکنه تو حلقت من یه ذره بخندم!برو دیگه!بدرود!

سپیده:بدرود!!

فصل شصت و پنجم

"راوی"

آقا بزرگ و گل بانو شیش تا بچه داشتن.از این شیش تا بچه هانیه و سهراب رو از همه بیشتر دوست داشتن!همه ی بچه های آقا بزرگ و گل بانو با افرادی از خاندان های اشرافی ازدواج کرده بودن.سهراب انگلیس درس میخوند.اونجا با دختر یکی از خاندان های اشرافی انگلستان آشنا میشه و در آخر با رضایت کامل آقا بزرگ ازدواج میکنن.چون کاترین از یه خاندان بزرگ اشرافی بود آقا بزرگ خیلی سریع موافقت خودشو اعلام کرد!عروسی کاترین و سهراب یه بار تو ایران و یه بار تو انگلیس برگزار شد.سهراب تا پایان درسش باید انگلستان میموند.چند ماه بعد از ازدواجش،کاترین حامله میشه.بعد از نه ماه دختر چشم سبزی به دنیا میاد.دختری که چشماش نه به خانواده ی پدریش شبیه بود نه خانواده ی مادریش!خانواده ی پدریش همه بدون استثنا چشم عسلی بودن و خانواده ی مادرش همه چشم آبی!اما چشمای دختر سبزبود!سهراب که آرزوش بود بچش دختر باشه اسم دختر چشم سبزش رو آتاناز به معنی عزیز پدر گذاشت.آقا بزرگ و گل بانو هم که برای دیدن نوه و عروس تازه فارغ شدشون به انگلیس اومده بودن با یک نگاه شیفته ی آتاناز شدن!اما زود به ایران برگشتن!به هر حال آقا بزرگ بود و غرورش!

آتاناز بزرگ میشد و شباهتش به گل بانو بیشتر میشد.فقط چشمای سبزش با گل بانو فرق داشت!چشم های گل بانو عسلی بود اما چشم های آتاناز سبز جنگلی!

آتاناز چهار ساله بود که خانواده ی مادریش که شامل پدر بزرگ و مادر بزرگ و یه دایی بود توی دریا غرق شدن.همون موقع درس سهراب تموم شد و همراه کاترین و دخترش به ایران برگشتن.

اقا بزرگ به سهراب گفت که طبق قوانین و رسومات خاندان بچه ها از چهار سالگی باید آموزش اشرافیت ببینن.سهراب می دید که دختر عزیزش چه قدر شیطون و بازیگوشه ودل به آموزش دیدن نمیده.پس دخترکش رو عذاب نداد و معلمی برای آموزش براش نگرفت و مخالفت خودشو با آموزش بچه ها و این رسومات پوسیده اعلام کرد!آقا بزرگ که مرد مستبد و خشکی بود بدون درنگ به خاطر نقض کردن قوانین و رسومات سهراب رو طرد کرد.گل بانو تا مدت ها التماس آقا بزرگ میکرد تا بزاره پسر ، نوه و عروسشو ببینه اما حرف آقا بزرگ دو تا نمیشد.سهراب روی پای خودش ایستاد وتو یه شرکت مهندسی مشغول به کار شد.روز به روز پیشرفت میکرد.کم کم توجه مدیر شرکت بهش جلب شد و شرکت رو به اون سپرد.سهراب حالا بدون کمک خانوادش بهترین زندگی رو برای همسر و بچش فراهم کرده بود.آتاناز دوازده ساله بود!یه دختر زیبا و در عین حال شیطون!سهراب تصمیم داشت همسر و دخترشو به یه سفر ببره.توی جاده ماشین سهراب به طرز وحشتناکی تصادف میکنه.کاترین و سهراب هر دو در جا تموم میکنن.اما آتاناز به طرز عجیبی زنده میمونه.انگار تقدیر خاصی داشته.خبر مرگ

سهراب جوان و همسرش که توی خانواده میپیچه گل بانو سکته میکنه و بلافاصله فوت میکنه.آقا بزرگ از مرگ همسر دوست داشتنیش کمرش خم میشه.از مرگ پسر محبوبش خورد میشه.از مرگ عروس جوان و بی کسش پیر میشه و در آخر از دیدن نوه ی محبوب و زیباش،در حالت کما نابود میشه.همراه با رادمان پسر هانیه که اون موقع بیست ساله بود و میخواست برای ادامه ی تحصیل به آلمان بره هم سفرشد.رفت تا درمان بشه.قلبش از این همه شوک خسته شده بود ونای پمپاژ کردن خون رو نداشت.رفت تا علاوه بر درمان فراموش کنه واین عذاب وجدانی که بعد از مرگ سهراب و گل بانو و کاترین و به کما رفتن آتاناز به سراغش اومده بود رو نابود کنه.رفت تا ظاهر مستبدش خورد نشه.رفت تا قلب مهربونش آشکار نشه.رفت تا همون مرد مغرور و خود خواه خانواده بمونه.رفت اما دستور داد که آتاناز کنار هانیه ومتین زندگی کنه.

روز ها و روز ها میگذشت تا رادمان تصمیم به برگشتن گرفت.آقابزرگ حس میکرد که وقتشه تا برگرده.دلش برای پنج فرزند ونوه هاش تنگ شده بود.البته خودش میدونست که بیشتر دلش برای آتاناز چشم سبزش تگ شده.دلش برای آتانازی که چشمای به رنگ جنگلش عجیب زیبا بود.

تصمیمی جدی تو سرش بود...

تصمیمی خیلی جدی...تصمیمی که میتونست روح سهراب،کاترین و گل بانو روآروم کنه.تصمیمی که میتونست نوه ها و نتیجه هاشو از این عذاب تظاهر نجات بده...

آقا بزرگ،حاج ناصر امیریان...دور بود ازایران...کیلو متر ها دور بود...اما میدونست نوه هاش از روی اجبار تظاهر به اشرافیت میکنن...میدونست آتاناز عزیزش داره عذاب میکشه...

اما حاج ناصر امیریان برمیگشت...بایه تصمیم جدی...

فصل شصت و شیشم

آخ!

ای بر آبا و اجداتت صلوات خانوم سلیمی!!

امروز صبح آقا بزرگ و رادمان برگشتن ایران!البته هنوز کسی به دیدنشون نرفته!قراره عصر همه با هم بریم!رادمان هم خونه ی آقا بزرگه!!

واییییی!!خیلی هیجان دارم!!

اوخ!

من:خانوم سلیمی آروم تر!

الانم خانوم سلیمی اومده تا کار آرایش و موهامو انجام بده!

لامصب چنان موهای من بدبختو میکشه که خاطرات نوزادیم یادم میاد!!

بعد از اینکه کارش تموم شد رفت پایین سراغ عمه هانیه!

اونم خیلی هیجان داره!!قراره پسرشو ببینه!

یه نگاه به خودم انداختم!اوممم...از آرایش که سر در نمیارم!فقط میدونم به رنگ آبی لباسم میاد!

موهام از کنار شقیقه هام تیغ ماهی بافته شده تا پشت سرم!همین باعث شده که چشمام کشیده تر به نظر بیاد!

بقیه ی موهامم صاف ولخت دورم ریخته شده!خودم خواستم این طوری ساده باشه!!

به به!چه جیگری شدما!قربون خودم برم!

****

اووووووففف...!!الان تو حیاط خونه ی آقا بزرگیم!سبک خونه قدیمیه ولی بزرگ و قشنگه!!مثه موزه ها!!

کنار عمه خانوم و عمو متین قدم برمیداشتم!

عمه خانوم و عمو متین خیییلی بیشتر از من هیجان دارن!!قراره پسرشون رو ببینن خب!

امشب سپیده اینا هم هستن!فقط امیر و دلسا از اکیپ شونزده نفریمون نیستن!

جلوی در بزرگ و سفید رنگ ساختمون داخلی یه زن و یه مرد وایساده بودن که وسایل مهمونا رو میگرفتن!

ساعت های اولیه ی عصر بود.فعلا مهمونی خودمونیه!عمه سریع مانتوشو تحویل داد و رفت تو!

منم خعلی شیک و خانومانه(اوپس)مانتو و شالم رو تحویل دادم!

جووون!!عجب خونه ای!!من عاشق خونه های تریبلکس و قدیمیم!!درست مثه همین خونه!تریبلکسه ولی به سبک قدیم!!

وای خدا چه حالی میده از پله های مارپیچیش سر بخوری و بیای پایین!!

عمو ها و عمه ها به همراه بچه هاشون نشسته بودن تو پذیرایی!

تا وارد شدم به احترامم بلند شدن!به به!چه مهم شدم!!

اول از همه با خانواده ی عمو حسین سلام و احوال پرسی کردم و بعد به ترتیب با خانواده ی عمو حامد،عمو سپهر و عمه حمیرا!عمه حمیرا خیلی آشفته و نگران به نظر میرسید!!نوه ها همه شاد و خوشحال بودن!

منم خیلی هیجان داشتم!همین جوری داشتیم حرف میزدیم که صدای قدمای محکم فردی به سکوت وادارمون کرد!!

نگامو به پله ها دوختم!!

آقا بزرگ با قدمای محکم و مغرور،به همراه رادمان از پله ها پایین اومدن!!

خودمونیما عمه هانیه عجب پسر جیگری داره!!

عمه هانیه زود تر ازهمه آقا بزرگ و بعد پسرشو بغل کرد!همین طوری همه داشتن آقا بزرگ و رادمانو آبلمبو میکردن!

تو تمام این مدت آقا بزرگ با اخم خیلی سرد و خشک بچه ها و نوه هاشو بغل میکرد!!

رادمان ولی با لبخند جذابی همه رو تو آغوش میکشید!به خصوص مادرشو!!

من گوشه ی پذیرایی وایساده بودم و داشتم این صحنه ها رو نگاه میکردم!

بالاخره دست از بغل و ابراز دلتنگی کشیدن و سکوت کردن!حالا همه ی نگاه ها به سمت من برگشت!

ای بابا!خو این جوری نگاه نکنید دیگه!!حس نوزاد لختی بهم دست داد که تازه از شکم ننش کشیدنش بیرون!

مردمک چشمای سرد اقا بزرگ میلرزید!انگار پشت این ظاهر سرد و مستبد قلب مهربونی وجود داره!

آروم آروم قدم برداشتم و رفتم سمت آقا بزرگ!همه ی نگاه ها روی من بود!

بدون توجه به این که آقا بزرگ مرد مغرور و خشکیه،خودمو تو بغلش انداختم و فارغ از تمام قوانین اشرافیت محکم فشارش دادم!!

دستای لرزون آقا بزرگ دور کمرم پیچید و اونم من رو بر خلاف سایر بچه ها و نوه هاش محکم بغل کرد!

زیر لب گفت:آتاناز...

بلند گفتم:خوش اومدین آقا بزرگ!

فصل شصت و هفتم

آقا بزرگ رفت و روی بالا ترین مبل نشست!اصن یه مبل جیگریا!سلطنتی سلطنتی!!

بچه هاش هم به ترتیب روی مبل های پایین تر نشستن!انگار قصر پادشاهه!آقا بزرگ شاهه و بچه هاش وزیراشن!

رادمان با همون لبخند جذاب اومد طرفم و گفت:تو باید آتاناز معروف باشی!

من که هنوز نمیدونم اینم تظاهر میکنه یا نه!پس باید اشرافیت ظاهری خودمو حفظ کنم!!

با لحن مغرور و محکمم گفتم:بله پسر عمه!

لبخندش عمیق تر شد و گفت:آخرین باری که دیدمت تو کما بودی و روی تخت بیمارستان افتاده بودی!!

نخیر!مثه اینکه ایشونم مثه خودمون اهل تظاهره!!اگه غیر از این بود این جوری حرف نمیزد!!

همه داشتن با هم حرف میزدن و کسی حواسش به ما نبود!

با کفش پاشنه هفت سانتیم کوبوندم به ساق پاش و گفتم:کاری نکن که تو رو هم رو تخت بیمارستان بندازم!

قیافش از درد جمع شد ولی با پر رویی گفت:گستاخ و زبون دراز!دقیقا همون چیزی که رزیتا گفته بود!!

چشمامو چپول کردم و گفتم:پس کلاغ جونت خبر آورده!!بهتره بدونی این دختر گستاخ و زبون دراز به موقعش وحشی هم میشه!!مراقب خودت باش!

نیشخو باز کرد و گفت:من دیوونه ی دخترای وحشیم!!

من:ریدی آقا پسر!اینجانب آتاناز کماندو به ببر وحشی معروفه!

قشنگ معلوم بود خندش گرفته!

در حالی لبشو گاز میگرفت تا نزنه زیر خنده گفت:این خانوم کماندو عجیب خوشگله!!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:بعله که خوشگلم!خوشگل ترم میشم وقتی حال پسر چندشی مثه تو رو میگیرم!

رادمان:مراقب حرف زدنت باش خانوم ببره!من پسر عمتم!

من:منم دختر داییتم!دختر سهراب امیریان!

لبخند قشنگی زد و گفت:مثل دایی محکم و شجاع!

آرسین از پشت سرم گفت:و البته مهربون!!

آرسین و رادمان گرم حرف زدن شدن و منم بلند شدم و رفتم کنار خشایار که خیلی گرفته بود نشستم!

من:سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم:خشایار چته؟!چرا مثه این دخترا که عشقشون ولشون میکنه غمبرک زدی؟!

نگاهی بهم انداخت و با قیافه ای که فوق العاده مظلوم بود گفت:به رادمان حسودیم میشه!!

در عرض یه ثانیه از فشار خنده قرمز شدم!!دلم ناجور یه قهقهه ی حسابی میخواست!!ولی جلوی خودمو گرفتم و گفتم:خاک باغچه قاشق قاشق تو ملاجت!آخه به چی این پسره ی جلبک حسودی میکنی؟!

خنده ی آرومی کرد و گفت:از بچگی با هم رقابت داشتیم!هر کدوم سعی داشتیم تا نظر آقا بزرگ رو به خودمون جلب کنیم!و همیشه اون موفق بود!

خیلی نامحسوس ادای اوق زدن در آوردم و گفتم:اه اه!پسره ی انگل!بیخی بابا!مهم اینه که تو از اون خوشگل تری!تازه باحال ترم هستی!

با نیش باز گفت:خدایی خوشگل ترم؟!

با بیخیالی گفتم:چشمات عسلیه و این برتری تو نسبت به رادمانه!چشای عسلی تو این خانواده حرف اولو میزنه!!

خشایار نگاه عمیقی به چشمای قهوه ای رادمان انداخت و گفت:آره!چشماش مثه عمو متین قهوه ایه!

من:خو دیگه جمع کن کاسه کوزتوانبینم دیگه به این جلبک حسودی کنیا!

خشایار لبخند خیییلی عمیقی زد و گفت:چشم خانوم گل!

من:بمیر آقای درخت!

دندوناشو رو هم فشار میداد تا خندش بلند نشه!!

آقا بزرگ خیلی محکم سرفه ای کرد!!این ینی خفه شید دیگه!!خو عزیز دل عمه هانیه بلند میگفتی!ما از این حرفا نداریم که!روزانه کلی فحش میدیم و میخوریم!تو هم راحت باش!!

"آتا خفه شو!"

به وجدان جون!پارسال دوست امسال سرخپوست!!

"آتـــــانـــــاز"

جووووون!جیگرتو بزارم لای سنگک بخورم!!

خودمم از خود درگیری های تو ذهنم خندم گرفته بود!!

آقا بزرگ با همون لحن سرد گفت:در طی این ده سالی که نبودم چه اتفاقاتی افتاده؟!

نگاهشو به الهام که بزرگ ترین نوه بود انداخت!

الهام با استرسی که کاملا توی چهرش بیداد میکرد پریا رو صدا کرد!!

الهام:آقا بزرگ این پریا دخترمه!!چهار سالش داره تموم میشه!

پریا با ترس رفت جلو با لحن بچگونش گفت:سلام آقا بزرگ!

لبخند محوی رو لبای آقا بزرگ نشست ولی زود از بین رفت!من که دیدمش!ها ها ها!

کیان:آقا بزرگ مادر و پدرم شب خدمتتون میرسن!به شدت مشتاق دیدارتون هستن!

آقا بزرگ با غرور سرشو تکون داد!تک تک رفتای آقا بزرگ منو یاد وقتایی میندازه که آرسین میره تو جلد مغرورش!خدا رو شکر که امشب همون آرسین شاد خودمونه!!ولی آرسین اخمو هم جذبه داره ها!

نوبت سعید شد!چشماش به طرز خفـــــــــنی غمگین بود!

با صدای ناراحتی گفت:من همچنان درس میخونم!!البته استاد هم هستم!

اوهوک!نگفته بودی بلا!فک کنم سعید از این استادا باشه که دانشجو ها کلی سر کلاس هوار و داد کنن و اینم مظلوم از کلاس بزنه بیرون!!خخخخ!

آقا بزرگ با اخم گفت:چرا ازدواج نکردی؟!سی و یک سالته پسر!

سعید با صدای لرزونی گفت:دختر مناسبی پیدا نکردم!

اخم آقا بزرگ غلیظ تر شد!

یه چیزی بین آقا بزرگ و سعید هست!!به وقتش از زیر زبون سعید میکشم بیرون!!

به چشمای آقا بزرگ نگاه کردم!!اخم داشت ولی چشمای اونم غمو داد میزد!

نوبت خشایار بود:با کیان شرکت(...)رو اداره میکنیم!

آقا بزرگ سرشو تکون داد و رو به رادمان گفت:رادمان به خانوادت راجبه شغلت بگو!

رادمان با همون لبخند جذابش گفت:دکترم!قلب و عروق!فارغ التحصیل از بهترین دانشگاه آلمان!

اییییش!این حرفش منو یاد سپنتا انداخت!آخ جونم!امشب میبینمش!!با اینکه کل کل میکنیم ولی خیلی دوسش دارم!من و سپیده و سپنتا از بچگی با هم بزرگ شدیم و خب معلومه که جفتشون رو خیلی دوست داشته باشم!

عمه هانیه یکم قربون صدقه ی پسرش رفت و رو به عمو متین گفت:پسرم مرد شده!

اون لحظه خواستم بگم:پ انتظار داشتی زن بشه؟!

ولی جلوی خودمو گرفتم!!

آقا بزرگ به صندلی خالی که کنار آرسین بود نگاهی انداخت با اخم پرسید:حمیرا پسرت کجاست؟!

واا!خو اینجاس دیگه!آرسین مثه چنار نشسته اینجا!

عمه حمیرا با نگرانی گفت:آقا بزرگ خودتون که میدونید رئیس شرکته!کارش خیلی سنگینه!من رو بابت این بی احترامی ببخشید ولی قول داد خودشو برسونه!!

اینا چی میگن؟؟مگه آرسین تک فرزند عمه حمیرا نیست؟؟

صدای محکم آقا بزرگ جلوی فکر کردنم رو گرفت!

آقا بزرگ:آرسین تو بگو!

آرسین:معاون شرکت خاندان هستم و استاد دانشگاه!

آقا بزرگ سری تکون داد و به نوشین نگاهشو دوخت!

نوشین لبخند محجوبی زد و گفت:دانشجوی رشته ی نقاشی هستم و توی آموزشگاه(...)تدریس میکنم!

اووووه!نوشین الاغ نگفته بود نقاشه!حالشو جا میارم!!

نوبت رزیتا شد!

نگاه آقا بزرگ به رزیتا با بقیه ی نوه ها فرق داشت!همه هم اینو متوجه شدن!رزیتا پشت چشمی برام نازک کرد و با ناز رو به آقا بزرگ گفت:لیسانس حسابداری دارم آقا بزرگ!!

نوچ نوچ!بیچاره اون شرکتی که تو قراره حسابدارش باشی!!

آقا بزرگ:الان باید بیست و چهار سالت باشه!درسته؟!

با لبخند مضخرفی گفت:بله!

آقا بزرگ با لحن سردی پرسید:چرا درستو ادامه ندادی؟!

رزی به من و من افتاده بود!

رزیتا:علاقه ی چندانی به رشتم نداشتم!

نوبت من شد!بر خلاف همه که موقع سوال پرسیدن آقا بزرگ استرس داشتن من خیلی خونسرد و ریلکس گفتم:لیسانس معماری دارم!فوق لیسانس هم قبول شدم و ادامه میدم درسمو!

ینی چشمای رزیتا مثه چی زد بیرون!!

آقا بزرگ نگاهش به من خیلی فرق داشت!چند دقیقه بدون حرف میخ صورتم بود!به وضوح میشد لبخندو رو لباش دید!همه کپ کرده بودن!آقا بزرگ خشک و لبخند؟!

رزیتا هم که داشت از گوشاش دود میزد بیرون!!

دلم میخواست الان بلند بلند بخندم و بگم:رزی جون نشیمنگاه مبارکت جزغاله شده عزیزم؟!!بزارش تو تشت آب سرد!!!خخخخخ!!

آقا بزرگ با همو لبخند گفت:هفت اردیبهشت بیست و دو سالت شد دیگه؟!

یا حسین!تاریخ تولدمو میدونه؟!انکنه سایز لباس زیـ..

"آتا!"

من:بله!

دیگه رسما همه ی دهنا باز بود!!جووون جووون!چه حالی میده مرد بزرگ خاندان تا این حد به من توجه داشته باشه!!

لبخند از روی لبای آقا بزرگ پاک شد و رو کرد به امین!

امین لبخندی زد و گفت:دانشجوی کامپیوترم!

آرمین:دانشجوی روانشناسی!

باران آب دهنشو قورت داد و نفس عمیقی کشید!خخخخ!میترسه بگه دانشجوی صنایع غذایی!!

باران:دانشجوی صنایع غذایی!

به وضوح دیدم آرسین و خشایار قرمز شدن!رادمانم لبخند عمیقی زد!

آقا بزرگ لبخند محوی زد ولی تو چشماش قهقهه بیداد میکرد!!

بنده تو تفسیر چشای ملت خیلی تبحر دارم!!قشنگ معلوم بود آقا بزرگ داره از خنده منفجر میشه!!

کم کم مهمونای غیر خودی هم وارد شدن و مهمونی رسمی شد!

فصل شصت و هشتم

اووووففففـــــ..یا ابو ریحان درونی!!اسپنتای کصافط چه جیگری شده!انکبتی!

"خوبه خوشگل شده و این جوری به فحش بستیش!"

وجدان جون اصولا ایرانیا وقتی میخوان از یکی تعریف کنن میگن کصافط عجب هیکلی داره!بی شرف چه قیافه ای داره!پدر...چه ماشینی زیر پاشه!بعله!اطلاعاتتو آپ دیت کن فرزندم!!

خانواده ی سپیده اینا هم اومدن و رفتن سمت آقا بزرگ و فرزندانش!!!

عمو حاجی(بابای سپیده)با آقا بزرگ دست داد!سارا جون هم سلام واحوال پرسی کرد!سپیده هم مثه مامانش خیلی شیک خوش آمد گفت!سپنتا اومد و با آقا بزرگ خیلی مردونه دست داد و احوال پرسی کرد!اما تا نگاهش به رادمان افتاد خیلی گرم و صمیمی بغلش کرد وگفت:خوب شد که زود اومدی داداش!

داداش؟؟!نه انگار خیلی صمیمین!!خلاصه هر کی از راه میرسید با آقا بزرگ و رادمان فک میزد!!

****

مهمونی شلوغ شلوغ شده بود!!پیر تر ها تو حیاط نشستن و از هوای خنک شهریور ماه لذت میبرن!جونا هم تو خونه دارن میرقصن و مخ میزنن و دلبری میکنن!

سپیده ی گوسفند از اون اول با آرسین رفت وسط!!

خشایار و رادمانم دوئل گذاشتن هی تند تند همپای رقصشونو عوض میکنن!ای خاک بر سر دوتاتون!!

خلاصه هر کی مشغول یه کاریه!!

منم اومدم گوشه ی سالن و مثه خرس میخورم!!وای خدا یکی منو ببینه بدبختم!!

فک کن دختر سهراب امیریان،عزیز کرده ی آقا بزرگ داره مثه قحطی زدگان سومالی میوه میخوره!!

خو چیکار کنم؟!الامصب این معدهه پر نمیشه!!

سپنتا:خفه نشی!

من:نه حواسم هست!تو نگران نباش!

قیافشو مظلوم کرد و گفت:آتایی؟

من:پووووف...!بگو!

نیششو باز کرد و گفت:منم میوه میخوام!

بشقابو گرفتم طرفش و گفتم:بیا کوفت کن!

ادامه دادم:واااای سپن اون دختر لباس زرده که باهاش رقصیدی چه قدر خوشگل بود!!

سپنتا با چشای گرد شده گفت:ینی تو ناراحت نمیشی من با دخترا میرقصم؟!

این بار چشای من گرد شد!!

من:خاک بر سرت کنم!واسه چی ناراحت شم آخه؟!

با شیطنت ادامه دادم:اون لباس زرده رو تور کن!!الا مصب خیلی مامانی بود!!

خندید و گفت:نه زیادی سفید بود!چشاشم ریز بود!!خوشم نیومد!!

با خنده گفتم:رفتی رقصیدی با هیز بازی درآوردی؟!

چشمکی زد و گفت:هر دو!!

یه کف گرگی زدم به پیشونیش و گفتم:چه افتخارم میکنه نکبت!

سپنتا:آخ!کم کتک بزن ما رو!

من:فاز میده!!

چیزی نگفت و شروع کرد به خوردن میوه ها!!

نگاهی به تیپش انداختم!کت و شلوار تنگ و خاکستری تنش بود که هیکلشو خیلی قشنگ نشون میداد!یه پیراهن سفید پوشیده بود و یه پاپیون خاکستری هم دور گردنش بسته بود!!

من:سپنتا تو رادمانو فقط توی مهمونیای رسمی اونم سالی یه بار دیدی!تازه ده سال پیش!چه طوری الان این قدر صمیمی برخورد کردی؟!

لبخندی زد و گفت:سه سال پیش که رفتم آلمان با رادمان هم دانشگاهی بودیم!اونم مثه من پزشکی میخونه ها!گاهی من میرفتم خونه ی اون و آقا بزرگ گاهی هم اون میومد خونه ی من!!

سرمو تکون دادم و گفتم:پس حسابی رفیقین!!

سپنتا:چه جورم!

من:بیشعور امشب خیلی خوش تیپ شدی!!

سپنتا:بودم!

من:حالا دیگه واسه من اعتماد به عرش نشو!!حس خود زیبا پنداریت گل کرد باز؟؟!

خندید و گفت:تو هم خیلی خوشگل و نفس گیر شدی!چشم همه ی پسرا روت قفله!!

من:کلیدش موجوده!قفلشو باز کنن خب!

بلند خنید و گفت:من برم یه دور دیگه اون لباس زرده رو بسنجم ببینم در حدم هست یا نه!!

من:موفق باشی!!

خندید و رفت!

فصل شصت و نهم

وقت شام بود و همه ی فرزند ها و نوه های آقا بزرگ به اضافه ی نتیجش که پریا باشه باید پشت میز بزرگ و پهنی که توی حیاط بود بشینن!اونم به ترتیب!

بالای میز آقا بزرگ نشست و به ترتیب بچه هاش نشستن!!نوه ها هم این طرف میز به ترتیب نشستن!

صندلی ها به تعداد بود!

بعد از عمو حامد و خانومش دو تا صندلی خالی بود!!

دو تا صندلی که مال بابا و مامان من بود!رو به روی آقا بزرگ هم خالی بود!!اون جا هم جای گل بانو بود!یه صندلی هم کنار آرسین خالی بود که من به شخصه هنوز نفهمیدم فلسفش چیه!

آقا بزرگ نگاهی به صندلی خالی رو به روش که جای گل بانو بود انداخت و آهی کشید!

منم یه نگاه به جای خالی پدر ومادرم انداختم و متقابلا آهی کشیدم!

غذا ها رو آوردن و من طبق آموزش هایی که دیدم شروع کردم به غذا خوردن!!آرسین اون قدر خوب آموزشم داده بود که از یه اشراف زاده ی اصیل هم بهتر رفتار میکردم!سمت راستم رزیتا نشسته بود و سمت چپم امین!به ترتیب سن بود دیگه!!

شام توی سکوت خورده شد و خدمتکارا خیلی سریع میز رو جمع کردن!!

دوباره همه چی به روال قبل برگشت!بزرگترا نشستن و حرف میزنن،جوونا هم وسط میرقصن!با این تفاوت که جوونا دیگه تو خونه نیستن!همه تو حیاط بزرگ خونه که دست کمی از باغ نداره نشستیم و از هوای خوب شهریور ماه لذت میبریم!آرسین و سپیده همچنان با هم میرقصیدن!!فک کنم همه فهمیدن اینا همدیگه رو میخوان!!

خلاصه همه ی جوونا بدون استثنا داشتن میرقصیدن!فقط من مثه این پیرزنا نشسته بودم!!

آرسین و سپیده،کیان و الهام،سعید و باران،خشایار و یه دختر دیگه،رادمان و رزیتا،نوشین و آرمین،امین و یه دختر دیگه،سپنتا و همون لباس زرده!حتی پریا هم داشت با یه پسر کوچولو هم سن خودش میرقصید!

ای جانم!گوگولیا!

آهنگ عوض شد و جوونا همپای رقصشون رو عوض کردن!باز این آرسین و سپیده موندن وسط!

ای خدا بگم چیکارتون نکنه!!بابا آنگلا مرکل هم فهمید شما هم دیگه رو میخواین!!چلمنگـــا!

از اول مهمونی کلی درخواست رقص بهم داده شد ولی من همه رو رد کردم!!آخه میترسیدم دوباره سوتی بدم!!

یه هو دستی جلوم دراز شد!

نگامو بالا آوردم تا جواب رد بدم بهش که رادمانو دیدم!!

رادمان:افتخار یک دور رقص رو به من میدین بانو؟!

پقی زدم زیر خنده!ولی یه جوری که ضایه نباشه!!

من:لحن اشرافیت درسته تو حلق خشایار!!

اونم خندید و گفت:حالا میرقصی؟!

من:به جون تو الان قر تو کمرم فراوونه!واسه همین با کله درخواستتو قبول میکنم!!

آروم صحبت میکردم تا کسی نفهمه!رادمانم به تبعیت از من آروم حرف میزد و میخندید!

دستمو تو دستش گذاشتم و رفتیم وسط!

یه دفعه صحنه هایی که با آرسین اخمالو و خشن رقصو تمرین کردیم اومد جلوی چشمم!ناخوداگاه لبخندی روی لبام نقش بست!چه قدر اون روز خوب بود!

نــه!تو حق نداری به آرسین فکر کنی.تو خائن نیستی آتاناز.آرسین عشق دوست صمیمیته.حق نداری بهش فکر کنی.حق نداری...

رادمان:حالت خوبه آتا؟!

من:آ...آره!واسه چی؟!

رادمان:اخمات خیلی تو همه!

با کلافگی سرمو تکون دادم و گفتم:نه نه چیزی نیست!

دستی که دور کمرم بود رو تنگ تر کرد و منو بیشتر تو آغوشش کشید!

من:هوی بیا تو حلقم!

با شیطنت گفت:جلوی این همه آدم بیام تو حلقت؟!زشته!

هه!اینو باش!فک کرده من مثه بقیه ی دخترا الان خجالت میکشم!!

من:عیب نداره!من میام تو حلقت!

چشاش شد قد توپ تنیس!نگاهی به دور و اطراف انداختم!کسی حواسش به ما نبود!

سرمو جلو بردم و...

گومـــــــب!

کوبیدم تو دماغش!!

چیه نکنه انتظار بوس و ماچ داشتین؟!!نه دیگه!ما از اوناش نیستیم!!

در حالی قرمز شده بود گفت:دختر تو دیگه کی هستی!

من:آتاناز امیریان!

رادمان:دماغم داغون شد!

من:اومدم تو حلقت دیگه!!

خندید و گفت:شیـــــــطون!

منم خندیدم و به ادامه ی رقصمون پرداختیم!(اوهو!پرداختین!)

فصل هفتاد

ساعت دوازدهه و هنوز مهمونی تموم نشده!تازه داره گرم میشه!!آرسین میگه تا سه صبح معمولا طول میکشه!

خوابم نمیاد ولی عصبیم!تا نگاهم به آقا بزرگ میوفته یاد آرسین اخمو میوفتم و ناخوداگاه لبخند میزنم.

لعنت به من...لعنت به من...

دندونامو روی هم سابیدم و کلافه دستمو رو توی موهام فرو کردم و چنگشون زدم!

تو گوشه ای ترین قسمت حیاط نشستم و کلافه و داغون دارم به احساسم نسبت به آرسین فک میکنم!

سپیده وآرسینو دیدم که دارن میان سمتم!

نه نیاین...الان نه...

آرسین:هووووی آتا چته؟!چرا تمرگیدی این جا؟!

یه هو از اون حال وهوا در اومدم و گفتم:بمیر قزمیت!پس مثه تو دم به دیقه در حال رقص باشم؟!بابا خجالت بکشین!همه فهمیدن یه چیزی بینتون هست!!

سپیده:وای آتاناز مامان و بابای آرسین با مامان و بابام حرف زدن و قرار شده آخر هفته بیان خونمون خاستگاری!!

چشمام از حدقه زد بیرون!

من:یا خـــــــدا!سپیده مگه ترشیده بودی که به این سرعت قرار خاستگاری رو ردیف کردین؟!!

جیغی زد و گفت:نخیـــــــرم!

با عشق نگاهی به آرسین انداخت و ادامه داد:خب نمیخوام حتی یه لحظه از آرسین دور باشم!!

آرسینم با عشق لبخندی به روش پاشید!

من:اییی!جمع کنین تو رو خدا!حالم به هم خورد!

آرسین بلند خندید و گفت:آتا سپیده پیشت باشه تا من برم یه ذره پیش پسرا!از دستم شکارن چه جورا!

من:باوش!

سپیده پیشم نشست و گفت:نامرد دیگه منو یادت رفته آره؟!

من:ای کفنت کنم سپیده!اینو من باید بگم!بعد از سه ماه قراره بفهمم تو تا چه حد به آرسین علاقه داری؟!این بود رفاقت هفده سالمون؟!بزنم مخت بریزه رو دیوار؟!

سپیده سرشو پایین انداخت و شرمنده گفت:ببخشید!آخه تو همش شوخی میکنی و مسخره بازی درمیاری!ترسیدم بگم و بهم بخندی و به بقیه هم بگی!

مرموز نگاش کردم و گفتم:سپی خر خودتی!من که میدونم یه دلیل دیگه هم داره!!

سپیده قرمز شد و گفت:تو و آرسین خیلی با هم شوخی میکردین و کل کل میکردین!منم فک کردم مثه این رمانا آخرش عاشق هم بشین!پس واسه چی میگفتم!

یه هو محبتم قلمبه شد و بغلش کردم!

زیر گوشش گفتم:سپیده،خواهری مگه هر دختر و پسری با هم کل کل کنن آخرش عاشق هم میشن؟!کم رمان بخون!من و آرسین دو تا دوست خوبیم همین!من با خیلیا کل کل میکنم!ینی قراره عاشق همشون بشم؟!

دوباره شدم همون آتاناز شیطون و باحال!

من:اه اه!جمع کن خودتو!!چه چسبیده به من!نکبت!!این شوورت کوجاس؟!

سپیده خندید و گفت:شوور چیه بابا!تازه میخوان بیان خاستگاری!

نیشم شل شد و گفتم:من که میدونم آخرش بیخ ریش خودته!!

یه دونه زد به بازوم و گفت:اصن من میرم پیش نوشین!پیش تو باشم تا آخر مهمونی تیکه بارم میکنی!!

اینو گفت و بلند شد رفت!!

از ته ته ته قلبم خوشحالم براشون!!آرسین خندون و شاد رو فقط یه دوست خوب میبینم!ولی آرسین اخمو...

فصل هفتاد و یکم

ساعت دو نصفه شبه و مهمونی دوباره خودمونی شده!با این تفاوت که خانواده ی سپیده اینا هم هستن!

عمه حمیرا نگاه کلافه ای به ساعتش انداخت و یه نگاه دیگه به آقا مجید(شوهرش)!

هر کی مشغول حرف زدن با یکی دیگه بود!من و باران هم با هم حرف میزدیم!

یه دفعه دیدم همه به جز آقا بزرگ بلند شدن و یه صدای مغرور و خشک گفت:سلام!

عه این که صدای آرسینه!ولی آرسین که روبه رومه!

پس این...

برگشتم تا ببینم...

چـــ ـــــــ ـــــــی؟؟؟

خدایا من چی میدیدم؟یه آرسین دیگه جلوم وایساده بود!یه نگاه به آرسین که کنار سپیده نشسته بود انداختم و یه نگاه به آرسین اخمو که پشتم بود!

صدای آقا بزرگ تنمو لرزوند!

آقا بزرگ:آترین کجا بودی؟حضور تو این مهمونی واجب بود!

آ...آترین...؟

آرسین اخموعه:متاسفم آقا بزرگ!

اینو گفت و رفت بغلش کرد!رادمانم بغل کرد!رفتاراش با آقا بزرگ مو نمیزد!همون قدر مغرور و سرد!

شوک بزرگی بهم وارد شده بود...حتی نمیتونستم نفس بکشم...مدام نگاهم بین آرسین و این آترینی که باهاش مو نمیزد در حال چرخش بود...

یه دفعه باران با صدای بلندش همه رو متوجه من کرد!

باران:آتاناز چت شده؟!

بدون هیچ عکس العملی نگام بین آرسین و آترین در حال حرکت بود!

رادمان سریع دویید سمتم و یه سیـــــــــلی جانانه زدم بهم!

شـــــــتـــــــرق!

تازه از شوک در اومدم و گفتم:این جا چه خبره؟!چرا دو تا آرسین دارم میبینم؟!

آقا بزرگ با لحن متعجبی گفت:این آترینه!برادر آرسین!

نفسام تند شد.

برادر...آترین...اون تلفنا...دو شخصیتی بودن آرسین...روز اولی که با آرسین کلاس داشتیم و اون شخصی که داشت پیاده می رفت...همون بنده خدایی که تو خواب اخم میکنه...بوی عطری که توی ماشین آرسین پیچیده بود...

آرسین با نگرانی گفت:آقا بزرگ آتاناز نمیدونه من برادر دارم!متاسفم!اما لازمه که خودم براش توضیح بدم!

اینو گفت و دست منو که مثل مجسمه خشک شده بودم به طرف خونه کشید!!

نشست روی مبل و کلافه گفت:آتا بشین!

مثه ربات به حرفش گوش کردم و نشستم!

نگاه نگرانشو بهم دوخت و گفت:حالت خوبه؟!

من:فقط توضیح بده!

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید!

آرسین:من یه برادر دو قلو دارم به اسم آترین!یه دیقه ازم بزرگ تره!دوقلو های همسانیم!از لحاظ ظاهری هیچ تفاوتی نداریم!هیچی!جوری که مامان و بابا هم گاهی نمیتونن تشخیص بدن که کدوم آرسینه و کدوم آترین!فقط

اخلاقامون با هم متفاوته!من خیلی شوخ و شیطونم ولی آترین خیلی مغرور و سرده!نمونه ی جوون شده ی آقا بزرگ!به همین خاطرم آقا بزرگ خیلی دوستش داره!همیشه هر وقت اون یکی کارش گیر بود اون یکی برادر به جاش میرفت!اولین بار که توی مهمونی شرکت کردی آترینو ندیدی چون اون به شدت به کارش علاقه منده و خیلی جدی کار میکنه!اون رئیس شرکت خانوادگی ماست!شرکتی که پنج شعبه توی اروپا داره!این شرکت از زمان پدر آقا بزرگ نسل به نسل چرخیده تا رسیده به آترین!اون به خاطر جدیت و پشتکاری که داره تونسته شرکتو موفق تر از هر زمان دیگه ای بکنه!آترین خیلی کم پیش میاد که توی مهمونیا شرکت بکنه!هیچی رو با کارش عوض نمیکنه!هیچی!حتی یه خونه ی جدا گرفته که نزدیک شرکت باشه!مامان خیلی از دستش شکاره!بگذریم!هر دفعه خواستم بگم نشد!هی یه اتفاقی پیش میومد که یادم میرفت بهت بگم!این اواخر کارای شرکت حسابی زیاد شده بود و من چون معاون آترین بودم سرم حسابی شلوغ شد!ولی نمیشد آموزش تو رو هم کنسل کرد!

واسه همین مثه وقتایی که به جای همدیگه میرفتیم اونو جای خودم فرستادم!این آخرا دیگه حسابی شک کرده بودی!حتی فکر میکردی من دوشخصیتیم!بچه ها مدام سرزنشم میکردن که چرا بهت نگفتم!نذاشتم کسی بهت بگه!چون میدونستم که اگه بفهمی خیلی ناراحت میشی!به عبارتی از عکس العملت میترسیدم!تمام ماجرا این بود!حالا تو مختاری که از دستم به خاطر پنهون کاری ناراحت و عصبانی باشی!

اخم فوق العاده عمیقی کرده بودم.جوری که عضلات صورتم درد گرفته بود!

توی چشماش براق شدم و گفتم:منو هالو گیر آوردی!

با قیافه ی مظلوم گفت:ببخشید!هر چی بگی حق داری!

یاد خودم افتادم که چرا یاد آرسین اخمو لبخند به لبم میاره ولی آرسین خندون مثه دوستمه!چه قدر به خودم لعنت فرستادما!

بلند شدم وایسادم!

آرسینم وایساد!رفتم جلوش!دستمو بالا آوردم!چشماشو به زمین دوخت!فک کرده سیلی میزنم!نخیر بدترش رو انجام میدم!دستمو جلو بردم و دماغشو گرفتمو و فشار دادم!!خخخخ!

آرسین:آی آی!نکن بچه!خوبه میدونی رو دماغم حساسم!آخ!نکن!

فشارو بیشتر کردم!

من:حالا سر منو گول میمالی؟!بدبختت میکنم!!

دماغشو پیچوندم!!

با تمام جونش داد زد:چیـــــز خـــــوردم!ببخشیـــــد!

من:آها حالا شد!

دماغشو ول کردم!!آخی قرمز شده دماغش!!

من:شانس آوردی که خیلی مهربونم و اصلا بلد نیستم قهر کنم و از کسی کینه به دل بگیرم!وگرنه باید تا یه ماه میومدی منت کشی!!

با یه حرکت بغلم کرد و گفت:دمت گرم!خیلی خوبی آتاناز!خیلی!فکر نمیکردم این قدر راحت کنار بیای!!اگه میدونستم این قدر با منطقی ازاول بهت میگفتم!!

من:اه اه!خودتو بکش کنار ببینم!مثه کنه چسبیده به من!مگه تو زن نداری؟!میرم به سپیده میگما!

خودشو کشید کنار و گفت:سپیده میدونه من و تو مثه دوتا دوست خوبیم نه بیشتر!

لبخندی زدم و گفتم:بریم تا من با این پسر عمه ی تازه شناخته شده آشنا شم!!

ادامه دادم:ولی خدایی با هم مو نمیزنید!!من که واقعا فک کردم تو مشکل روانی داری!!

آرسین:دست شما درد نکنه!!

به سمتش براق شدم و گفتم:خفه!بیشتر از اینا حقته!تا یه ماه فحش میبندم به ریشت!!

آرسین:خدا به دادم برسه!

من:سپیده میدونه؟!

آرسین:آره!هم سپیده هم امیر هم دلسا!

من:بَـه!رفیقای ما رو باش!

آرسین:من نذاشتم بهت بگن!

من:خو خاک تو سر تو!

آرسین:تقصیر خودتم بود دیگه!اگه اون مهمونی که مامان به خاطر آترین گرفته بود میومدی همه چیو میفهمیدی!!

من:همون مهمونی که بعد از امتحانات بود و منم نیومدم؟!

آرسین:آره!مامان به افتخار پسر بزرگش و موفقیت های شرکت یه مهمونی توپ گرفته بود!!

من:بـــــ ـــــعلـــ ـــــهـــا

فصل هفتاد و دوم

آقا بزرگ و آترین داشتن با هم درباره ی شرکت و پیشرفت هایی که تو این ده سال داشته حرف میزدن!

منم داشتم مثه این منگلا یه نگاه به آرسین میانداختم،یه نگاه به آترین!

پووووووف...ولی خدا رو شکر از شر این عذاب وجدان راحت شدما!آرسین یه دوست خیلی خوبه برام!مثه سپنتا!ولی آترین...

بیخیال!ترجیح میدم بهش فک نکنم!!

سپیده اومد پیشم!

سپیده:آتاناز؟!از دست ما ناراحتی؟!

کرمم گرفت یه ذره اذیتش کنم!!ها ها ها(خنده ی شیطانی مخصوص آتاناز!!)!

قیافمو عصبانی نشون دادم و گفتم:سپیده از تو دیگه انتظار نداشتم!خیر سرت ۱۷ ساله با هم دوستیم!تا حالا دو تا موضوع خیلی مهم رو از من پنهون کردی.دارم به این هفده سال دوستی شک میکنم!

سپیده:به خدا آرسین نذاشت!همه رو قسم داده بود که بهت نگیم!میترسید از عکس العملت!!

من:اون شب که رفته بودیم شام بخوریم تو چرا آترینو دیدی تعجب کردی؟!تو که میدونستی یه داداش دو قلو داره!

سپیده:من از شباهت زیادی که به آرسین داشت کپ کرده بودم!دو قلو های همسان این طوری فتوکپی هم ندیده بودم!!

ادامه داد:اون شبی که با بچه ها همگی با هم رفتیم باغ بابای کیان،آرسین به سپنتا هم ماجرا رو گفت!سپن خیلی اثرار کرد که بهت بگه!دو سه بارم اومد جلو ولی آرسین گفت اگه قراره کسی بهش اون منم!چون اگه عکس العمل ناجوری نشون داد میتونم آرومش کنم!

من:خوبه که میدونه اگه عصبانی بشم غریبه و آشنا نمیشناسم!

سپیده:حالا ببخشید دیگه!

من:بیخی بابا!شما ها که کاری نکردین!

چشمامو ریز کردم ، لبخند خبیثی روی لبام نقش بست!

ادامه دادم:ولی تلافی این پنهون کاریو سر آرسین درمیارم!اون رهبر این پنهون کاریه!

سپیده با خنده بلند شد و رفت پیش مامانش نشست!

بلند شیم یه سر و گوشی تو این باغ آب بدیم!!

تا خواستم قدم اولو بردارم صدای آقا بزرگ متوقفم کرد!

آقا بزرگ:آتاناز!

من:بله آقا بزرگ!

آقا بزرگ:تو که با آترین آشنا نشده بودی!بهتره با پسر عمت آشنا بشی!

بابا من آشنا شدم!ولی با یه اسم دیگه!

با این حال گفتم:چشم!

رفتم و نشستم رو صندلی که کنار آترین بود!

همه داشتن یا میخوردن یا حرف میزدن!یا هر دو کار رو همزمان انجام میدادن!!

آترین:حتما از دست آرسین عصبانی هستی!

لحنش سرد و مغرور بود!خدایا آقا بزرگ رو جوون کردی نشوندی کنار ما؟!

من:نه بابا!من بلد نیستم کینه به دل بگیرم!بیخی!ولی تلافی میکنم!!جوری حالشو بگیرم که مرغای آسمون به حالش قهقهه بزنن!!

به دماغ سرخ شده ی آرسین اشاره کردم و گفتم:دماغشو میبینی!اون کار منه!جوری فشار دادم دماغشو که دست و پاش فلج شد!!

نگامو به چشمای قیر مانند آترین دوختم!اوه اوه!چشماش دارن قهقهه میزنن!

یه لبخند خیییلی محو رو لباش بود!

آترین:تو بینی آرسین رو فشار دادی؟!

با هیجان سرمو تکون دادم و گفتم:یس یس!!خیلی کیف میده نقطه ضعف یکی رو بدونی!!

چیزی نگفت!

وقت کردم قیافشو تحلیل کنم!هر چند همون آرسین خره ی خودمونه!

موهای مشکی مثل شب!اوخ اوخ!همیشه هم میده یا به عبارتی میدن بالا موهاشونو!

ابروهای پر و کشیده که وقتی اخم میکنه تو شلوارت شکوفه میکنی!چشمای درشت مشکی!من عاشق این قسمتم!!چشم مشکی خیلی دوس دارم!حتی از رنگ چشمای خودمم خوشم نمیاد!!

اونقدر مشکی بود که میتونستی توش غرق بشی!پوستش سفیده!!البته نه از این سفید ماستیا!سفید درست و درمون!!دماغ و لبش هم متناسب و خوشگله!!هیچ فرقی،هیـــ ـــــچ فـــرقی از نظر قیافه با آرسین نداره حتی یه تار مواقفط آرسین خندونه و نیشش همیشه بازه ولی آترین اخماش همیشه بدون استثنا تو همه و مغرور و سرده!

از لحاظ قیافه فتوکپی همن،اون وقت از لحاظ اخلاق دو قطب متفاوت!!

من:میگم آترین!

سرشو برگردوند!

آترین:بله؟

من:تو که میدیدی من فک میکنم تو آترین نیستی و آرسینی چرا بهم نگفتی که آرسین نیستی و آترینی؟!!

چی گفتم!

آترین:آرسین باید بهت میگفت!خودش گند زد خودشم باید درست میکرد!

من:آها!

دوباره سرشو برگردوند و با کیان مشغول حرف زدن شد!

آترین...آترین...چه اسم خوشگلی!

سریع با گوشیم رفتم تو نت و سرچ کردم!

زیبا و پر انرژی!

جووووون!زیبا که هست لامصب!بزار پر انرژیو از خودش بپرسیم!

من:آترین؟!

اینبار فقط نگام کرد که ینی بنال!!

نیشم باز شد و گفتم:تو پر انرژی هستی؟

گفتم الان تعجب میکنه ولی خیلی خونسرد گفت:معنی اسمم رو پیدا کردی؟

با چشمای گرد شده سرمو تکون دادم!

آترین:آره!هم زیبام هم پر انرژی!البته نه مثل تو که آوازه ی شیطنتات رو زبون تک تک بچه هاست!من واسه کارم انرژی میزارم!

من:تا حالا ندیده بودم کسی اینقدر عاشق کارش باشه!

آترین:این شرکت نسل به نسل چرخیده تا به من برسه!منم باید با تموم تلاشم اونو به بهترین درجات برسونم!آدم اگه عاشق کارش نباشه نمی تونه پیشرفت کنه!هر چیزی عشق و علاقه میخواد تا بهت انگیزه و انرژی بده!!

از آدم مغرور و سردی مثه آترین بعیده که این جوری فیلسوفانه حرف بزنه!!!الحق که شرکت خاندان امیریان حقشه!!

من:تو نمونه ی جوان شده ی آقا بزرگی!واقعا مایه افتخارشی!

بازم یه لبخند محو و سکوت!

خو عین آدم اون نیشتو بازکن دیگه!!گولاخ!

فصل هفتاد و سوم

آخیــش!

یه غلتی رو تختم زدم و چشامو دوختم به سقف!چه خوابی بود!!دیشب ساعت سه برگشتیم خونه و من شوت شدم تو تخت!!اصن چشمام هیچی رو نمیدید!!ولی عجب شبی بود!هنوزم که هنوزم نمیتونم باور کنم!!آترین...داداش بزرگه ی آرسین...دو قلو های همسان...

بیخیال بابا!گوشیمو برداشتم تا ببینم ساعت چنده!دوازده!خوبه!به اندازه ی کافی خوابیدم!رادمان دیشب نیومد خونه ی ننه و باباش و پیش آقا بزرگ موند!

وای خدا!مهر که شروع بشه باید برم دانشگاه!ولی بهتر از اینه که بشینم تو خونه درو دیوار رو نگاه کنم!خدایی عجب تابستونی بود!!همش بیرون و خنده و تفریح!!خاک بر سر من که ده سال خودمو از این فامیل دور نگه داشتم!

دلم واسه مامان و بابام تنگ شده!امروز دیگه باید برم!

صورتمو شستم و لباسای مخصوصمو پوشیدم و رفتم پایین تا صبونه بخورم!

******

مانتوی مشکی؛جین مشکی؛شال مشکی؛

سوار لکسوزم شدم و راه افتادم!

تو راه بودم که گوشیم زنگ خورد!با یه دستم فرمونو گرفتم و با یه دستم گوشیو گرفتم!!

سپیده:سلام آتا!خوبی؟!

من:علیک!خوبم تو چه طوری؟!

سپیده:منم خوبم مرسی!آتاناز بیرونی؟!

من:آره بابا!پشت فرمونم!

سپیده:کجا داری میری تنها تنها؟!

من:قبرستون!

سپیده:بیشعور!تربیت نداری که!

من:به مرگ تو دارم میرم قبرستون!سر قبر مامان و بابا!

لحنش غمگین شد و گفت:باشه!خواستم بگم آخر هفته خاستگاریمه!میای؟

من:نه!من بیام چه غلطی بکنم؟!میام اونجا با آرسین کل کل میکنم اون وقت خاستگاریت به هم میریزه ها!

خندید و گفت:باشه مزاحم نمیشم!بای!

من:خـــ ـــــدافـــ ـــــس!

ای خـــ ـــــــدا!!آخر من نتونستم این بای رو از دهن سپیده بندازم!هی دم به دیقه بای بای!خو عین آدم بگو خدافس!!

بالاخره رسیدم!

اووووف...!میمونه ماکروفر!چه گرمه!!

"آتا این جا دیگه شوخی و مسخره بازی نداریم!"

باشـــ ـــــه!

قبر مامان و بابام درست کنار همدیگه قرار داره!

سهراب امیریان...

کاترین جیسون...

واسه هر دوشون فاتحه ای خوندم!مامانم وقتی عاشق بابام میشه درباره ی اسلام تحقیق میکنه و مسلمون میشه!به عشق بابام!هعی...

دلم براشون قد سوراخ جوراب مورچه شده!بدون توجه به این که مانتوم خاکی و کثیف میشه نشستم رو زمین و زل کردم به قبرشون!تو دلم آروم آروم باهاشون حرف میزدم!

صدای مهربون مامان...بغل های یه دفعه ای بابا...جمع گرم و پر از عشقی که داشتیم...صدای بابام که میگفت آتاناز بابا...همه و همش مثه یه فیلم از جلوی چشمام رد شد...

چشمام پر از اشک شد!دونه دونه اشکام گوشه ی قبر بابا سهرابو تمیز میکرد!بدون توجه داشتم اشک میریختم...با اینکه ده سال از مرگشون گذشته ولی هنوزم نمیتونم کنار بیام...

یه دفعه دو جفت کفش رو کنارم دیدم!

سرمو بالا آوردم!از پشت لایه های اشک تو چشمم تونستم آقا بزرگ و رادمانو تشخیص بدم!

بلند شدم و سلام کردم!آقا بزرگ بدون توجه رفت سر قبر بابا ومامانم و مثل من نشست رو زمین!بَه!

حاج ناصر امیریان بیخیال اشرافیت شده؟!بگو جون من؟!

رادمان اما خم شد و فاتحه ای فرستاد!خو تو ام بشین دیگه!جمعمون جمعه حسابی!الان فقط هندونه کمه!بشینیم هندونه قارچ کنیم و بخوریم!!

با سوالی که آقا بزرگ پرسید لبخندم پر زد و افکار خنده دارم دود شد!

آقا بزرگ:دلت براشون تنگ شده؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم:اندازه ی این ده سال دل تنگشونم!دلتنگ بابا سهراب مهربونم...دلتنگ مامان کاترین خوشگلم...دلم لک زده واسه جمع سه تایی و گرممون!

اشکام بی مهابا رو صورتم میریختن!آقا بزرگ دست لرزونشو دور شونم حلقه کرد و منو به طرف خودش کشید!سرمو رو شونه های پیر و فرتوتش گذاشتم!آقا بزرگم سرشو رو سر من گذاشت!

عجب صحنه ای!یه عکاس بیاد شکارش کنه!نوه و پدر بزرگ سر قبر پدر و پسرشون!

رادمان جلبک بالای سر ما وایساده بود و هیچ حرفی نمیزد!

برام جای تعجب داره که مرد مغرور و مستبد خاندان،این طوری منو بغل کرده!

فکر کنم حدسم درست بود!پشت این چهره ی سرد،پشت این چشمای مغرور یه قلب مهربون می تپه!

بالاخره ناراحتی ها تموم شد و بلند شدیم!

رادمان:آتاناز بیا میرسونمت!

این چه راحت جلوی آقا بزرگ حرف میزنه!اشرافیت پر ینی؟!

من:ممنون!من ماشین دارم!

یه خداحافظی معمولی کردیم و هر کس راه افتاد به سمت ماشین خودش!

آقا بزرگ رو خیلی دوست دارم!خیـــــــلی!اون مهربونه!من مطمئنم!فقط نمیخواد آشکار بشه!

فصل هفتاد و چهارم

من:جون من؟!ایـــــــول!فقط برنامه ریزیش پای من!

نوشین:چرا پای تو؟!

من:چون میخوام پنهون کاریشو تلافی کنم!!

نوشین خنده ای کرد و گفت:باشه بابا!مکانش هم خونه مجردی خشایاره!

من:باشه!کاری باری؟

نوشین:ببینم چیکار میکنی!بای!

من:بای و درد!خدافس!

بیست و پنجم شهریور تولد آرسین و آترینه!قراره تو خونه مجردی خشایار برگزار بشه!!

برنامه ها دارم برات آقا آرسین!

تولد چهار روز دیگس!

خب خب اول باید با خشایار هماهنگ کنم!!بعدش باید برم کادو بخرم!!!

******

سه روز بعد!!(خخخ!مثه این فیلما!)

من:الو آرسین شماره ی آترینو بده!زود باش!

آرسین:سلامت کو؟

من:سلام سلام!شماره رو بده!

آرسین:شماره ی داداش منو میخوای چیکار؟!

من:میخوام خرش کنم بیاد خونمون بعد بی عفتش کنم!!

خنده ی آرسین به هوا رفت!!

آرسین:برات اس ام اس میکنم!

من:زوووود باش!

سریع قطع کردم!!

آرسینم بلافاصله شماره رو فرستاد!

حالا بریم سراغ برادر اخموا!!

یه بوق...دو بوق...سه بوق...چهار بوق...

صدای محکم و مغرورش تو گوشم پیچید!

آترین:بفرمایید!

من:سلام اخمالو خان!چه طوری؟!

آترین:شما؟

من:بابا آتانازم!دختر داییت!شناختی؟!

آترین:زود کارتو بگو!وقت ندارم!

من:خب خب!آترین فردا ساعت هشت با آرسین میای خونه مجردی خشایار؟!

آترین:نه!

چه قاطع!

من:خواهش خواهش!تو رو خدا!لطفا لطفا!!

آترین:گفتم نه!

من:جون من!نه اصن جون آرسین!جون آقا بزرگ!الطـــــــــفـــــــــا!تو رو خدا!باشه؟!باشه؟پلیز!

آترین:پووووف...باشه!

من:ایول!مرسی مرسی مرسی!

آترین:دختر تو چه سیریشی هستی!

خندید و گفتم:برو به کارت برس آقای رئیس!خدافس!

آترین:خداحافظ!

چه عجب یه نفر نگفت بای!

این از آترین!

فوری به خشایار اس دادم!

"آترین حل شد!میاد!"

جواب داد:"ایول به تو!تا حالا کسی نتونسته بود راضیش کنه از کارش بزنه"

من:"بیخود کرده!تولدشه مثلا"

خشی:"دعوت بقیه به عهده ی من"

من:"باشه!فعلا"

خشی:"بای"

از گوشام دود میزد بیرون!!

من:"بای و درد!بای و کوفت!عین آدم خدافسی کن!"

خشایار چند تا شکلک خنده فرستاد!

من:"نیشتو ببند!چلغوز!"

دیگه جواب نداد!ترسید بیشتر فحش بخوره!

****

امروز بیست و پنجم شهریوره!تولد دو قلو های عمه حمیرا!!

قراره ساعت هشت آرسین و آترین با هم بیان خونه ی خشایارا!

من باید ساعت پنج برم تا با خشایار کار ها رو انجام بدیم!!

لباسایی که امشب قراره بپوشمو توی ساک کوچولوم میزارم و سوار ماشین میشم گـــــــاز میدم به طرف خونه ی خشایارا!!

بلا گرفته نگفته بود خونه مجردی داره!معلوم نیس چه کارایی تو این خونه کرده!خخخخ!

جلوی خونه ی خشایار پارک کردم!یه ساختمون هفت طبقه ی خیلی خوشگل!خونه ی خشایار طبقه ی هفتمه!به عبارتی پنت هاوس ساختمون!زنگ زدم و خشایار در رو باز کرد!مثه جت خودمو رسوندم به خونش!

من:اووووفف...مرسی خونه مجردی!!ناقلا چیکارا کردی اینجا؟!!

خشایار با خنده اومد طرفم و گفت:هیچی به خدا!!

من:خو حالا نمیخواد بچه مظلوم بشی!وسایلی که گفته بودمو آماده کردی؟!

خشایار:آره!!

من:من برم لباس کارگری بپوشم!

بلند خندید و رفت تا مثه من لباس کارگری بپوشه!!

یه تیشرت رنگ و رو رفته و یه شلوار شیش جیب قدیمی!موهامو گوجه ای بستم و یه دستمال گل گلی بستم به سرم!!دیگه قشنـــــگ مثه کارگرا شده بودم!!

امشب میخواستم علاوه بر اینکه حال آرسینو بگیرم،یه جشن خوب هم براش بگیرم!یه تشکر بابت آموزش هایی که بهم میداد!!

تا از اتاق اومدم بیرون چشم خشی به من افتاد و چشم من به خشی!یه دفعه جفتمون زدیم زیر خنده!!

صدای خندمون پنجره ها رو میلرزوند!!

خشایار:تریپ کارگریمون تو حلق آرسین!!

در حالی که از همچنان میخندیدم گفتم:یادت باشه یه عکسی بگیریم!!

یه شلوار کردی سیاه و کهنه پوشیده بود با یه پیراهن مردونه ی گشاد و کهنه که یه قسمتش تو شلوارش بود و یه قسمت دیگش بیرون از شلوارش!یه دستمال سفید هم مثه کاگرا بسته بود به سرش!!منم که وضعم معلومه!

اول از همه بادکنک هایی رو که خشایار بدبخت صبح باد کرده بود رو به در و دیوار وصل کردیم!بعد سایر جیـــنگیـــل بیـــنگیـــل ها رو آویزون کردیم!

"وا!جینگیل بینگیل چیه؟فردوسی سی سال زحمت نکشید که تو بیای گند بزنی به زبان فارسی!"

بیخـــــــی جون من!بنده شخصا از فردوسی عذذذر میخوام!ولی این کلمه رو خیییلی دووووس دارم!!

یه تابلو خریده بودم که روش نوشته شده بود:دوقلو های خنگ،تولدتون مبارک"!

اینو روی دیوار چسبوندم و مبلی که قرار بود آرسین و آترین روش بشینن رو جلوش گذاشتم!!

من:خشی بیا سر این میز رو بگیریم بزاریم جلوی مبل!من تنهایی نمیتونم!

خشایار:الان میام!

میز رو جابه جا کردیم!

از این چراغ کوشولو ها که رنگی رنگی هستن بالای اون تابلوعه وصل کردم تا خوشگل بشه!!

خلاصه خوشگل سازی پذیرایی تموم شد!هر کی میدید فک میکرد تولد دو تا پسر بچه ی پنج سالس!نه دو تا مرد سی ساله!!اخخخخ!بس که بادکنک و جینگیل بینگیل به در و دیوار خونه چسبوندیم!!

خب بریم سراغ قسمت حال گیری آرسین خان!!

دو تا بادکنک پر از آب و کف بالای در ورودی خونه ی خشایار وصل کردم!!

سه تا تخم مرغ هم کنار گذاشتم تا بعدا بالای در بزارمشون!بقیه کارا ها هم حالا بماند!

فصل هفتاد و پنجم

ساعت هفته و بچه ها دیگه کم کم باید پیداشون بشه!بعد از اینکه کارامون تموم شد به نوبت رفتیم و دوش گرفتیم!البته اول با اون سر و وضع یه عکس خیلی باحال گرفتیم!!

نگاهی به خودم انداختم!جین مشکی و یه تاب سفید!ساده و اسپرت!موهامم ســـــــفت از بالا بستم!چه بهم میاد!!

رفتم بیرون!اووووففففف...خشایارو!!

من:جووووون!خوبه تولد تو نیست!بپا نخورمت!!

شلوار کتون قهوه ای و تنگ با پیراهن نسکافه ای که آستیناشو تا آرنج بالا زده بود!نافرم خوشگل شده بود!!

لبخندی زد وگفت:تو مثه همیشه ساده ای!!

من:آره دیگه!ما اینجوریم!!

ساعت هفت و نیم همه ی بچه های به جز آرسین و آترین همزمان با هم اومدن!!

بعد از سلام و احوال پرسی واینا گفتم:ماشاالله با هم هماهنگ کرده بودین؟

امیر:آره آبجی!همه با هم اومدیم!!

نگاهی به میز انداختم!به به!چه قدر کادو!!

رادمان کصافط یه تیشرت تنگ سفید پوشیده که روش نوشته های انگلیسی داشت!با شلوار لی مشکی!

هه!با هم ست شدیم!!

بچه ها روی مبلا نشسته بودن و حرف میزدن!نزدیک هشت که شد با داد گفتم:بچه ها پاشین الان میان!!

همه سر پا وایسادیم!منم تخم مرغا رو گذاشتم بالای در که نیمه باز بود!!مثه بقیه ی تولدا چراغا رو خاموش نکردیم!بسه بابا تکراری شد که همش چراغا رو خاموش میکنن!

صدای آیفون بلند شد و خشایار درو باز کرد!

در آسانسور باز شد و اومدن تواهنوز کامل وارد نشده بودن که با علامت من آرمین که بالای چهار پایه ایستاده بود با قیچی قسمت بالایی بادکنک رو برید!!

بـــــــــوم!

بادکنک پر از آب و کف رو سر آرسین و آترین منفجر شده بود!!

صدای خنده وقهقهه قطع نمیشد!آرسین و آترین همین جوری خشک شده بودن و آب وکف از سر و روشون ریخته میشد!!تو تمام این مدت باران داشت فیلم میگرفت!

آرسین از بهت خارج شد و درو بیشتر باز کرد!

شـــــــــلـــــــپ!

تخم مرغا افتاد رو سرش!!!

آترین هم لبخند رو لباش بود!این یعنی معجزه!!آترین اخمو و لبخند؟!

یه تک سرفه کردم تا بچه ها متوجه بشن!

یه دفعه همه با هم گفتیم:دوقلو های خنگ تولدتون مبارک!!

الهام و نوشین برف شادی زدن و کیان و خشایار سووووت!

قیافه هاشون دیدنی بود!!آترین که خیس خالی بود!آرسینم از موهاش تخم مرغ میچکید!!

آرسین:بچه واقعا مرسی!خودم تولدمو یادم رفته بود!ولی ما با این قیافه بیایم؟!

من وارد صحنه شدم و گفتم:اولا سلام و تولدتون مبارک!دوما برای دوتاتون لباس نو و خوشگل خریدم!برین دوش بگیرین و بپوشین!

آرسین:من که میدونم همه ی اینا زیر سر توعه!پس لباسایی که گرفتی وظیفت بوده و اصلا نیازی به تشکر نیست!!

من:بـــ ـــرو بابا!سیـــفون!

الهام:زود برین دوش بگیرین و بیاین تا تولدو شروع کنیم!!

نیم ساعت بعد آرسین و آترین خوشگل شده و تمیز اومدن تو پذیرایی!!خوبه که دو تا حموم داره اینجا!

آرسین:لباسا خیلی خوشگلن!ولی تو سایز ما رو از کجا میدونستی؟!

من:خنگ خدا شما دو تا با خشایار هم سایزین!!

آترین:ممنون!لباسای قشنگین!

من:خواهش بابا!

واسه دوتاشون جین طوسی و پیراهن سفید گرفته بودم!فیت فیت تنشون بود!و خیلی هم بهشون میومد!!ینی انگار چشمات دو تا میدید!فتوکپـــ ـــــی هم بودنا!!تنها راه تشخیصشون اخمای همیشه در هم آترین بود!!

آرسین:خدایـــ ـــــی دمتون گرم!خیلی وقت بود دلم یه تولد حسابی میخواست!

خشایار از تو آشپز خونه داد زد:داداش از آتاناز تشکر کن!همه ی اینا کار اونه!

آرسین با بهت نگام کرد و گفت:واقعا؟!

من:آره!یه جوری تشکر واسه آموزشات!!

آرسین:اون تخم مرغ و بادکنک چی؟!

نیشم شل شد!!

با نیش باز گفتم:اندکی شیطنت باید تو کار من باشه دیگه!!

داد زدم:آرمین اون ضبط رو زیاد کن!!

خشایار با یه کیک کوچیک قرمز وارد شد!!اینم برنامه ی خودم بود!!

با یه رقص مسخره و البته خنده دار!اون و کیان در حالی که جفتک میانداختن کیک رو سر میز گذاشتن!!ما که انقدر خندیده بودیم اشکمون دراومده بود!!

آرسین:این که خیلی کوچیکه!!ما هیجده نفریما!

با لبخند خبیثی گفتم:همین بسمونه!

آرسین:حالا چرا قرمز؟!اییی!من از توت فرنگی متنفرم!!(منم همین طور!)

آترین:دندون اسب پیش کشی رو نمی شمارن آرسین خان!

من:دمت بمت هسته ای آترین!همینه!

سریع و بدون جلب توجه رفتم پشت آرسین!

آترین فهمید و سرشو برگردوند!!

با دستم علامت دادم که ضایه نکنه!

به سپیده چشمکی زدم!!

سپیده:آرسین اینقدر کیکت خوش بوعه که نگو و نپرس!!

آرسین با تعجب گفت:خوش بو؟؟؟!کیـــک؟!!

سپیده:آره عزیزم!بو کن تا بفهمی!

آرسین سرشو نزدیک کیک برد تا بوش کنه!منم در یک حرکت باحال سرشو فرو کردم تو کیک!!

همه نیشا باز بود!

آرسین سرشو آروم آروم بالا آورد و در حالی که کل صورتش کیکی شده بود گفت:آتاناز چیز خوردم با پنیر اضافه که پنهون کردم ازت!جان جدت بیخیال ما شو!!

بلند خندیدم وگفتم:حرف نزن!!

ادامه دادم:آقا تولد رسمی شد!!خشایار کیک اصلی رو بیار!

خشایار بازم با اون رقص خنده دارش کیک رو رو میز گذاشت!!

تا بچه ها کیک رو دیدن....

بـــــــــــووووومـــــــــــــــــــ...

منفجر شدن از خنده!!آرسین و آترین هم قهقهه هاشون به هوا بود!!هر کس یه طرف افتاده بود و میخندید!!باران همچنان داشت فیلم میگرفت!

چه فیلمی بشود این فیلم!!

کیک یه دستشویی ایرانی بود که توش با شکلات پی پی درست کرده بودن!!اینم خودم سفارش دادم!!

سپنتا با خنده گفت:قسمت قهوه ای رو خود آرسین باید بخوره!!

بازم صدای خنده بلند شد!!

من:اهم اهم!به نوشته روی کیک توجه کنید خواهشا!!

آرسین بلند خوندش!

آرسین:سیفون جون و گولاخ جون،تولدتون مبارک!!

نابود شدیم از شدت خنده!!دیگه با هیچی خنده ی بچه ها بند نمیومد!!بعد از اینکه یه ربع همه خندیدیم،آترین گفت:میشه مشخص کنید کی سیفونه و کی گولاخ؟!

من:البته پسر عمه جان!سیفون آرسینه،گولاخ هم تویی!!

بازم خنده و قهقهه!

موقع فوت کردن شمع ها شد!!

من:آرزو یادتون نره دو قلو ها!

آرسین:آرزومو بلند میگم!!من و سپیده همیشه ی همیشه با خوشبختی کنار هم زندگی کنیم!!

همه:اووو!

من:آترین تو ام آرزوت رو بلند میگی؟!

آترین:نه!

آرسین با خنده گفت:شرط میبندم این الان آروز میکنه:

صداشو کلفت کرد و گفت:شرکتمون به موفقیت های بیشتری دست پیدا کنه!!

اول از همه من زدم زیر خنده!!بچه ها همه دلشون رو گرفته بودن و میخندیدن!!

امین:دلمون درد گرفت!بسه خواهشا!!

شمع رو فوت کردن و نوبت کادو ها شد!!

آرسین:ای جونم!بهترین قسمت تولد!!

با خنده گفتم:آقا آرسین شما قصد نداری بری صورتتو بشوری؟!

آرسین با بهت اول دستشو روی صورتش کشید و بعد با داد گفت:این جوری از من عکس گرفتین؟؟!

دیگه جنازه شده بودیم از زور خنده!!نمیتونستیم سر پا وایسیم!

سریع رفت و صورتشو شست!

من:آرسین فک کنم این بهترین تولد عمرت باشه!!

آرسین:آره خدایی خیلی خندیدم!!حالا کادو ها رو بدین بیاد!!

فصل هفتاد و شیشم

همه بهشون ساعت یا عطر یا لباس دادن!

رادمان کصافط به دوتاشون ساعت رولکس خیییلی گرونی داد که داد همه دراومد!!

نوبت کادوی من شد!

اول یه کادوی گنده دادم به آرسین و رو به آترین گفتم:کادوی تو روبعدا میدم!!

آرسین با ذوق گفت:بابا تو که این لباسا رو دادی!دیگه این کارا واسه چیه؟!

من:حرف نزن!کادوت رو باز کن!!

با ذوق بیشتری گفت:فک کنم این دیگه عطر و ساعت و کراوات نباشه!خیلی بزرگه!!آخ جون!!

تو دلم داشتم هر هر میخندیدم بهش!!

کاغذ کادوی اولی رو باز کرد!رسید به دومی!سومی!چهارمی!پنجمی!شیشم ی!

همین طوری کادو داشت کوچیکتر و کوچیکتر میشد تا رسید به یه آدامس شیک!!

ینی اون لحظه ساختمون با جاش اومدن پایین!اینقدر که صدای خنده ی بچه ها بلند بود!!

آرسین:آتـــــــ ـــــــــ ـــــــــــانازامیکشمـــ ــــــــــت!

افتاد دنبالم!حالا من بدو اون بدو!!

من:سپیده بیا عشقتو جمع کن!!

سپیده با خنده گفت:آرسین ولش کن!!

آرسین وایساد و در حالی که نفس نفس میزد گفت:فقط به خاطر عشقم!!

همه:اوووووقققق!

کادو های اصلیمو بردم و تحویل دادم!!

آرسین با شک پرسید:سر کاری که نیست؟!

من:نه به جون خودم!

دو تاشون کادو ها رو باز کردن!!

همه:اووووو!یول آتاناز!

دوتا گردنبند فروهر خیییییلی جیگر!

رزیتا با پوزخند گفت:بدله آتاجون؟!

من:نخیر رزی جون!نقرس!

سپنتا بلند گفت:آتاناز دو تا کادو براشون گرفته!قبول نیست!هم این لباسای خوشگل که تنشونه هم این گردنبند!

آرسین با لبخند گفت:مرسی آتاناز!

به ترتیب همه رو بغل کرد و ازشون تشکر کرد!

به من که رسید محکم بغلم کرد و گفت:مرسی!هم به خاطر اینکه تولد به این خوبی برامون گرفتی و هم به خاطر خنده ای که رو لبای آترین کاشتی!

من:پس کادو چی؟!

آرسین:اون وظیفت بود!!

من:الـــــــــاغ!

خندید و رفت!

آترین ولی یه تشکر معمولی و ساده از همه کرد!مغـــــــرور!

خوشم میاد سپیده حساس نیست رو آرسین!چون بهش اعتماد داره!!

خلاصه کیک تقسیم شد و قسمت قهوه ایش رو آرسین خورد!تازه کلی هم تعریف کرد!!خب شکلاته!

بساط رقص و آهنگ برپا شد و همه ریختن وسط!!

قبلش آرسین بلند گفت:برو بچ بیست مهر عروسی من و سپیدس!!گفتم در جریان باشین!!

سیل تبریک و بوس و ماچ بود که به طرفشون روانه شد!!

بعد از مهمونی که به مناسبت برگشت آقا بزرگ و رادمان بود آرسین اینا رفتن خاستگاری و بله رو گرفتن!آقا بزرگ هم تایید کرد سپیده رو!!

بیست مهرم که عروسیشونه!

از ته دلم لبخندی زدم و رفتم سپیده رو بغل کردم!

من:خوشحالم برات خواهری!به عشقت رسیدی!

آرسینم بغل کردم گفتم:برای تو هم خوشحالم آرسینی!خوشبخت بشین!!

آرسین:مرسی آتا!

لبخندی زدم و ازش جدا شدم!!

این دوتا لایق بهترین ها هستن!بهـــــــترین هـــــا!

نگاهم به دلسا افتاد که با لبخند داره سپیده رو نگاه میکنه!ولی اشک تو چشماش حلقه زده!

میدونم کم آورده!هر کی بود کم میاورد!ده ساله که عاشق امیره!ولی امیر اونو فقط به چشم دختر عمه میبینه!

رفتم پیشش!

من:نبینم غمتو آبجی!

لبخند تلخی زد و گفت:دیگه نمیبینی!

اینو گفت و رفت!وا!ینی چی؟!

فصل هفتاد و هفتم

رادمان دستشو جلوم دراز کرد و گفت:اگه مثه اون دفعه دماغمو خورد نمیکنی بیا!

خندیدم و رفتم وسط!

همه وسط بودن و داشتن میرقصیدن!آرمین با پریا خیلی خیلی خوشگل میرقصید!

آترینم با زور آوردن!!حالا همه داشتن میرقصیدن!به صورت چرخشی همپای رقص هر کس عوض میشد!!افتادم با سپنتا!

من:تو کلا گونی برنج هم بپوشی بهت میاد!!

خندید و گفت:آره دیگه!خوشتیپم!!

من:باز تو رو جو گرفت!

سپنتا:جو چیه عزیزم!خودت الان گفتی!

من:حالا من یه خبطی کردم!

سپنتا:همیشه از این خبطا بکن!!

من:نه دیگه رودل میکنی!

سپنتا:نمیکنم!نگران نباش!

من:نگران نیستم!فقط حوصله بیمارستان اومدن و عیادت ندارم!!

سپنتا:به خاطر یه رودل برم بیمارستان؟بدن من قوی تر از این حرفاس!

من:آره یادم نبود هرکولی هستی واسه خودت!!

بعد از اینکه یه ذره با هم کل کل کردیم دوباره چرخش شروع شد و من این باز افتادم با دلسا!

تو چشماش غم بیداد میکرد ولی میخندید!!

من:دلسا سر فرصت باید با هم حرف بزنیم!!

دلسا:حرف چی؟!ول کن بابا!از مهمونی لذت ببر!

خلاصه رقصیدیم و رقصیدیم تا وقت شام شد!!

من:برو بچ یه نفر بره ساندویچ ها رو بگیره!پیک آورده!

خشایار و رادمان همزمان گفتن:من میرم!!

پقی زدم زیر خنده و گفتم:نمیخواد بابا!سپنتا تو برو!

آترین گفت:من دیگه باید برم خونه!چند تا نقشه مهم دارم که هنوز کشیده نشده!!مرسی از مهمونی خوبتون!

داد همه دراومد!

به طرفداری ازش گفتم:بابا راس میگه!!اصن مگه این میومد مهمونی؟!این بارم با بدبختی راضیش کردم!بزارین بره به کارش برسه!پس فردا اگه آفتابه ی دستشویی شرکت ترک برداره میاد یقه ی ما رو میگیره!همه خندیدن و آترین بلند شد تا بره!

تا دم در همراهیش کردم!

من:لباسایی که خیس شده بودنو میدم خشک شویی و بعدا میارم برات!!

برگشت سمتم و یه دونه از اون لبخندای نایاب و نادر زد!!جوری که فکم افتاد زمین!!

آترین:امشب بعد از مدت ها از جو کار و شرکت بیرون اومدم و تونستم آزادانه بخندم!!بابت کادو های قشنگتم ممنون!

من:خوا...خواهش میکنم!

رفت!همزمان سپنتا هم با دو تا کیسه ی پر از ساندویچ از آسانسور دومی پیاده شد!!

سپنتا:چرا خشکت زده!دهنتو ببند بابا!!الان ملخ میره توش!!

من:ها؟آها!بریم تو!!

پیش فرض

فصل هفتاد و هشتم

الهام:عجب شبی بود!!

من:وقتی من برنامه ریزی کنم همه چی خوب میشه!خدایی امشب اونقدر خندیدین که پنجاه سال به عمرتون اضافه شد!!

کیان:دقیــقا!!اصن تو نباشی ما همه غمبرک می زنیم!!

بعد از خوردن ساندویچ ها یه ذره نشستیم تا انرژی از دست رفتمون برگرده!!زمانو مناسب دیدم و خیلی آروم رفتم سمت ال سی دی توی پذیرایی!همه خیلی خوب بهش دید داشتن!سی دی رو توی دستگاه گذاشتم و پلی کردم!!

خخخخخ!!

همه با سکوت و بهت داشتن به فیلمی که اون روز آرسین تو جمع دخترا گیر افتاده بود نگاه میکردن!!

با خنده ی بلند سپیده کم کم همه به خنده افتادن و خندیدن!

آرمین:آرسین برامون تعریف کرده بود!ولی فکر نمیکردم اینقدر باحال بوده باشه!!

آرسین اخم الکی کرد و گفت:کم من بدبخت رو ضایه کن جلوی اینا!

من:بیس بار گفتم اخم نکن شبیه گلابی میشی!بعدم دوس دارم به تو چه!

آرسین:ببخشیدا پس چرا آترین اخم میکنه بهش نمیگی شبیه گلابی میشی؟!ها؟من و اون که کپی همدیگه هستیم!!

من:نه دیگه!اون اخمش فرق داره!اصن با اخم جذابه!!

همه:اووووو!!

خشایار هم با لبخند مرموز و خطرناکی رو به آرسین گفت:آری من علاوه بر اون عطر یه کادوی دیگه هم برات دارم!!

آرسین:آری و زهرمار!شونصد بار گفتم بهم نگو آری!حس این دخترای دماغ عملی لب گنده بهم دست میده!!کادومو بده!

خشایار سریع با لب تابش یه کارایی کرد و نشون آرسین داد!!

آرسین:خـــــــشـــــــایـــــــاررررر!!

نوشین:چی شده مگه؟آرسین چرا داد میزنی؟!

خشایار با خنده ی خیلی بلندی صفحه رو نشون هممون داد!!

خخخخخخ!!هههههههه!هر هر هر هر!!هه هه هه هه هه!!ها ها ها ها ها!!

کاریکاتوری که من از آرسین کشیدمو خشایار تو پیج فیسبوکش گذاشته بود و زیرش نوشته بود:

کاریکاتوری از آقای آرسین جهانبخش استاد دانشگاه تهران که توسط یکی از دانشجوهای شیطون کشیده شده!!

چار هزار تا لایک داشت!!بیشتر کامنت ها هم مال خود بچه های دانشگاه بود!!

آرسین با داد رو به من و خشایار گفت:من چه جوری برم دانشگاه؟ها؟خیلی بیشعورین!

سپیده وارد عمل شد و دست آرسینو گرفت و گفت:عزیزم شوخیه دیگه!بعد تو سرتو بالا بگیر و برو دانشگاه!خودم مثه کوه پشتت هستم!!

زرتی زدم زیر خنده و گفتم:از قدیم گفتن پشت هر مرد بدبختی یه زن موفق ایستاده که گند زده به موفقیت مرده!!

آرسینم از اون حالت به ظاهر عصبانی در اومد و با خنده گفت:به خانوم من توهین کردی نکردیا!!

من:زرشک!آق داماد،خانوم شوما رفیق خودمه ها!!

فصل هفتاد و نهم

سه روز از تولد آرسین و آترین میگذره!!الان میخوام برم لباساشون رو از خشک شویی بگیرم!!

مانتوی قهوه ای ساده و اسپرتی رو تنم کردم!جین مشکی و شال مشکی!به به!چه تیپی!!

سوار لکسوزم شدم و راه افتادم به سمت خشک شویی مورد نظر!!

من نمیدونم چرا این رادمان نمیاد خونشون!همش خونه آقا بزرگه!!نکبت خوشگل!

"نکبت چی بود خوشگل چی بود؟"

به وجدان جون!کجایی بودی بلا گرفته!؟یه چند وقتی نبودی از دستت یه نفس راحتی کشیدما!!

"حالا که برگشتم"

رسیدن به خیر!سوقاتی آوردی دیگه؟!

خدایـــــــا!دارم دیوانه میشم!آخه کی با وجدانش حرف میزنه؟!تازه ازش سوقاتی هم میخواد!

جلوی خشک شویی پارک کردم و پریدم پایین!!

****

بوق...بوق...بوق...بوق...

آرسین:چیه آتا؟

من:بی شخصیت!

خندید و گفت:سلام!

من:علیک سلام!آدرس شرکت رو بده!

آرسین:واسه چی؟

من:به تو چه؟!دلم میخواد بیام شرکت خاندان امیریان رو ببینم!

خنده ی ریزی کرد و گفت:اس میکنم برات!

من:زود باش!

قطع کردم و منتظر اس ام اس آرسین شدم!

"سعادت آباد..."

هوم...مسیرش خوبه!

پامو رو گاز فشار دادم و...

ویـــــ ـــــــ ـــــــــژ!

پشت چراغ قرمز وایساده بودم که یه زانتیا پر از پسر کنار ماشینم ترمز وحشتناکی کرد!!

با بیخیالی سرمو با ریتم آهنگ تکون میدادم!!

یه دفعه یکی از پسرا مثه میمون از پنجره آویزون شد و گفت:جووووون!رنگ چشمات تو حلقم!!

سرمو برگردوندم و گفتم:حلقت در حد رنگ چشای من نیست!

یکی دیگه گفت:اوه مای گاد!

من:فهمیدیم انگلیسی بلدی!

نگاهی به چراغ انداختم!سی ثانیه!

پسره:شمارمو بدم؟

من:آره بده!هر وقت به نوکر نیاز داشتم بهت زنگ میزنم!!

پسره سرخ شد!!

حالا من داشتم از خنده منفجر میشدم ولی جلوی خودمو میگرفتم!!

پسره:نوکری که شغل توعه عزیزم!

من:شاگردی کردیم پیش شما!!

دوستش گفت:رضا ول کن!!این از اون پاچه گیراست!

رو به دوستش گفتم:ناجورم پاچه میگیرم!!

ده ثانیه!

پسره:سگ خوبی هستی!

من:ژن تو به ارث رسیده!!

پنج ثانیه!

خواست دهنشو باز کنه و احتمالا فحشی چیزی بده که سر دو ثانیه گاز دادم!!

اونا هم پا به پای من میومدن!!

ای جووونم!دلم واسه کورس تک نفری تنگ شده بود!!

تند تند از بین ماشینا رد میشدم!ریتم تند آهنگ تیلور هم هیجان خاصی بهم میداد!!

خلاصه گمشون کردم و رفتم سمت شرکت!

جلوی شرکت ترمز کردم و بعد از چک کردن ماشین گوگولی و عزیزم لباسای آترین و آرسینو برداشتم و

رفتم به سمت نگهبان شرکت!

من:خسته نباشید!

نگهبانه:زنده باشی دخترم!!

لبخندی زدم و راه افتادم!!شرکت یه ساختمون بزرگ سه طبقه بود که معماری جالبی داشت!!

با استفاده از راهنما و فلش هایی که رو دیوار شرکت بود،مدیریت رو پیدا کردم!

رو به منشی گفتم:سلام!خسته نباشید!آقایون جهانبخش هستن؟!

منشی که دختر سبزه و با نمکی بود با لبخند گفت:سلام!ممنون!وقت قبلی داشتین؟!

من:نه!بگین آتاناز اومده!

منشی:چند لحظه لطفا!

فک کنم زنگید به آترین!!

منشی:آقای رئیس خانومی اومدن به اسم آتاناز!با شما کار دارن!

آترین:.....

منشی:چشم!

گوشی تلفن رو قطع کرد و گفت:بفرمایید!

تشکر کردم و در قهوه ای رنگ رو باز کردم!!

من:ســـــــــــلام ســـــــــــلام!

آترین خونسرد و مغرور در حالی که سرش توی کاغذ های رو میزش بود گفت:سلام!

من:آرسین کوش؟!

آترین:میاد الان!

یه هو در باز شد و آرسین اومد تو!!

من:بـــَه!سیفون جون!

آرسین:بـــَه!آتا جون!

لباس ها رو روی راحتی های مشکی تو اتاق گذاشتم و گفتم:اینم لباساتون!!خخخ!شعر رو حال کردی؟!

آترین:ممنون!

آرسین:وظیفت بود!

من:دیفتری!!

ادامه دادم:عجب شرکتی!خیلی باحاله!!

آرسین:بعله!همه چی اینجا با برنامه پیش میره!!البته همه ی اینا از مدیریت خوب برادر بنده سرچشمه میگیره!!

من:اوهوک!برادر از برادر تعریف نکنه کی تعریف بکنه!

خندید و گفت:نه خدایی وقت و انرژی که آترین واسه شرکت میزاره باعث شده که اینقدر پیشرفت داشته باشیم و غول شرکت های ایران باشیم!پروژه هایی که تحویل میدیم همه بدون نقص و سر موقع هستن!و اینا همه به خاطر زحمت ها و برنامه ریزی های آترینه!

آترین سر گفت:منکر زحمت های بچه های شرکت نشو!

آرسین:بابا کی منکر شد؟اصن لیاقت نداری ازت تعریف کنم!!

آترین:حواست باشه ازت بزرگترم!

آرسین:همش این یه دیقه رو بکوب تو سر ما!

خنده ی بلندی کردم و گفتم:داداشا دعوا نکنید!بزرگی به عقله که هیچکدوم ندارین!

آرسین:آها!لابد تو داری!

من:بعله که دارم!

آرسین:شوخیه باحالی بود!

من:باحالی از خودته!

آرسین:کم نیاری یه وقت؟!

من:نه نمیارم!خیالت راحت!

آرسین:خیالم راحته!

من:بالش بدم راحت تر بشه؟!

آرسین:نه قربونت!همین جوری خوبه!

من:لیاقت نداری!دلم برات سوخت!

آرسین:نسوزه!

من:پماد میزنم نسوزه!

آرسین:خیلی پر رویی!

من:میدونم!از تو به ارث رسیده!

آرسین:یادم نمیاد با تـــــ..

آترین:بســـــه!

اینقدر محکم گفت که هم من هم آرسین لال شدیم!!

با تته پته گفتم:خب دیگه من برم!اومدم این لباسا رو بدم که دادم!!خدافس!

فصل هشتاد

دلم واسه آقا بزرگ قد سوراخ جوراب مورچه شده!!امروز باس برم ببینمش!!

این رادمانم که خعلی شیک و مجلسی به عمه خانوم و عمو متین گفت که نمیتونه از آقا بزرگی که ده سال باهاش تو غربت زندگی کرده بگذره و بیاد اینجا!عمه هانیه ی بیچاره هم خیلی ناراحت شد!

یه تیپ ساده زدم و راه افتادم به سمت لکسوزم!دیگه اصلا حوصله ی لباس پوشیدن به سبک عمه خانومو ندارم!اه!برامم مهم نیست که بگن چرا مثه خانومای اشراف زاده لباس نپوشیدی!خسته شدم بابا!

جلوی در حیاط خونه ی آقا بزرگ یه تک بوق زدم و باغبون اونجا درو باز کرد!

ماشینمو توی حیاط پارک کردم و راه افتادم به سمت خونه!

آروم آروم به طرف پذیرایی و صندلی خوشگله ی آقا بزرگ قدم برمیداشتم!یه دفعه عمه خانومو دیدم!!

من:سلام!

آقا بزرگ با لبخند گفت:سلام آتاناز جان!

عمه خانوم اما اخم کرد و با صدای خشمگینی گفت:این چه طرز لباس پوشیدنه؟!

نگاهی به تیپم انداختم!شلوار کتون سفید،مانتوی کوتاه یشمی و شال سفید!

با عصبانیت ادامه داد:یک خانوم اشرافی این طوری لباس نمیپوشه!

منم که حسابی داغ کرده بودم گفتم:عمه خانوم شما بیش از حد سخت گیری میکنید!

عمه خانوم بلند شد خواست بیاد جلو که با صدای آقا بزرگ متوقف شد!

آقا بزرگ:هانیــه!

بدون حرف روی یکی از صندلی ها نشستم!

آقا بزرگ:خوب شد که اومدی این جا آتاناز!هانیه و متین برای سه ماه به یونان میرن،تا کار های شرکت متین درست بشه!توی این سه ماه تو باید اینجا بمونی!

من:ممنون از توجهتون اما من قبلا تنها خونه موندم!

آقا بزرگ:دختر حرف گوش کن!بهتره اینجا باشی!

آخخخخ جووووون!!دارم از خوشحالی بال درمیارم!یوهـــــو!

من:چشم!

ایول ایول!آقا بزرگ و ایول!جون جون!سه ماه قراره این جا باشم!یوهو!!

"سرخوش تا این حد؟!!!!"

******

اوم...خب دیگه چی باید بردارم؟!آهاا!مسواک!

دارم وسایلمو جمع میکنم تا برم خونه ی آقا بزرگ!!دو تا چمدون پر کردم!فک کنم بس باشه!

تق تق!

من:بفرمایید!

عمو متین وارد اتاقم شد و با همون لبخند مهربونی که همیشه رو لباش بود گفت:آتاناز جان حاضری؟!

لبخند متقابلی زدم و گفتم:بله عمو!

یکی از چمدونامو عمو برداشت و اون یکیش رو خودم برداشتم!راه افتادیم به سمت ماشین من!

چمدونا رو تو صندوق عقب گذاشتم و رفتم تا با عمه خانوم و عمو متین خدافظی کنم!

آروم دوتاشون رو بغل کردم و گفتم:امیدوارم مشکلات شرکتتون حل بشه!

عمه خانوم:مراقب خودت باش آتا جان!

من:چشم!شما هم همین طور!

سوار لکسوزم شدم و راه افتادم به سمت خونه ی آقا بزرگ!امشب ساعت یازده عمه هانیه و عمو متین به مقصد یونان پرواز دارن!منم که قراره تا سه ماه صفا کنم!اووف...!یه هفته دیگه دانشگاه شروع میشه!

همون طوری که رانندگی میکردم تیپ امروزمو تحلیل و بررسی کردم!(اوهو!)

مانتوی کوتاه شکلاتی،جین نسکافه ای،شال مشکی!

خوبه!عمه خانوم گیر نداد بهم!اون روز آقا بزرگ حسابی زد تو پرش!!

بعد از یه ربع رانندگی جلوی در سفید رنگ ترمز کردم و بوق زدم!بعد از باز شدن در سریع ماشینمو پارک کردم و چمدونا رو با کمک خدمتکار به اتاقم که طبقه ی سوم خونه بود بردم!

یه اتاق بزرگ با دکور یاسی!خوبه بد نیست!ولی به نظرم اگه نارنجی بود بهتر بود!

"دندون اسب..."

فهمیدم!نمیخواد ارشادم کنی!

لباسای بیرونمو با تیشرت قرمز و شلوار مشکی عوض کردم!این سه ماه فرصتیه که بتونم این قوانین و رسومات مضخرف رو عوض کنم!البته به نظرم آقا بزرگم یه جورایی بـــله!

******

دو هفته از اومدنم به خونه ی آقا بزرگ یا بهتره بگم بابایی میگذره!!اینجا خیلی راحت ترم!در واقع شخصیت واقعی خودمو دارم نشون میدم!و اصلا تظاهر به اشراف زاده بودن نمیکنم!آقا بزرگ هم اصلا مشکلی با این مسئله نداره!حس میکنم خودشم خسته شده از این قوانین حال به هم زن!کلی با رادمان کل کل دارم!پسره ی چندش!اصن دس خودم نیس!ازش خوشم نمیاد!تازگی ها هم یه جوری نگام میکنه!نکبـت!

یه هفتس میرم دانشگاه!آرسین بازم استاد یکی از درسامونه!تازه سعید هم استاد یکی دیگه از درساس!

همه دوسش دارن!خدایی خیلی استاد خوبیه!خوب درس میده و اصلا اهل حال گیری نیست!نمره هم خوب میده!!سه روز دیگه عروسی آرسین و سپیدس!کل دانشگاه فهمیدن!تینا چنان با اخم سپیده رو نگاه میکنه که انگار سهم الارثش رو خورده!خخخ!دلسا این روزا خیلی رفتارش عجیب شده!دیگه اون دلسای درس خون و شاد ترم قبل نیس!گوشه گیر شده و فقط لبخندای تلخ میزنه!تو این دو هفته فوق العاده به آقا بزرگ وابسته شدم!جای بابامو برام پر کرده!از همون اول همه چیو براش تعریف کردم!از سوتی هایی که تو مهمونی دادم تا سفر شمالمون با

بچه ها!همه رو براش تعریف کردم!خیلی صادق و راستگو گفتم که هیچکدوم از ما ها علاقه ای به رسومات و قوانین اشرافی نداریم و همش تظاهره!بر خلاف چیزی که من فکر میکردم آقا بزرگ با لبخند تایید کرد و گفت همه چی درست میشه!کلی هم با هم به خاطرات من خندیدیم!رزیتا تقریبا هر هفته میاد اینجا!روز به روزم تنفرتش از من بیشتر میشه!خو من چیکار کنم؟!مگه دست منه که آقا بزرگ منو بیشتر دوس داره؟!بـیـخـیـالـا

از روی نرده ها لیـــــــز خودم و بدون توجه به خدمتکارا که با تعجب داشتن منو نگاه میکردن رفتم سمت اتاق آقا بزرگ!!

من:ســـــــلام بابایی!

آقا بزرگ سرشو از کتاب بیرون آورد و با لبخند گفت:سلام دخترم!

ترجیح میدم بهش بگم بابایی تا آقا بزرگ!چون من تونستم چهره ی مهربون آقا بزرگ رو بشناسم!

جلو بابایی روی زمین نشستم و گفتم:چی میخونی بابا بزرگ؟!

بابایی(آقا بزرگ):شاهنامه!

من:اووووامرسی بابا بزرگ!

نگاهی به در و دیوار اتاق بابایی انداختم و گفتم:بابایی اتاقت خیلی دلگیره!

بابایی:خب چه جوری باشه؟!

من:اوم...به نظرم باید پرده ها یه رنگ روشن باشن!مثلا نسکافه ای!این کمد های قدیمی عوض بشه و به جای فرشای قدیمی و عتیقه یه فرش ماشینی خوشگل و مدرن بندازیم!تازه اگه دوس داشته باشین میتونیم اصن فرش نندازیم!همین پارکتا خوبن!این لوستر بزرگ هم جاشو به یه مهتابی خوشگل بده!!

بابایی خندید و گفت:خودت حاضری همه ی این کارا رو بکنی؟!

با اعتماد به نفس و نیش باز گفتم:بعـله!از فردا میوفتم دنبال کارا!!

بابایی خندید و به خوندن ادامه داد!

فصل هشتاد و یکم

من:اهه!باران نابود شدم!خو یه لباسی انتخاب کن دیگه!من باید دنبال کارای اتاق بابایی هم باشم!!

باران:ایـــــش!برو بابا!

یه دفعه نگاهم به یه کت و دامن صورتی افتاد!

من:تگرگ!اون خوبه؟!جان مادرت بگیرش!

باران:بیس بار گفتم به من نگو تگرگ!کدومو میگی؟!

من:زکـــــــی!کورم که هستی خدا رو شکر!انگشت منو دنبال کن تا برسی به لباس مورد نظر!

بعد از اینکه یه ذره نگاه کرد با ذوق گفت:ایول!همینه!میخوامش!

من:خو خدا رو شکر!گمشو برو بپوشش!

باران:بی ادب!

بالاخره خانوم کت و دامن رو خرید و سوار ماشین خوشگلم شدیم و راه افتادیم!

باران:چه رنگی میخوای بگیری؟!

من:اوم...نمیخوام سبک خونه به هم بخوره!یه چیزی مثه نسکافه ای و کرم!

همین طوری داشتیم پرده ها رو نگاه میکردیم که گوشی باران زنگ خورد!

باران:جانم مامان؟

زن عمو:.....

باران:چشم!

زن عمو:.....

باران:باشه!فعلا!

من:چی شده؟

باران:آتایی ببخشید،مامانم میخواد بره لباسشو از خیاطی بگیره!باید باهاش برم!

من:خواهش بابا!میخوای برسونمت؟

باران:نه نمیخواد!همین خیابون پایینه!بازم ببخشید!

من:اه اه حالمو به هم زدی!برو دیگه!هی ببخشید ببخشید میکنه واسه من!

خلاصه باران رفت و من تنهایی مشغول نگاه کردن پرده ها شدم!

یه دفعه صدای گوشیم در اومد!

من:کیه؟!

رادمان:سلام!خوبی؟!

من:علیک!شما دکتری؟!

رادمان:بعله!فارغ التحصیل از آلمان!

من:موفق باشی آقای دکتر!راستی دکتر مرض جدید چی داری؟!!!!

رادمان با داد آغشته به خنده:آتـــــــانا‌ز!!کم تیکه بنداز به من!

ادامه داد:کجایی؟!

من:دکتر هستی ولی مفتش نیستی!!

رادمان:اذیت نکن!بگو کجایی!

من:اومدم بیرون!هم باید لباس بخرم واسه عروسی سپیده،هم چیز میز واسه اتاق آقا بزرگ!

رادمان:آدرسو بگو تا بیام!

من:لازم نکرده!

رادمان:لازم کرده!

من:نکرده!

رادمان:پووووف!میگی یا نه؟!

قشنگ معلومه کلافه شده!!ریز خندیدم و گفتم:اس میکنم برات!

رادمان:زود باش!

قطع کردم!

واسه خودم خیلی بیخیال میچرخیدم و پرده ها رو نگاه میکردم!نیم ساعت بعد بدون توجه به سیل اس ام اس ها و میسکال های رادمان آدرسو فرستادم!

پنج دیقه بعد با صورتی قرمز و خشمگین اومد طرفم و گفت:چرا این قدر طولش دادی؟خوشت میاد اذیتم کنی؟

من:اووووه!خیلی زیـــــــاد!

یه ساعت پرده ها رو نگاه کردیم و آخر یه پرده ی بلند نسکافه ای انتخاب کردیم که هم به سبک سلطنتی خونه میومد،هم اتاق بابایی رو از اون حالت دلگیر درمیاورد!

قرار شد دو روز بعد از عقد سپیده بیان نصبش کنن!

من:زود باش بریم من لباس بگیرم!!

رادمان:چرا با باران نگرفتی؟!

من:چون از لباسای اون پاساژه خوشم نمیومد!

بلند خندید و گفت:من یه پاساژ خوب میشناسم!بریم اونجا!

هر کی سوار ماشین خودش شد و راه افتادیم به سمت پاساژ مورد نظر!

*****

من:هـــــ ـــــمیـــــ ـــــنو میـــــ ـــــخـــــ ـــــوام!

رادمان:نـــــ ـــــمیـــــ ـــــشـــــ ـــــه!

من:اصن به تو چه!من همینو میخرم!

بدون توجه به رادمان رفتم تو مغازه و گفتم لباسم مورد نظرمو بیاره!!

رفتم تو اتاق پرواو پوشیدمش!!

قرمز آتشین!دکلته با کمری از روبان پهن قرمز و قدش تا زانو بود که لبه ی پایینش چین داشت!

به به!چه جیگیری شدم!!

لباسو درآوردم و بدون توجه به رادمان خشمگین، پولشو حساب کردم و زدم بیرون!کفشم که دارم!پس حـــلـــه!!

به ساعت مچیم نگاه کردم!هشت!خوبه!هنوز وقت دارم!

سریع سوار ماشینم شدم و راه افتادم!

رادمان بیچاره هم مثه جوجه اردک زشت دنبال من بود!

مهتابی و هالوژن ها رو هم سفارش دادم!به اضافه ی کمد های جدید!دو تا فرش خوشگلم خریدم تا توی روز مشخص بیارن!حله دیگه!همه چی درست شد!!

بازم بدون توجه به رادمان که دود از گوشاش میزد بیرون،راه افتادم به سمت خونه!!

فصل هشتاد و دوم

امروز عروسی سپیده و آرسینه!منم در حال حاضر با سپیده اومدم آرایشگاه!

عمو متین و عمه هانیه هم امروز اومدن ایران!البته فقط واسه عروسی!آخر شب دوباره برمیگردن یونان!

دو روز پیش که اون جوری رو اعصاب رادمان یورتمه رفتم کلی حال داد بهم!اصن به انرژیم افزوده شد!

بالاخره کار آرایشگر تموم شد و من تونستم قیافمو ببینم!

اوخ اوخ!آب از دهنم راه افتاد!

تو همین موقع ها بود که سپیده هم از اتاق مخصوص عروس اومد بیرون!!

انگشتامو تو دهنم گذاشتم و ســـــــوت بلندی زدم!!

من:جووووون!بخورم تو رو!

سپی خندید و گفت:بیشعور تو چرا اینقدر خوشگل شدی؟!

من:گمشو بابا!انکبت با این قیافه ای که درست کرده آرسین بدبخت وسط عروسی یه کاری نکنه خوبه!!

سپیده:بیـــــــتربیت!

نگامو به سپیده دوختم و شروع کردم به تحلیل!

لباس عروسش دکلته بود که تا کمر تنگ بود ولی از اونجا به بعد کلوش میشد!کلی هم پف داشت!مثه پرنسسا شده بود!بیخیال آرایش چون هیچی حالیم نیس!موهاشم شینیون باز و بسته بود!یه نیم تاج خوشگلم رو موهاش گذاشته بودن!

من:به به!من که دخترم دهنم آب افتاده!وای به حال آرسین!!

سپی:آتـــــــــانازا!

من:جـــــــون!

عاقا خلاصش کنم!آرسین اومد دنبال سپیده و بعد از کلی صحنه ی رمانتیک سوار بی ام و خوشگل آرسین شدن و رفتن آتلیه!

منم با لکسوز جیگرم که حالا با لباسم ست شده بود راه افتادم به سمت خونه ی بابایی!چون هم خونه بزرگ بود و هم حیاط دست کمی از باغ نداشت،عروسی اون جا برگزار میشد!

ماشینمو کنار ماشینای دیگه پارک کردم و راه افتادم به طرف خونه!رفتم تو اتاق خودم و مانتومو درآوردم!بعد از اینکه یه دور قیافه ی خوشگلمو تو آینه نگاه کردم راه افتادم به سمت پایین!

اول از همه نگام به آقا بزرگ افتاد!با اون کت و شلوار قهوه ای خیلی ناز شده بود!این جا باید تریپ اشرافی برمیداشتم!با قدمای محکم و کاملا مغرور راه افتادم به طرف بابایی!

من:سلام خوشتیپ خان!

بابایی خندید و گفت:علیک سلام ملکه!

جوری که ضایه نباشه گونه ی بابایی رو بوس کردم و گفتم:کوچیکتیم!

از دور بارانو با همون کت و دامن دیدم!رفتم سمتش!

من:خانوم هلو،بپر تو گلو چه طوره؟!

باران با دیدنم جیغ خفیفی کشید و گفت:جلبـــــــــک تو چرا اینقدر خوشگل شدی آخه؟!

من:ما اینیم دیگه!

نوشینم اومد طرفمون!

نوشین:به به!خانوم خوشگلا!

کنار همدیگه نشستیم و شروع کردیم به چرت و پرت گفتن و خندیدن!البته جوری که معلوم نباشه!بعله!

نوشینم یه پیراهن سبز پوشیده بود که خیلی بهش میومد!!

با صدای یکی از خانوما که میگفت عروس و دوماد اومدن همه بلند شدیم!!

ای جانم!سپیده و آرسین دست به دست وارد شدن!بعد از اینکه با همه سلام و علیک کردن به جایگاه مخصوصشون رفتن!

من:بر و بچ بریم سراغشون!

با نوشین و باران مثه سه تفنگ دار کنار هم راه افتادیم و رفتیم سمتشون!!

من:بـَه کرگدن های عاشق!

آرسین:شما؟!

من:گاگول!حالا دیگه منو نمیشناسی؟!بزنم پرستیژت رو داغون کنم؟!

آرسین با بهت گفت:آتاناز تویی؟؟

من:ای خدا منو از دست این خنگول نجات بده!مگه تو منو تو آرایشگاه کنار زنت ندیدی؟!

آرسین:نه والا!من اینقدر غرق سپیده بودم که اصن به اطرافم توجه نداشتم!!

من:بعله!در اون که شکی نیست!خلاصه تبریک!

باران و نوشین هم تبریک گفتن!

عاقد هم بالاخره بعد از سی دیقه تاخیر اومد!!

عاقد:دوشیزه ی محترمه،خانوم سپیده حاجیان عایا(!)وکیلم شما را با مهریه ی معلوم،دو هزار سکه ی بهار آزادی،یک جفت آینه و شمعدان،یک جلد کلام الله مجید و چهار هزار شاخه گل رز سفید به عقد دائم آقای آرسین جهانبخش دربیاورم؟!

دختر دایی سپیده:عروس رفته گل بچینه!

واسه بار دوم هم عاقد همون متن رو تکرار کرد و این بار دختر خاله ی سپیده گفت:عروس رفته گلاب بیاره!

بار سوم هم یکی دیگه از فک و فامیلای سپی گفت:عروس زیر لفظی میخواد!

آرسین یه جعبه ی مخملی قرمز از جیبش درآورد و تو دست سپیده گذاشت!

واسه بار چهارم که عاقد گفت عایا وکیلم سپیده آروم گفت:با اجازه ی مادر و پدر و داداشم بله!

دست و جیغ و هورا!!عاقد خطبه رو خوند و آرسین و سپیده شروع کردن به امضا کردن اون دفتر گندهه!

بساط بوس و ماچ و تبریک حسابی به پا بود!!کادوم که دو تا سکه ی تمام بود رو به آرسین و سپیده دادم و بعد از تبریک و آروزی خوشبختی اومدم این طرف تا بتونم دلسا رو پیدا بکنم!!

بالاخره بعد از کلی جست و جو پیداش کردم!!

خـــــدایـــــا!ایه ماکسی بنفش پوشیده بود که به شدت خوشگلش کرده بود!البته رفیقم همین جوریشم تیکه ایه واسه خودش!!

داشت به آرسین و سپیده تبریک میگفت و کادوش رو می داد!

دیدم سپیده بغلش کرد و زیر گوشش یه چیزایی رو زمزمه کرد!!

سریع رفتم پیشش!

بازوشو کشیدم!

من:ســـــلام پرنسس!

لبخندی زد و گفت:سلام آتاناز!

من:چه خوشگل شدی!

دلسا:مرسی!

من:بیا بریم پیش باران و نوشین!

بردمش سر میزی که الهام و نوشین و باران و پریا و رزیتا نشسته بودن!!

خلاصه سرش گرم شد و از یه کم از اون حال و هوای غم دراومد!

آرسین و سپیده هی کنار گوش هم حرف میزدن و نیششون باز بود!!سایرین هم درحال خوردن و رقصیدن بودن!!یا مثه ما حرف میزدن!!

کیان رو از دور دیدم که داشت میومد طرف ما!!

بعد از سلام و احوال پرسی دست الهام رو کشید و برد وسط!باران و نوشین و رزیتا هم رفتن وسط!حتی پریا هم با پسر خواهر کیان رفت وسط!

دلسا با لبخند تلخی داشت به امیر که در حال رقص با یکی از دخترای خوشگل بود نگاه میکرد!

من:دلی؟

دلسا:جانم؟

من:میگم چیزه...بهش فک نکن!!لیاقتت رو نداره!

"ای بترکی با این دلداری دادنت!چلغوز"

با همون لبخند تلخ گفت:دارم سعی میکنم فکر نکنم!

من:آفرین!حالا پاشو بریم وسط که قر تو کمرم فراوونه!

دلسا:تو برو!من نمیرقصم!

من:بیخود کردی!پاشو ببینم!

به زور بردمش وسط و شروع کردیم به رقصیدن!

البته من فقط تکون میخوردم!خو بلد نیستم!فقط والس بلدم!که اونم آرسین،نه،آترین یادم داده!!

دلسا رو سپردم دست باران و نوشین و خودم نشستم!!

اووف...رقصیدن چه کار طاقت فرسایی می باشد!!از غنی سازی اورانیوم هم سخت تره!!

****

شامو خورده بودیم و حالا عروس و دوماد که سپیده و آرسین خودمون باشن میخواستن دوتایی تانگو برقصن!!

عاقا ینی اوج عشق و علاقه بود!!همچین عشق فوران میکرد!!بعد از اینکه نشستن،بقیه ریختن وسط!من که اصن نمیذاشتم دلسا بشینه!همش می فرستادمش وسط تا فکر و خیال نکنه!!

خب حالا که نشستم اینجا بزار یه دور پسر خوشگلای مجلسو اسکن کنیم!!

خشایار،سپنتا،رادمان!به به!ده تا دختر دورشون رو گرفتن!!رادمان و خشایار با چشماشون دارن با هم دوئل میکنن!خاک تو سرتون کنم!خشایار و رادمان کت و شلوار سفید و پیراهن مشکی با کروات طوسی پوشیدن!!حتی تو لباسم با هم لج و لجبازی دارن!!

واای سپنتا!!چلغوز!قزمیت!

"بسه دیگه!یکم شخصیت داشته باش!"

آخه خیلی خوشگل شده!!یه شلوار کتان مشکی پوشیده و یه پیراهن سفید که آستیناشو تا آرنج زده بالا!یه کراوات مشکی باریک هم شل دور گردنش بسته بود!!الامصب تیپ اسپرت زده!!

آرسین که داماده و بحثش جدا!!آترین!کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات مشکی!

کنار آقا بزرگ نشسته و دارن دوتایی صحبت میکنن!لابد درباره ی کار و شرکته!!

امین و آرمین هم کت و شلوار مشکی پوشیدن!فقط رنگ کراوات هاشون متفاوته!امین قرمزه و آرمین قهوه ای!!سعید کت و شلوار کرم رنگی پوشیده که شدیدا بهش میاد!امیر یه کت اسپرت تنشه با لی مشکی!کیان هم کت و شلوار براق طوسی پوشیده!

یه هو نور کم شد و آهنگ آروم!!حالا همه دوتایی مشغول رقصیدن بودن!

الهام و کیان!سعید و نوشین!خشایار و یه دختر خیییلی خوشگل!رادمان و یه دختر خیییییلی خوشگل تر!

همین جوری مشغول تجزیه و تحلیل بودم که دستی جلوم دراز شد!

نگامو به صاحب دست دوختم!

آترین!

من:به!آقای برادر داماد!آها!!الان دلت رقص دو نفره خواست؟!خب چون بنده بسیار رئوف و مهربان و دلسوز هستم درخواستت رو قبول میکنم!یه وقت فک نکنی من خودم دلم خواستا!نه!فقط واسه اینکه دل تو رو شاد کرده باشم قبول کردم!!

آترین درحالی که یه لبخند خوشگـــــــــــــــل رو لباش بود گفت:دستم خشک شد!

دستمو تو دستش گذاشتم و رفتیم وسط!!

چشای همه گرد شده بود!!آخه از اول عروسی هر دومون به درخواست های رقصی که بهمون داده میشد جواب منفی میدادیم!!

چون قبلا باهاش رقص رو تمرین کرده بودم خیلی هماهنگ میرقصیدیم!!آهنگ هم همون آهنگی بود که اون روز باهاش تمرین کردیم!!جلل الجالب!!اینقدر تو بحر رقصمون بودم که اصلا نفهمیدم همه دورمون رو خالی کردن و الان فقط ما وسطیم!!

واسه بار آخر چرخیدم وبا صدای دست جماعت از هم جدا شدیم!!

آرسین و سپیده هم با لبخند خبیث و مرموزی داشتن نگامون میکردن!!

رفتیم پیش بچه ها!بدون خجالت گفتم:جون من رقصو حال کردین؟!

نیش بچه ها که تا اون موقع باز بود یه هو بسته شد و با چشای گرد شده به من زل زدن!!

ادامه دادم:کیف کردین چه جوری هماهنگ رقصیدیم؟!ینی من و آترین بریم مسابقه ی رقص!!انه جانه من صفا کردین چه جوری چرخیدم؟؟!

کیان با بهت گفت:پروردگارا!!این چه موجودیه که تو آفریدی؟!

این بار من تعجب کردم!

من:برای چی؟!

الهام:ما فکر کردیم الان که بیای اینجا کلی خجالت میکشی و ما میتونیم اذیتت کنیم!نگو خانوم اصلا بلد نیست خجالت بکشه!!

آترین از پشت سرم گفت:برای چی باید خجالت بکشه!؟

باران پرید وسط و با من و من گفت:خب...خب...

من:تو اصن حرف نزن!

هممون خندیدیم!آترین و کیان و سعید مشغول حرف زدن شدن و منم با دخترا مشغول شدم!

یه لحظه نگامو بالا آوردم و دیدم سپنتا از سمت چپ،خشایار از سمت راست و رادمان از روبه رو دارن با اخم فوق العاده غلیظی میان سمتم!!

دلسا آروم کنار گوشم گفت:اون سه تا رو دریاب!!

یه کم حالش خوب شده بود!!

آروم گفتم:دارم همین کارو میکنم!

با نزدیک شدن اونا بچه ها ساکت شدن!!

یه هو سه تایی با هم رو به من گفتن:خوش گذشت؟؟!!

اینو که نگفتن بچه های اکیپ هیجده نفریمون که کنار هم نشسته بودیم زیر خنده!!

خودشونم خندشون گرفته بود!!

حالا هی ما سعی میکردیم بلند نخندیم و اشرافیت خودمون رو حفظ کنیم ولی نمیشد!!

بعد از اینکه کاملا خالی شدیم رو به اون سه تا گفتم:آره!جای شما خالی!

خشایار با اخم گفت:خانوم فقط با اشخاص خاصی میرقصه!!

با خونسردی گفتم:آره!فقط با فامیلام میرقصم!!

رادمان با خشم گفت:ما فامیلات نیستیم؟!

بازم خونسرد و بیخیال گفتم:درخواست دادی؟!شما دو تا مشغول دوئل با همدیگه بودین!!

اینو که گفتم دهناشون بسته شد!!!

همه چی مثه اولش شد!کنار هم نشسته بودیم و حرف میزدیم!!یه عده همچنان وسط بودن!

فصل هشتاد و سوم

با صدای زینگ زینگ ساعت از خواب پریدم!!در حالی که چشام بسته بود دستمو به طرف ساعت پلنگ صورتیم بردم(!)و خاموشش کردم!

چشم بسته از روی تخت بلند و رفتم به سمت حموم!

دیشب ساعت دو عروسی تموم شد!عروس کشون نداشتیم!!یییییش!!انقدر تو ذوقم خورد که نگو!!عمه حمیرا گفت درست نیست یه خانواده ی اصیل اشرافی از این کارای جلف بکنه!!

آرسین که حسابی قرمز شده بود از عصبانیت!ولی سپیده آرومش کرد!آخه خود سپیده از همون بچگیش از عروس کشون خوشش نمیومد!!!

داشتم میگفتم!عروسی ساعت دو تموم شد!منم به شدت خواب آلود بودم!واسه همین فقط لباسمو عوض کردم و با همون آرایش وموهای درست شده گرفتم خوابیدم!!

الانم موهام داغونه!!باید برم حموم!!

بعد از اینکه حسابی موهامو شستم یه تیشرت قهوه ای و یه شلوار کرم پوشیدم!با اینکه تو پاییز بودیم ولی هوا همچنان گرم بود!!

موهامم که هنوز وقت نکردم برم کوتاش کنم، با بدختی خشک کردم و رفتم پایین!!

بابایی و رادمان سر میز نشسته بودن!!

من:سلام!صبح بخیـــــــــــر!!

رادمان:ظهر بخیر!!الان میخوایم نهار بخوریم خانوم!

بابایی خندید و گفت:انگار دیشب خیلی خسته بودی!!

من:اووووفف!خیلی زیاد!

رادمان پوزخند مضخرفی زد و گفت:با اون رقصی که انجام داد بایدم خسته باشه!

یه نگاه به بابایی انداختم!حواسش نبود!!

چشامو چپول کردم و زبونمو تا ته در آوردم بیرون و گفتم:تا چشات دراد حسود بدبخت فلک زده!!

با صدای خنده ی بلند بابایی رادمانم به خنده افتاد!!

با من و من گفتم:چیز...بابایی شما دیدین؟!

بابایی با خنده گفت:کم کم هنر هات داره رو میشه!!

با خنده و شوخی نهار رو خوردیم و من رفتم بالا تا یه زنگی به سپیده بزنم حالشو بپرسم!!

****

سپیده:خیلی بی تربیتی آتاناز!

من:وا!خدا مرگت بده!چرا؟مگه من چی گفتم؟!بده خواستم حالتو بپرسم؟!

سپیده:اولا خدا خودتو مرگ بده!دوما عین آدم حالمو میپرسیدی نه اینکه...

من:خب حالا!ماه عسل کی میرین؟!

سپی:الان که نمیشه!هم من هم آرسین دانشگاه داریم!یا عید میریم یا تابستون!واسه چی؟

خنده ای کردم و گفتم:واسه اینکه خراب بشم سرتون و یه نمه شیطنت کنم!!

سپی:بیـــــشور!

من:مثه اینکه من باید به آرسین بگم با روش های خودش زبونتو کوتاه کنه!!

سپی:ای بی ادب!

من:این بار دیگه خدایی من چیزی نگفتم!!ذهن خودت مسمومه!!معلوم نیس آرسین دیشب چیکار کرده که ذهنت به بیراهه رفته!!

قبل از اینکه صدای جیغش گوشمو نابود کنه قطع کردم و زدم زیر خنده!!

لذتی که در مردم آزاری هست در خوردن ته دیگ ماکارانی هم هست!!

جمله ای از آتاناز بلا!!

شیطنت واسه من مثه دوپینگه!!همچین انرژی میگیرم که بیا و ببین!!

خب...دیروز که پنج شنبه بود!!امروزم جمعس!در نتیجه فردا که شنبه باشه با سعید کلاس داریم!!اوه اوه!فک کنم فردا کوییز داشته باشیم!بزار از دلسا بپرسم!!

بوق...بوق...بوق...

دلسا:جانم؟

من:جانمت تو لوز المعده ی سپیده!!نکن این کارو با دل من!!

دلسا خنده ی ریزی کرد و گفت:سلام!

من:سلام سلام،صد تا سلام بر خوشگل ایران!

دلسا:کم زبون بریز!

من:وا!مگه زبونم ریختنیه؟!قانون دوازدهم نیوتنه؟!

صدای قهقهه اش باعث شد لبخندی رو لبام نقش ببنده!!

دلسا:از دست تو!کارتو بگو!

من:خب!میفرمایم!خانوم دلسا طهماسبی،عایا فردا این سعید اسکله میخواد کوییز بگیره؟!!

با خنده گفت:بعله!فصل یک و فصل دو تا اون جایی که گفت!

من:آها!ممنون از اطلاع رسانیت!خو من که نمیخونم!قربونم بری،خدافس!!

دلسا با خنده:خدافظ!

با گوشیم شروع کردم به بازی!!هیچی نمیشه ساب وی!!اصن بازیه ها!(آخ آخ!منم میمیرم واسه این بازی!)

همین طوری داشتم بازی میکردم یه هو اسم خشایار رو گوشیم نقش بست و صدای زینگ زینگ گوشیم بلند شد!!

من:به!خش خشی جون!

خشایار:سلام!خوبی!؟

من:خوبم!

خشایار:حال منو نمیپرسی؟!

من:مگه من دامپزشکم؟!

خشایار با خنده و عصبانیت گفت:بی شخصیت!

من:زود حرفتو بزن چون من اصن وقت ندارم!!داشتم یه کار مهم انجام میدادم!!

با کنجکاوی پرسید:چه کاری؟!

نیشم تا بناگوش باز شد!

من:بازی!

زد زیر خنده!!

خشایار:خدا بگم چیکارت نکنه آتانازانیم ساعت دیگه حاضر باش میام دنبالت!

من:چرا؟!

خشایار:پووووف...چون میخوام ببرمت بیرون!!

من:آ قربون دستت!دلم پوسیده بود!

خشایار:شیش حاضر باش!!

من:باوشه!فعلا!

خشایار:بای!

پـروردگـارا!!ایـن بـای رو از دهـن مـلـت بـنـدازانـوکـرتـم!

******

من:ببین من امروز فاز کافی شاپ ندارم!!بیا بریم پارک یه بستنی قیفی بزنیم تو رگ!!

خندید و گفت:چـشـم خـانـوم!

بعد از رسیدن به پارک نشستم رو چمنا و گفتم:برو بستنی بگیر و بیا!من همین جا نشستم!

رفت و دو دیقه بعد با دو تا بستنی قیفی که من می مردم براش برگشت!!

من:آخخخخ جووون!

سریع بستنی رو از دستش قاپیدم و شروع کردم به لیس زدن!

خشایار داشت با حالت عجیبی نگام میکرد!

من:ها؟چرا اونجوری نگاه میکنی؟!وات د فاز؟!!موجود ناشناخته دیدی؟!

خشایار:نه!

من:پ چرا اون جوری زل زدی به من!بستنیت رو بخور!

خشایار:دوست دارم نگات کنم!

من:اینقدر نگاه کن تا جونت دراد!

زیر لب ادامه دادم:پسره ی جفنگ!

خشایار خندید و گفت:شنیدما!

من:الهی شکر!از توانایی شنیدن برخورداری!!میخوای دوباره بگم بیشتر بشنوی؟!

بعد از اینکه با کلی ملچ و مولوچ بستنیمو خوردم گفتم:گفتی باهام کار داری!بفرما!بنده سر تا پا گوشم!

خشایار:خب...راستش...گفتنش خیلی سخته!!

یه هو بدون مقدمه گفتم:عاشق شدی؟!

خشایار که داشت بستنیش رو آروم آروم میخورد یه هو شروع کرد به سرفه کردن!!جوری سرفه میکرد که پیش خودم گفتم برم لباس مشکیامو آماده کنم!!رفت اون دنیا!!

با تموم جونم یکی کوبوندم پشتش که با صورت رفت تو زمین!!خخخخ!

صدای سرفش قطع شده بود ولی صدای آخ و اوخش رفته بود آسمون!!

من:چته تو؟یه دونه زدن که اینقدر لوس بازی نداره!!

خشایار با صورت قرمزی که به جیگری میزد(!)گفت:دختر تو با این دستت بلوک سیمانی شکستی؟!من با این هیکلم شوت شدم تو زمین!!

زرتی زدم زیر خنده و گفتم:حالا بیخیال!گفتی عاشق شدی؟!

با چشمای گرد شده گفت:هان؟!

من:ای خدا!گیر چه شاسکولایی افتادیما!!

با مظلومیت گفت:خب اون جوری که تو گفتی هر کی بود شوک زده می شد!

من:جان عزیزت بگو!

آب دهنشو قورت داد و شروع کرد!

خشایار:چیز...ببین...من...دوستت دارم!!

من:ای خاک دو عالم تو سرت!!اعترافم بلد نیستی!!خدایا وقتی داشتی شانس رو بین آدمات تقسیم میکردی من کدوم گوری بودم؟!عایا؟!!ملت یکی که عاشقشون میشه با کلی داستان سوزناک عاشقانه اعتراف میکنه اون وقت این پسر عموی ما نشسته جلوی من با اعتماد به نفس کامل میگه دوستت دارم!!

خشایار که پوکیده بود از خنده!!

من:د بیا!نیششم که همیشه بازه!!

خندش شدید تر شد!!

تا خواستم دهنمو باز کنم دستشو رو دهنم گذاشت و شکسته شکسته گفت:تو رو خدا حرف نزن!!دلم درد گرفت اینقدر خندیدم!!

بعد از اینکه خندش تموم شد دستشو از روی دهنم برداشت و گفت:خب!جواب من چیه؟!

یا خدا!من الان چه غلطی بکنم؟!!این همه دلقک بازی درآوردم که یادش بره!!

این بار نوبت من بود که آب دهنمو قورت بدم!!

تا خواستم دهنمو باز کنم مشتی توی صورت خشایار کوبیده شد!!

رادمان با داد گفت:اینم جوابت!!

خشایار خونی که از دماغش میومد رو پاک کرد و با تشر به رادمان گفت:تو چیکاره ی آتانازی؟!ها؟به تو چه اصن؟!

رادمان با این حرف عصبانی تر شد و به سمت خشایار حمله کرد!!

رادمان:تو ... میخوری به آتا ابراز علاقه میکنی!

بله؟جانم؟چی شد؟نـه مـه نـه؟؟

تا دیروز بنده مامور خندوندن اینا بودم حالا سر من کتک کاری میکنن؟!عجبا!ملت دخترای ترشیده دارن اون وقت من دو تا دوتا خواهان دارم؟!!این بی عدالتیه!!

"آتاناز الان وقت چرت و پرت گفتن نیست!برو اون دو تا رو جدا کن!"

ها؟آهـا!

مردم دور خشایار و رادمان جمع شده بودن و سعی داشتن جداشون کنن!

با صدای بلندی گفتم:بـــــس کـــــنـــــین!

یه هو یقه ی همدیگه رو ول کردن و با تعجب به من نگاه کردن!

رو به مردمی که جمع شده بودن گفتم:صحنه رو ترک کنین خواهشا!موضوع خانوادگیه!!تئاتر که نیس جماعت!

بعد از پراکنده شدن ملت رو به اون دو تا گفتم:بیاین بشینین!!

بدون حرف نشستن رو به روم!آخی!چی می شد همیشه اینقدر مظلوم باشن؟!

نگاهی به قیافشون انداختم!از دماغ خشایار خون میومد و لب رادمان خونی شده بود!

آب معدنی ای که همیشه تو کیفم بود رو درآوردم و همراه دستمال کاغذی دادم دستشون!!

من:اول درست کنین این قیافه هاتون رو تا حرف بزنم!

سریع خون های روی صورتشون رو پاک کردن و یه کمی هم آب خوردن!حالا منتظر داشتن نگام میکردن!

الان دیگه اصلا وقت شوخی نیست!باید جدی باشم!!

خلی سریع قیافمو مغرور و جدی کردم و با لحن سردی مثه آقا بزرگ گفتم:این چه رفتاری بود؟از سنتون خجالت نمیکشید؟!

جفتشون تعجب کردن!

ادامه دادم:من هر دوتاتون رو به عنوان دوست میبینم!نه بیشتر نه کمتر!هر دوتاتون برام خیلی عزیزین و خیلی دوستتون دارم!اما...این احساسی که شما ازش دم میزنین عشق نیست!!اگه خودتون یه ذره با منطق بشینین و فکر کنین متوجه میشین که احساستون عشق نیست!شما دو تا به خاطر رقابتی که ناخوداگاه از بچگی درگیرش شدین از هم متنفر شدین و میخواین در هر حالتی و در هر کاری از هم پیشی بگیرین!اصلا به اطرافتون هم توجهی ندارین!!شما ها الان دو تا مرد سی ساله و بالغ هستین!بشینین فکر کنین به رفتارتون!فکر کنین به تنفری که این سی سال داشتین!اصلا انگار نه انگار که فامیلین!با این رقابتی که خودتون رو درگیرش کردین باعث شدین خیلیا عذاب بکشن!دست بردارین از این رقابت سی ساله!دنیا دو روزه!فردا از خواب بیدار میشین و میبینین پیر شدین و تنها چیزی که از دوران جوونیتون باقی مونده یه تنفر عمیقه!با هم خلوت کنین و درست حرف بزنین و مشکلاتتون رو حل کنین!

و اما ماجرای علاقه ی کشکیتون!!اگه یه درصد،فقط یه درصد مطمئن بودم که علاقتون واقعیه و ربطی به این رقابت و تنفر چندین و چند ساله نداره،بدون شک روش فکر میکردم!ولی هم من هم خودتون میدونید که علاقتون حقیقی نیست!شما ها دوست و فامیل من هستین!رابطمون هم در این حد میمونه!نزارین سوء تفاهم ها خراب کنه رابطه ی فامیلیمون رو!!پس قشنگ فکر کنید!با منطق جلو برید و مثل دو تا مرد سی ساله با هم حرف بزنین!خدافظ!

اووووف...چه قدر حرف زدما!!دهنم کف کرد!!حال کردین چه فیلسوفانه حرف زدم!اصن خودم موندم تو کف حرفایی که زدم!!

مطمئنم با اون حرفایی که من زدم از فردا رفتارشون درست میشه!ایول به خودم!!یادم باشه دستمزد این کارمو بگیرم!!

ها ها ها ها!(خنده ی شیطانی مخصوص آتاناز)!خخخخ!

فصل هشتاد و چهارم

تند و سریع یه قلمه کره و عسل چپوندم تو دهنم و لیوان آب پرتغال رو سر کشیدم!!

من:خدافس بابایی!

بابایی:برو دخترم!خدانگهدارت!

دیشب اینقدر با بابایی فیلم دیدیم که امروز جفتمون خواب موندیم!

سوار لکسوزم شدم و راه افتادم به سمت دانشگاه!امروز قراره چند نفر بیان و کلا اتاق بابایی رو متحول کنن!!

پووووف...امروز تا پنج عصر کلاس دارم!نمیرسم برم بالای سرشون وایسم!البته خود بابایی هست!!

سریع ماشینمو پارک کردم و دوییدم به سمت کلاس!در کلاس بسته بود ولی سعید کلا همه رو راه میده!!

در زدم و رفتم تو!

من:سلام استاد!میتونم بیام دیگه؟!

سعید:سلام خانوم امیریان!بله بفرمایید!

اوایل ترم بچه ها به خاطر اینکه فامیلی من و سعید یکی بود بهمون گیر میدادن!ولی یه روز سعید گفت که فقط تشابه میباشد!و ما هیچ نسبتی نداریم!!

خو اگه میگفتیم پسر عمو و دختر عموییم پس فردا هزار و یه جور شایعه درست میشد!!والا!

سه تا سوال داد بهمون و گفت حل کنین!بقیه خیلی سریع داشتن مینوشتن ولی من مثه خر مونده بودم تو گل!

با پام آروم زدم به صندلی دلسا!سرشو بالا آورد!

آروم در حد لب خونی گفتم:دلی،کمـــــــــک!

خنده ی آرومی کرد و شروع کرد به نوشتن روی کاغذ!!

اووووف...حالا تا دلسا بنویسه من چی کار کنم؟!اولو شده بودم رو صندلی و داشتم ترکای سقف رو نگاه میکردم!

سعید:خانوم امیریان چرا حل نمیکنید!؟

در همون حال جواب دادم:استاد جواب ها داره از آسمون نازل میشه!منم سرمو بالا گرفته که یه ذره سرعت نازل شدن بره بالا!چون با توجه سرعت پایین نت در ایران،سرعت نازل شدن هم پایینه!یه چیزی در حد دایل آپه!!

کلاس رفت رو هوا!!خود سعید هم داشت میخندید!

تو این بین که همه در حال خندیدن بودن سریع برگه ی تقلب رو از دلسا گرفتم و شروع کردم به نوشتن!

بعد از اینکه همه برگه هاشون رو تحویل دادن کیوان یکی از پسر های کلاس که تازگیا با نجمه یکی از دخترای خوب کلاس عقد کرده بود به هممون شیرینی داد!

وقتی به سعید تعارف کرد سعید با لبخند خیییلی غمگینی تبریک گفت و شیرینی برداشت!!

نمیدونم چرا هر وقت بحث ازدواج و اینا پیش میاد سعید غمگین میشه!یادم باشه امروز ازش بپرسم!!

امروز سپیده نیومده بود!امیر هم نیومده بود!!سپیده که مشخصه چرا نیومده!ولی امیر ناجور مشکوکه!

اکیپ خوش خنده ها از هم پاشیده!!امیر که یه روز درمیون میاد دانشگاه!سپیده که همش با شوهر جونشه!دلسا هم که غمبرک زده!!این وسط فقط منم که نیشم همچنان بازه و صدای قهقهه ام دانشگاه رو میترکونه!

****

من:ســـــــــــلام بابایی!

بابایی لبخند مهربونی زد و گفت:خسته نباشی دخترم!

سریع رفتم به طرف اتاق بابایی!

جووووون!

"بـادمـجـون!"

بـَــه!راه افتادی وجدان جون!

اصن اتاق از این رو به اون رو شده بود!!پرده های نسکافه ای عجیب اتاقو خوشگل کرده بودن!به سبک سلطنتی خونه هم صدمه ای نخورده بود!!اون لوستر گنده و حال به هم زن هم جاشو به هالوژن های کوچیک و یه مهتابی

بزرگ داده بود!کمد های قدیمی هم الان تو زیر زمین بودن و به جاشون دو تا کمد شیک و امروزی و یه قفسه ی کتاب ی خوشگل گذاشته بودن!فرش های عتیقه ی اتاق هم شوت شدن تو زیر زمین و دو تا فرش ماشینی و شیک کف اتاق پهن شده بودن!البته اگه من بودم پارکت ها رو به فرش ترحیج میدادم!!

برگشتم سمت بابایی که با لبخند فوق العاده عمیقی داشت نگام میکرد!!

من:خیـــــــــلی قـــــــشنگ شده!

بابایی:همش به خاطر زحمت های توعه!خودمم از اون اتاق دلگیر خسته شده بودم!!

پریدم بغل بابایی و گفتم:ما کوچیک بابا بزرگمون هم هستیم!!

****

رو تختم دراز کشیدم و طبق معمول دارم ساب وی بازی میکنم!

یه دفعه محکم با دستم میکوبونم رو پیشونیم!

خاک دو عالم تو ملاجم!قرار بود با سعید بحرفم خیر سرم!یه نگاه به ساعت پلنگ صورتیم کردم!

هشت و نیم!

خیلی سریع شماره ی سعیدو گرفتم!

بوق...بوق...بو

سعید:بله؟

من:بله و بلا!

خندید و گفت:سلام دختر عموا!

من:علیک پسر عموا!الان وقتت آزاده؟

سعید:واسه چی؟!

من:میخوام یه شام مهمونت کنم!

سعید:راستشو بگواچه نقشه ای تو سرته؟!

نچ نچ!دیگه همه منو شناختن!!

من:خو حالا یه سری صحبت ها هم باهات دارم!!انـُه با لکسوز جیگر و خوشگلم میام دنبالت!در ضمن با خودت سر بار نیار!!

سعید:چشم!دیگه؟

من:دیگه اینکه زیادی حرف زدی،گوشم درد گرفت!خدافس!

سعید:خدافظ!

آ قربون دهنت!اگه یه نفر باشه که هی زرت و زرت بای نگه،همین سعید خودمونه!

خب بریم آماده بشیم!!

****

اومده بودیم یه فست فود تووووپ!

من:اووووم...من ناگت مرغ میخوام!تو چی؟!

سعید:منم همین طور!!

من:خب آق سعید!اول از همه میخوام منو محرم راز هات بدونی!دوم اینکه بر خلاف میل درونیم باید اعتراف کنم که بســـــــــیار فضول می باشم و جناب عالی مجبوری برام قضیه روتعریف کنی!!

سعید با تعجب گفت:متوجه نمیشم!!

با خونسردی گفتم:چرا تا حرف از ازدواج و عشق و عاشقی میشه تو خودت میری؟!

خعلی قشنگ کپ کرد!!

من:فکر اینکه منو بپیچونی هم به سرت نزنه!

سعید که حالا غم تو چشماش بیداد می کرد آروم گفت:واسه چی میخوای بدونی؟!

من:واسه همدردی!

تو چشمام مستقیم نگاه و کرد گفت:مطمئن باشم که بین خودمون میمونه؟!

با اطمینان گفتم:شک نکن!این دهنو میبینی؟؟عینهو گاوصندوقه بانک مرکزیه!!گاو صندوق که چه عرض کنم،خر صندوقه!!

یه دور به سقف نگاه کرد و نفس عمیقی کشید!شروع کرد...!

سعید:بیست سالم بود که عاشق یکی از همکلاسی هام شدم!نازنین!واقعا هم مثل اسمش نازنین بود!باباش یه کارمند ساده بود و مامانش هم فلج بود.این که میگم عاشقش بودم واقعا عشق بود.نه مثه این عشقای امروزی آبکی و مسخره!کم کم اونم بهم علاقه مند شد!موضوع رو با بابا درمیون گذاشتم گفت رضایت آقا بزرگ مهمه!هر چند خودشم مخالف بود!وقتی آقا بزرگ فهمید که چه خانواده ای هستن خیلی جدی و سخت مخالفت کرد.ومخالفت آقا بزرگ هم ینی تموم.روز ها و شب ها التماسش میکردم ولی اون میگفت نباید رو قوانین پا گذاشت.میگفت در حد تو نیست.میگفت باید با یه نفر از خاندان های اشرافی ازدواج کنم.اینا رو به نازنین نگفتم.چون نمیخواستم غرورش خرد بشه.ولی یه روز به طور اتفاقی اس ام اس هایی که به کیان داده بودم رو دید!درباره ی همین ماجرا باهاش حرف زده بودم.نازنین فهمید.بر خلاف تصورم عصبانی نشد.فقط یه لبخند تلخ زد و گفت پدر بزرگت راست میگه.رو حرفش حرف نزن. احترام بزرگتر واجبه.گفت بهتره دیگه همدیگه رو نبینیم.میگفت وابستگی بیشتر فقط باعث عذاب میشه. با گریه با دعوا با التماس خواستم نره.ولی گفت رفتنش به نفع خودمه.به همین سادگی اون علاقه ی عظیم خاک شد.سال بعدش خبر فوت عمو سهراب و زن عمو و اتفاقای دیگه همه رو داغون کرد.منم که سال پیش با عشقم تموم کرده بودم و افسرده شده بودم بیشتر داغون شدم.وقتی خبر ازدواج نازنین با یکی از استادا تو دانشگاه پخش شد کاملا شکستم.کارت عروسیشو خودش آورد برام.تو پارک قرار گذاشته بودیم.کارتو که داد بهم تا دو ساعت رو به روی هم نشستیم و گریه کردیم.من و نازنین جون میدادیم واسه هم.ولی این قوانین گند زد به هرچی علاقه و عشقه.میدونی تقصیر خودمم بود.میتونستم واسه عشقم بجنگم.ولی مقابل آقا بزرگ کم آوردم.عروسیش نرفتم.موندم تو اتاقم و سیگار کشیدم.سیگار و سیگار و سیگار.به حدی که اتاقم پر دود شده بود و نمیتونستم هیچی رو ببینم.به هر صورت اون شب نحس گذشت و فرداش بچه ها میگفتن نازنین بعد از خوندن خطبه بیهوش میشه و با آب قند و هزار جور کوفت و زهرمار به هوش میارنش.کلی هم گریه کرده.همه هم فکر میکردن واسه جدایی از پدر و مادرش بوده.دو ماه بعد از عروسیش با شوهرش رفتن دبی.دیگه خبری ازش ندارم.فقط میدونم خوشبخته.شوهرش آدم خوبیه.

لبخند خیلی تلخی زد و ادامه داد:همیشه خوشبختیش آرزوم بوده!چه کنار خودم و چه کنار کسی دیگه!مهم اینه که خوشبخت باشه.

خشک شده بودم.همیشه اینجور چیزا رو تو داستانا میخوندم و فکر نمیکردم تو واقعیت هم اتفاق بیوفته.بدون هیچ حرکتی به سعید و غم تو چشماش نگاه میکردم.چه قدر آدم میتونه تحمل داشته باشه...

سعید:بعد از نازنین دیگه عاشق نشدم.دور ازدواج رو هم خط کشیدم.تا آخر عمر قلب من فقط واسه یه نفر میتپه.

با لکنت گفتم:خیلی...سخته...

آروم گفت:اینو گفتم که از فضولی نمیری!نه اینکه غمبرک بزنی!هر کسی مشکلاتی داره!هیچ آدمی بدون غم و مشکل نیست!

من:آره....

فصل هشتاد و پنجم

یه ساعتی میشه که تو اتاقم نشستم و زل زدم به دیوار!هنوزم نمیتونم باور کنم سعید همچین دردی کشیده باشه!

تـــ ـــــق...تـــــ ـــــق...

با بی حوصلگی گفتم:بفرمایید!

بابایی وارد اتاق شد و بدون مقدمه گفت:آتاناز چت شده؟با سعید رفتی بیرون اتفاقی افتاد؟چرا این قدر پکری؟

مثه منگلا تو چشای مهربون بابایی زل زدم و پیش خودم گفتم همچین مرد مهربونی مگه میتونه این طوری دل بشکنه؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:سعید برام داستان عشقشو تعریف کرد!

بابایی لبخند تلخی زد و گفت:حتما الان از من متنفری!

با چشای گرد شده داد زدم:نـــ ـــــه!کی گفته؟!

آروم تر ادامه دادم:فقط میخوام بدونم چرا این جوری شده؟اون از بابام اون از سعید!ینی پایبندی به این قوانین این همه مهمه که به خاطرش دل شکسته بشه،خون ریخته بشه،یه نفر تنها بشه،بی کس بشه،غمگین بشه...

بابایی دستشو بالا آورد و گفت:ادامه نده!وقتی تویی که این همه شاد و سرحالی این طوری با غم حرف میزنی دیگه بقیه حتما خیلی عذاب میکشن!

سرمو تکون دادم!

بابایی آه سوزناکی(!)کشید و گفت:درستش میکنم!سال روز مرگ گل بانو و پدر و مادرت!ولی تو باید کمکم کنی!!

تو یه ثانیه نیشم شل شد و با خنده گفتم:اییییولللل!!میخوامت بابایی!!

بابایی هم لبخند تلخی زد و رفت!

اووووف...چه اوضاع قاراش میشی!زندگیم شیر تو شیر شده!!اون از اکیپ چهار نفریمون که پاشیده این از پشیمونی آقا بزرگ از این همه سخت گیری!!اون از رادمان و خشایار!ماشاالله تو همشونم من باید کمک کنم!!ای بابا!

******

صدای حال به هم زن و نکبت گوشیم مثه اسب یورتمه میرفت رو اعصابم!!!الان قشنگ توصیف کردم دیگه!

با چشای بسته گوشیو از روی میز قاپیدم!صفحه ی گوشیمو لمس کردم و گفتم:هـــا؟یه روزم که صب کلاس نداریم ملت نمیزارن بکپیم!

طرف داشت میخندید!

غلتی زدم و پتو رو بیشتر دورم پیچیدم!!

من:کله ی سحر زنگ زدی بخندی؟!

خشایار:دختر تو خیلی دلقکی!

من:کشیدم به شما!

خشایار:منو میشناسی؟!

با گیجی که حاصل از خواب آلودگی بود گفتم:نه!شناسنامه و کارت ملی رو بده بیاد تا بشناسم!!

بازم خندید و با صدایی که توش خنده موج میزد گفت:بابا خشایارم!

من:بابای خشایار؟!آها!سلام عمو حسین!خوبید؟زن عمو چه طورن؟!ببخشید من نشناختم!!

خشایار:آتـــــ ـــــانازززامن خشـــایارم!!

با دادی که زد خواب از سرم پرید و منم متقابلا داد زدم:هووووی سبزه میدون که نیست اینجوری داد میزنی!!

غش غش خندید و گفت:آخه تو هپروت بودی!باید داد میزدم تا هوشیار بشی!!

من:الان غیر مستقیم خواستی بگی من نا هوشیارم؟؟!!

با خنده گفت:نا هوشیار چیه دیگه؟

من:ای خدددا!هیچی هیچی!حالا واسه چی این وقت صبح زنگ زدی؟!نون بربری میخوای؟؟

چنان خنده ای کرد که چهار ستون بدنم لرزید!!

خشی:نه بابا!زنگ زدم که بگم عصر من و رادمان میایم دم دانشگاه دنبالت بریم یه کافی شاپ توپ!

من:اوکی!دیگه؟!

خشایار:دیگه اینکه نون بربری هم میخوام!!

من:زررررت!اون هیکلو واسه دخترای مردم ساختی؟!بنده ی خدا ملت صبح زود پا میشن میرن کوه!بعد تو تا یه نونوایی نمیری؟!خدایا ما با کیا شدیم هفتاد و هفت میلیون نفر!بعد میگن چرا مذاکرات ژنو نتیجه نمیده!تـــــــنبل بی خاصیت!

خشایار:اووووه!نفس بکش دختر عمو!بستی به ریشمون ها!

من:دروغ گوی اهریمن!تو ریشت کجا بود؟!

خشایار با خنده گفت:به تو باشه تا فردا منو تخریب شخصیتی می کنی!!من برم بای!!!

من:دررررد و بای!خدافس!

خب دیگه رسما خوابمون پرید!!!امروز ساعت دوازده کلاس دارم!!یه نگاهی به ساعت انداختم!ده!خب زیادم زود زنگ نزده!!

ولی به جون خودم که نه به جون شما خواننده ی گرامی حرفام روشون تاثیر گذاشته!!

لباس خواب آبی و خوشگلمو با یه بلوز آستین بلند سرخابی و یه شلوار ورزشی مشکی عوض کردم!!

صورتمو شستم و بعد از اینکه از سلامت قیافم مطمئن شدم از اتاقم زدم بیرون!!

روی نرده ها نشستم و...

ویـــ ــــــ ــــــــژ!!!

با خنده داد زدم:یـــــ ــــــوهـــــ ــــــــو!!

بابایی با لبخند پایین پله ها منتظرم بود!!

به یه حرکت پریدم پایین و گفتم:سلام بر بهترین بابا بزرگ دنیا!!

رفتم و بوسش کردم!خو چیه؟بابا بزرگمو دوس دارم!

بابایی:سلام بر شیطون ترین دختر دنیا!

با خنده و کنار هم رفتیم و نشستیم پشت میز بزرگ و قهوه ای رنگ توی سالن!!

بعد از اینکه حسابی صبحانه خوردم و معده ی عزیزمو پر کردم راه افتادم به سمت اتاقم تا حاضر بشم و برم دانشگاه!!

****

من:سپید تو با آرسین میری؟!

سپیده با ناز گردنشو چرخوند و گفت:شوهرمه دیگه!با اون نرم با کی برم؟؟!

با حالتی چندشی صورتمو جمع کردم و گفتم:ایییییی...حالم به هم خورد!بدبخت شوهر زلیل!برو برو تا رو قیافت شکوفه نکردم!!

آرسین:اوی اوی!رو صورت زن من شکوفه بکنی منم خودتو تبدیل به شکوفه میکنم!!

با ابروهای بالا رفته گفتم:بـَه استاد جون!کی اومدی ما شما رو ندیدیم؟!

آرسین لبخند حرص درآری زد و گفت:والا ما یه ساعته اینجاییم!!!احتمالا شما شماره چشمت رفته بالا!!

من:اوهوک!آرسین زبون درآوردیا!!

با نیش باز آروم رو به سپیده طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:ناقلا چیکارش کردی؟!!!

سپیده بدون توجه به اینکه تو خیابونه جیغ زد:بی اددددددب!!

من و آرسین زدیم زیر خنده!!

من:هوی آرسین تو چرا میخندی؟!

با لبخند خبیثی گفت:چون میدونم این بی ادب گفتن های سپیده واکنش به چه حرفاییه!!

ینـــــــی من ترکیدم از خنده!!

سپیده ی بیچاره هم سرخ و سفید می شد!!

آرسین:خب دیگه ما بریم!ماشین آوردی دیگه؟!

من:نوچ!صب با آژانس اومدم الانم خشایار و رادمان میان دنبالم!!

سپیده:اوه اوه!دوتایی با هم؟مگه میشه؟خشی و رادمان؟!

خندیدم و گفتم:کجای کاری آبجی؟!آدمشون کردم!!

سپیده که کلا آدم فضولیه تند تند گفت:چی؟چی؟بگو بگو!

خبیثانه خندیدم و گفتم:تلافی اون دفعه که نگفتی با آرسین رفیقی!!

آرسین هم با خنده گفت:سپی بیا بریم!من این بشر رو میشناسم!نمیگه بهت!خودم از خشایار می پرسم!

خلاصه خدافظی کردیم و من منتظر رادمان و خشایار موندم!کلاس آخرمون زود تموم شد و من در حال حاضر جلوی دانشگاه دارم کلاغای تو آسمون رو میشمارم تا اینا بیان!!

یه کلاغ...دو کلاغ...سه کلاغ...

هه!ماشین رادمانو!فک کنم اکلیل زده به ماشینش!بس که برق میزنه!!جلوی پام ترمز خفنی کرد!!خشایار که کنارش نشسته بود پنجره رو داد پایین و گفت:بفرمایید خانوم خوشگله!!

نشستم عقب و با پر رویی گفتم:میفرمایم آقا زشته!!

خندید و گفت:سلام!خسته نباشی!

رادمانم گفت:چه طوری؟!

من:سلام سلام!خوبم!

رادمان از آینه نگام کرد و گفت:کلاست زود تموم شده بود؟آخه جلوی دانشگاه بودی!!

من:یس!

خشایار:نمیتونستی یه زنگ بزنی تا ما زود تر بیایم و معطل نشی؟!خنگ!

جوری کوبوندم تو ملاجش که جمجمش متلاشی شد و از این ستاره ها دور سرش میچرخید!!

من:خنگ خودتی مگس بی خاصیت!

رادمان با خنده گفت:خوردی خشی؟!

خشایار با قیافه ی ضایه شدش گفت:تو رانندگیتو بکن!

به صندلی نرم ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم!

من:تا رسیدن به مقصد منو بیدار نکنین!

آخیـــــ ـــــش...امروز خیلی خسته شدم!اگه میدونستم فوق اینقدر سخته عمرا ادامه میدادم!!

در اولین فرصت باید برم سراغ امیر!!ناجووووور مشکوک میزنه!!انه دیگه مثه آدم دانشگاه میاد نه با ما زیاد میجوشه!

نم نم داشت خوابم میبرد که صدای نحث رادمان نذاشت!

رادمان:پاشو آتان!رسیدیم!

من:بلههه؟؟آتان دیگه چه صیغه ایه؟!

خشایار با شیطنت گفت:صیغه رو ول کن!عقد رو بچسب!!

من:شما سایلنت!

سه تایی راه افتادیم به سمت کافی شاپی که رو به روم بود!!

اووووف...جون میده واسه قرارای عاشقانه!!

عاقا خلاصش کنم!ما نشستیم و یه مستر مشکی پوش اومد و سفارشامونو دادیم بهش!

با خستگی و کلافگی گفتم:زود تر بگین چی کارم دارین!

خشایار:چه حولی تو!

سمتش براق شدم و گفتم:خســـ ـــــتم!

مظلوم زل زد بهم و گفت:باشه!ببخشید!

پقی زدم زیر خنده!!مرسی جذبه!

رادمان:مرسی آتان!

من:ها؟!

خشایار:بابا منظورش اینه که ممنون!

ینی بگم پوکیدم از خنده دروغ نگفتم!!!

من:خو منگل جان این دو تا چه فرقی داشت با هم؟؟

رادمان:ای بابا!آتاناز مرسی که ما رو متوجه این همه اشتباه کردی!مرسی که باعث شدی این تنفر چندیدن و چند ساله از بین بره!مرسی که روشنمون کردی!!

من:آهـــ ـــــا!خواهش می شود!!

اندکی حرف زدیم و بعدش منو رسوندن خونه ی بابایی!تو این مدت هیچکدوم به موضوع عشق و عاشقی اشاره ای نکردن!بهـــ ـــــتر!

فصل هشتاد و شیشم

ای بابا!چرا جواب نمیده!

بس که تو اتاقم راه رفتم حس میکنم کف پاهام صاف شده!!صد بار شماره ی امیر رو گرفتم ولی جواب نمیده!

با کلافگی خودمو شوت کردم رو تخت!جوری که صداش در اومد!یه پنج دیقه ای همین جوری گذشت تا اینکه صدای گوشیم بلند شد!!مثه گاوی که پارچه ی قرمز جلوش گرفته باشن پریدن رو گوشیم!!

"چه احترامی به خودت میزاری!"

بدون توجه به تیکه ی خوشگلی که وجدانم انداخت گوشیو برداشتم!

من:بـــــ ـــــلـــــ ـــــهههه؟؟

امیر با خنده گفت:یواش آبجی!کر شدم!!

بلند تر داد زدم:پســـ ـــــره ی سه نقطه ی جای خالی چرا جواب نمیدی؟!به دیار باقی شتافتی خدا بخواد؟؟!

امیر:خواب بودم جونه تو!!گوشیمم سایلنت بود!

من:همین الان پا میشی میای خونه ی آقا بزرگ!

امیر:ها؟

من:دردانشنیدی؟!گفتم پاشو بیا اینجا!تا یه ربع دیگه این جا نباشی تضمین نمیکنم زنده بزارمت!!فعلا!

یه وقتایی آدم باس ضربتی عمل کنه!مثه من!!

یه ربع بعد صدای تق تق در اتاقم بلند شد!!چه جذبه ای دارم من!!سر موقع اومد!!

من:بیا تو امیر!

امیر:سلام آبجی خشن!

من:خشن خودتی بی تمدن!

نشست روی مبل یاسی رنگ تو اتاق!

امیر:خب بگو چی کارم داری که اینجوری گفتی بیام اینجا!

بدون مقدمه و خیلی رُک گفتم:خیلی عوض شدی امیر!دیگه کمتر با ما میپری!یه روز درمیون میای یونی! کلا کم پیدا شدی!خبریه؟!

با چشای گشاد شده گفت:اصلا این طوری نیست!

خونسرد گفتم:خودتی!

با تعجب گفت:چی؟

من:خر!

زد زیر خنده!!ولی من بدون هیچگونه خنده و لبخندی داشتم نگاش می کردم!

خندش که تموم شد گفت:چرا فکر میکنی عوض شدم؟!

منم جدی گفتم:چون عوض شدی!!

کلافه گفت:عجب گیری کردیما!

نگاشو به سقف دوخت و گفت:عاشق شدم!!

نیشم شل شد!!ایول!دلسا به آرزوش رسید!!

با خنده پرسیدم:عاشق کی ناقـــلا؟!

لبخند متقابلی زد و گفت:مهناز!

لبخندم پر زد...با بهت پرسیدم:حبیبی؟؟

امیر:آره!

کـــــــُپ کردم ناجووور...آب دهنمو قورت دادم و یه دور لبامو با زبونم خیس کردم!

من:شوخی میکنی دیگه!

خیلی قاطع گفت:نه!

ادامه داد:منم آدمم و عاشق شدم!بعدشم مگه مهناز چشه؟!

با بهت گفتم:هی..هیچیش نیست!

ادامه دادم:ولی تا اونجایی که یادمه ازش خوشت نمیومد!میگفتی آویزونه!

با بیخیالی گفت:کار دله دیگه!عاشقش شدم!

تو چشماش نگاه کردم و جدی پرسیدم:واقعا عاشق مهناز شدی؟!

توی چشماش قاطعیت موج میزد!

خیلی محکم گفت:آره!

من:میشه تعریف کنی برام؟!

امیر:یه روز بهم زنگ زد و گفت میخواد درباره ی موضوع مهمی باهام حرف بزنه!

حرفشو قطع کردم و گفتم:شماره ی تو رو از کجا داشت؟؟

امیر:تو یکی از پروژه ها هم گروه بودیم و شمارمو داشت!

من:آها!خب ادامه بده!

امیر:خلاصه رفتم محل قرار و اون از علاقش به من گفت!اینکه از اول که منو دیده بهم علاقه مند شده ولی نمیومده جلو!تا اینکه صبرش لبریز میشه و میاد اعتراف میکنه!

یـــــــنی الان قیافه ی من دیدن داره ها!!دهن باز مثه گاراژ،چشمای از حدقه دراومده،رنگ پریده و موهای سیخ شده از شدت تعجب!!همچین یه نمه هم سرم از شدت تعجب جرقه میزنه!!

من:بعد تو هم یه هو بهش علاقه مند شدی؟؟!جیرینگی دیگه!!

امیر:نه دیگه!ما دو ماهه که با هم دوستیم!اینقدر ازش محبت دیدم که ناخوداگاه بهش علاقه مند شدم!مهناز اون دختری که نشون میده نیست!خیلی ساده و معصومه!ولی خب یه سری اشتباهات داشته که الان متوجه شده و از وقتی که با من دوسته دور گذشتش رو خط کشیده!یه قرار میزارم تا ببینیش!خیلی عوض شده!

لبخندی زدم وگفتم:خوشبخت بشین!یه عروسی دیگه افتادیم!

امیرم خندید و گفت:به زودی میرم خاستگاریش!

اون قدر شوک زده بودم که یادم رفت مسخره بازی دربیارم و با شیطنت همیشگیم اذیتش کنم...یادم رفت گله کنم ازش که چرا زود تر نگفتی...یادم رفت خیلی چیزا رو بپرسم...یادم رفت چون نگران دلسا ام... نگران واکنشی که به این خبر نشون میده...نگران عشق یه طرفه ای که ده ساله درگیرش شده و حالا هم این شده سر انجامش...نگران دوستمم...نگران دلی...

****

سپیده:کیه؟

زبونمو تا ته بیرون آوردم و روبه آیفون تصویری گفتم:کور شدی به امید خدا؟!حالا دیگه منو نمیشناسی عفریته؟دختره ی بووووق این درو باز میکنی یا با یه روش دیگه بیام بالا؟؟!

با خنده در رو باز کرد!

سوار آسانسور شدم و دکمه ی ده رو فشار دادم!!قبلا یه بار اومدم خونه ی سپیده و آرسین!ولی این بار برای چیز دیگه ای اومدم...

خونه ی این دو تا غاز(!)عاشق تو یه برج بیست طبقه ی لوکس قرار داره!طبقه ی دهمش!خونه ی بزرگ و شیکیه!

صدای نازک خانوم آسانسوری اجازه ی فکر بیشتر رو بهم نداد!!

خانوم آسانسوری:طبقه ی دهم!

زنگ واحدشون رو فشـــــــــار دادم!!

دیـــری دیـــــنگ...!

سپیده در رو باز کرد!

با یه جهش خوشگل پریدم تو و خودمو پرت کردم رو مبل مشکی رنگ خونش!

تند تند گفتم:سلام سلام!خوبم!زحمت میشه!قربونت یه لیوان آب میوه بیار و یه کیکی چیزی!نه مرسی!میدونم مراحمم!قربونم بری!برو برو!

سپیده با ابرو های بالا رفته در حالی که مثه گراز نفس های عمیق میکشید در رو محکم بست و در یک حرکت انتحاری نشست کنارم و شروع کرد به کشیدن موهام!!!!

من:آآآآآآخ!ای بترکی سپیده!!اووویی...!

سریع پشت ساق پاشو گرفتم و فشار دادم!!

خودشو کشید عقب و با داد گفت:آیییییی...!بیشووور!

من:ها ها ها!تا تو باشی موهای منو نکشی جوجو!

سپیده:خیلی پر رویی آتان!

من:میدونم!

خلاصه بعد از اینکه کلی کل کل کردیم و چرت و پرت گفتیم و خندیدیم سپیده جیغ خفیفی کشید و آروم به گونش چنگ انداخت!!صداشو ظریف و زنونه کرد و گفت:اوا خاک عالم!یادم رفت از مهمونم پذیرایی کنم!

اینقدر خوشگل گفت و باحال ادا درآورد که پوکیدم از خنده!!

سپی هم با خنده رفت تو آشپزخونه تا یه چی بیاره بخوریم!

کنترل تی وی بزرگشون که دست کمی از سینما نداشت رو برداشتم!جووووون جووون!من می میرم واسه موزیک ویدیو های کتی پری!!

سپیده داد زد:آتـــــــا اونو کم کن!!الان همسایه ها میریزن اینجا!!

منم متقابلا داد زدم:بـــــــرو بـــــــابا!

داد زد:خیـــــــلی بی تمدنی!

زدم زیر خنده و در حالی که صدای تلویزیون رو کم میکردم گفتم:الان صدای منو و تو از تی وی بیشتره!

مثه سرخ پوستا از این طرف خونه به اون طرف خونه داد میزنیم!!

سپی هم خندش گرفته بود!

بالاخره با دو تا لیوان قهوه و یه کیک شکلاتی که من جـــــــــــــون میدم براش اومد نشست!!

من:یـــــــنی عاشقتم سپیـــــــد!کیک فقط شکلاتی!ولی مگه من نگفتم آبمیوه بیار؟!من قهوه خواستم عایا؟!

سپیده:نکبت هر چی میزارن جلوت باید بخوری!

من:باااااا!ینی اگه چیز هم گذاشتن جلوم بخورم؟؟!

جیـــــغ زد:بی تربیت!

با نیش باز گفتم:ببین من میگم ذهنت خرابه میگی نه!چیز دیگه!پنیـــــــر!به انگلیسی میشه چیز!خخخخ!:)

*****

داشتم قهوه ی عزیزمو نوش جان میکردم که یه هو سپیده با جیغ گفت:آتا خیلی بیشعوری!یه وخ سراغی از دوستت نگیری؟!ببینی اصن زندس،مردس،نفس میکشه؟!

ردیف دندونامو نشونش دادم و گفتم:وقتی میدونم داری نفس میکشی و اکسیژن هوا رو مصرف میکنی،کربن دی اکسید به هوا میدی و هوای پـــــــاک زمین رو آلوده میکنی دیگه واسه چی ازت سراغ بگیرم؟!!!

دندوناشو رو هم فشار میداد!پلک چپش هم داشت میپرید!!

با خنده گفتم:اووووه!چه پرشی داره این پلکت!!بفرستش المپیک!!

چیزی نگفت فقط سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد!

مثه این فیلما فنجونو روی میز گذاشتم و پای راستمو رو پای چپم انداختم و جدی رو به سپیده گفتم:میخوام یه چیزی رو بهت بگم سفیده!

سپیده که داشت با جدیت نگام میکرد با شنیدن این تیکه ی آخر ترکید از خنده!!خودمم غش کردم!!!

سپی:ینی فقط میتونم بگم خاک تو سرت!آدم بودن بهت نیومده!!

من:ای درد!بزار حرفمو بزنم!

سپی:بنال!

من:آیییییی...اووویییی..اووخ ....!!

سپی:چته تو؟!

من:وا!خودت گفتی بنال!منم داشتم ناله میکردم!!

سپیده با حرص گفت:اهه...دو دیقه نمیتونی جدی باشی!!

با خنده گفتم:از الان تا دو دیقه جدی میشم!!

ادامه دادم:سپیده یه اتفاقی افتاده!

سپیده با جدیت گفت:چی شده؟!

شروع کردم!

من:دلیل تغییر رفتار این اواخر امیر این بود که عاشق شده!عاشق مهناز حبیبی!واقعا عاشقش شده!و البته این عشق دو طرفه است!مهنازم عاشق امیره!!الان دو ماهه که با هم دوستن!!امیر قراره به زودی بره خواستگاریش!همین!!

سپیده خشک شده بود!حتی پلکم نمیزد!چشماشو بست و بعد از سه ثانیه مکث بازشون کرد!

"چه دقیق!تایم گرفتی که میگی سه ثانیه؟!اعایا؟!"

یه هو از جاش بلند شد و شروع کرد به گریه کردن!!

من:وا!سپیده موجی می باشی؟عایا؟!جبهه رفتی؟!پ چرا یه هو تغییر موضع میدی؟!

سپیده با گریه گفت:قرار بود دو دیقه جدی باشی!

با نیش باز گفتم:دو دیقه تموم شد دیگه!!

گریش شدت گرفت!یه دفعه نشست رو زمین!

ای بابا!اینم هی بلند میشه،میشینه!

با هق هق بلند گفت:آتـــــــاناز بدبخت شدیم!آتـــــــاناز چه جوری به دلسا بگیم؟!آتـــــــاناز دلی نابود میشه!آتـــــــاناز دوستم میشکنه!آتـــــــاناز این ده سال به اندازه ی کافی کمرشو خم کرده!آتـــــــاناز دلی میمیره!آتـــــــاناز...آتـــــــاناز یه چیزی بگو دیگه!لال شدی؟؟!

با داد گفتم:تو دهنتـــــــو ببند تا من حرف بزنم!!!یه ریز هی آتاناز آتاناز!بابا بزار منم زر بزنم دیگه!مثه تراکتور هی حرف میزنه!اصب چی خوردی؟؟تخم کفتر؟!!

مثه بچه یتیما زل زد بهم!چشمای درشتش اشکی و قرمز بود!صورتشم خیس خیس بود!

با بیچارگی نگاش کردم!

دوباره زد زیر گریه!مثه شیلنگ آب هی شر شر اشک میریخت!عینهو این کارتونا اشکاش به دو طرف پرت میشد!خخخخ!

"آتـــــــاناز الان وقت مسخره بازی نیست!"

ای بابا!ای بابا!ای بابا!هی چپ و راست آتـــــــآناز آتـــــــاناز راه انداختین ها!

من:سپیده گریه راه حلش نیست!تو رو خدا صدات رو قطع کن!به اندازه ی کافی اعصابم داغون هست!تو ام هی ویـــــــراژ میدی رو مخم!ترمز بگیر دختر!

صدای گریش کمتر شد!

آرنجمو رو زانو هام گذاشتم و سرمو با دستام گرفتم!

خدایا چه جوری به دلی بگیم؟هیچی ازش نمیمونه.آخه چرا یه دختر بیست و دو ساله باید اینجوری بشه؟! اون از سعید...اینم از دلسا...چقدر آدم شکست خوره هست تو دنیا...

پووووف...فقط یه نیرویی میخوام تا به دلی بگم...

فصل هشتاد و هفتم

من این طرف مبل نشستم سپیده اون طرف!خونشون تو سکوت محض فرو رفته!چون پاییزه هوا زود تاریک میشه!!الانم خونه تاریکه تاریکه و فقط صدای نفس های من و سپیده میاد!ینی اصن صحنه ی هنریا!

آرسین شرکته!!ما هم زنگ زدیم به دلسا و گفتیم بیاد اینجا!!البته خیلی شاد و شنگول که شک نکنه!

الانم منتظریم تا بیاد!

صدای بلند آیفون سپیده رو از جاش پروند!انگار که زیرش فنر گذاشته باشن!!اینقدر باحال پرید که زدم زیر خنده!!

سپی با تشر رو بهم گفت:ببند اون گاراژو!تو این شرایط هم دست بر نمیداری؟!؟

با خنده گفتم:به جان خودت دست خودم نیس!این نیش لا مصب بسته نمیشه!

سری تکون داد و رفت تا در رو باز کنه!

با استرس جلوی در منتظر دلی بود!ناخوناش تو دهنش بود و خِرت خِرت میجوییدشون!

من:سپـــــــــیـــــــــده نخور ناخوناتو!سرطان میگیری بدبخت!

هیچ توجهی نکرد!به به!مرسی واقعا!

بالاخره دلی اومد!

سپیده کاملا ضایع بغلش کرد و زد زیر گریه!!

دلی هم حول شده بود و تند تند میپرسید چی شده؟!اتفاقی افتاده؟آجی چته؟

من تو این صحنه وارد عمل شدم و گفتم:دلی بیا اینجا!سپید رو ول کن!

دلسا هم با تعجب اومد طرفم!

دلسا:آتی چی شده؟!سپیده چرا اینجوری کرد؟!

د بیا!یه روز آتا صدامون میکنن یه روز آتی یه روز آتان!کلا اسم کاملم رو زبونشون نمیچرخه!

دلسا:آتاناز کجایی؟؟!

با نیش باز گفتم:این د گاردن!

دلی:پووووف...از دست تو!

سپیده که رفته بود آشپز خونه تا یه چایی،قهوه ای،کوفتی،چیزی واسه دلسا بیاره تو همین لحظه برگشت!

نشست کنار من!دلسا هم روی مبل رو به رویی نشسته بود!

سپیده با صدای لرزونی گفت:چیزه...دلی جونم...میخوایم یه چیزی رو بهت بگیم!فک کردیم اگه خودمون بهت بگیم خیلی بهتره تا اینکه از زبون بقیه بشنوی!

دلسا با ابرو های بالا رفته گفت:خب بگین دیگه!

سپی با بیچارگی نگاشو بهم دوخت!این نگاه ینی تو بگو!

من:ببین دوستی جونم اصن حول نکنیا!هیچی نیس!ممکنه واسه هر کسی این اتفاق بیوفته!

دلسا با کلافگی گفت:آتا نمیگی؟؟

من:چرا چرا!!الان میگم!ولی میدونی گفتنش سخته!

سپیده به کمکم اومد:خب خب!درباره ی امیره!

دلسا:امیر؟؟

چشمامو بستم و تند تند شروع کردم به گفتن!

من:امیر عاشق مهناز شده!مهنازم همین طور!دو ماهه که با هم دوستن!و امیر هم قراره بره خاستگاریش!عشقشون هم واقعیه!!

یه نفس عمیق کشیدم و چشمامو باز کردم!

سپیده با دهن باز و چشای گرد شده داشت نگام میکرد!!

"احـــ ـــــــمق!اول باید مقدمه چینی میکردی!!الان این دختر سکته میکنه!"

سپی آروم لب زد:خاک تو سرت!

گردنمو آروم آروم به طرف دلسا چرخوندم!

سپیده هم همین کارو کرد!

چـــــــــی؟!

دلسا داشت با یه لبخند تلخ نگامون میکرد!!

سپیده سریع رفت کنارش نشست و در حالی که شونه های دلی رو ماساژ میداد رو به من با صدای بلندی گفت:بیشعور کودن!چرا این جوری گفتی؟وای خدا!دوستم داره سکته میکنه!

رو به دلی گفت:عزیز دلم،دوست گلم،دلی جونی خوبی؟!این آتاناز خر خیلی بد گفت!میدونی...چیز...خب...

سپیده هم کم آورد!

با بهت گفتم:دلی چرا لبخند میزنی؟!از این لبخند هیستیریکاس؟؟!جون من حرف بزن!

آروم گفت:میدونم!

من:چی؟

دلی:همه ی اینا رو من میدونستم!از همون اول فهمیدم!آدم عاشق تغییر رفتارای معشوقش رو خیلی زود میفهمه!از همون دو ماه پیش من اینا رو میدونستم!

من و سپید یه نگاه به هم انداختیم و همزمان گفتیم:چـــــــــی؟؟؟؟؟

دلسا غمگین خندید!

پس دلیل این همه غمگین بودن دلی این بوده!از اول همه چیو میدونسته!

با سوال سپیده از افکارم بیرون اومدم!

سپی:حالا...حالا میخوای چیکار کنی؟

دلی:از همون روزی که فهمیدم امیر عاشق شده کارای رفتنمو انجام دادم!

من:رفتن؟؟؟

سرشو تکون داد:آره!دارم میرم پیش عمه ی بابام تو کانادا!

من و سپیده خشک شده و بدون هیچ حرکتی زل زده بودیم به دلسا!

ادامه داد:ده سال به اندازه ی کافی عذاب کشیدم.شوخی که نیست.ده سال عاشق کسی باشی که تو رو فقط به چشم دختر عمه میبینه و بس.حالا هم خبر عاشق شدنش به گوشم برسه.خیلی سخته بچه ها.خیلی.

اشکاش ریخت رو گونش.اشکای سپیده هم جاری شد...

رو به سپیده گفت:سپی خودتو بزار جای من!ده سال عاشق آرسین باشی و تهش بفهمی اون یکی دیگه رو دوست داره.

اشکای سپید شدت گرفت!

رو به من ادامه داد:آتان عاشق نشدی که درک کنی!من باید برم!اگه نرم بیشتر از این داغون میشم.باید برم تا بتونم کنار بیام.ازم انتظار نداشته باشین که بمونم و تو عروسی عشقم برقصم.نخواین بمونم و به عشقم بگم تبریک میگم پسر دایی!نخواین که بمونم ویه نفر دیگه رو کنار عشقم ببینم.نخواین که بالای سر عشقم و زنش قند بسابم!نـــخـــــواین...

ده سال تحمل کردم!شوخی نیست!آتا تو ده ساله پدر و مادرت رو از دست دادی،منم به اندازه ی اون همون ده سال عذاب کشیدم!شما ها فقط چهار سال از این ده سال رو با من بودین و دیدین.باید برم!منو ببخشین که رفیق نیمه راه میشم!ولی باید برم!نمیتونم تو هوایی نفس بکشم که عشقم به عشقش بگه نفسم!باید برم...

سپیده رفت و بغلش کرد!هر دوشون تو بغل همدیگه اشک میریختن!

سپیده هق هق میکرد و دلی آروم آروم اشک میریخت!

منم مثه منگولا داشتم نگاشون میکردم!هنوز کامل از شوک درنیومده بودم!

چقدر اتفاق تو این سال برام افتاده!

آشنایی با فامیلی که ده سال ازشون دور بودم،اومدن آقا بزرگ،آموزش اشرافیت،آترین،خشایار و رادمان،تصمیم آقا بزرگ،عروسی سپیده،عاشق شدن امیر و حالا هم رفتن دلسا...

تو همین لحظه صدای باز شدن در اومد!

آرسین:سپـــــی؟خـــــانومی؟!من اومدما!نمیای مثه همیشه کیفمو بگیری؟!الـــــو؟!سپیده هســـــتی؟!

چراغ خونشون رو روشن کرد و ما سه تا رو دید!

با چشای گشاد شده گفت:چه خبره اینجا؟!اتفاقی افتاده!

سپیده هم که با دیدن آقاشون جو گرفته بودش اشکاش شدت گرفت و قشنگ داشت آبغوره میگرفت!

آرسینم پرید کنار سپیده و سعی داشت آرومش کنه!

آرسین:عزیزم،خانومم آروم باش!چی شده خب؟!خانومی گریه نکن!

صدای قربون صدقه رفتن های آرسین از یه طرف و هق هق های سپیده هم از اون طرف داشت رو اعصابم اسکی میکرد!!

یه دفعه ناخوداگاه داد زدم:اییییی...جمع کنین تو رو خدا!!دو تا دختر مجرد و چشم و گوش بسته نشسته اینجا!

بزارین ما گمشیم بعد هر کاری خواستین بکنین!!

سپیده داد زد:بـــــــی ادب!چشم نداری ببینی شوهرم داره قربون صدقم میره؟!

من:بابا صندوق صدقات شدی از بس قربون صدقت رفت!!

یه دفعه صدای خنده ی جمع بلند شد!!!

دلی و سپید با صورتای خیسشون میخندیدن و منو آرسین هم خندمون هوا بود!

دلی:آتی برو این جاهایی که افسرده ها رو نگه میدارن!به خدا همشون شاد میشن!

من:نکبت ینی من دلقکم؟!

آرسین:صد رحمت به دلقک!

من:تو باز مثه خر خاکی پریدی وسط؟!

آرسین:خر خاکی مگه میپره؟!

من:تو شهر ما میپره!

سپی:تو رو خدا کل کل نکنین!

دلی:موافقم!

آرسین جدی شد و گفت:حالا چرا بساط گریه و ناله به پا بود؟!

ســـــــکوت...

من:دلی پاشو بریم دیگه!مزاحم این دو تا گاومیش عاشق هم نشیم!

رسما میخواستم بپیچونم!

سپیده هم گرفت و گفت:نه کجا؟!شام بمونین!من نمیزارم برین!

من:نه دیگه!من نمیخوام چشم و گوشم باز شه!

سپیده:خیلی بی ادبی!تو از اول چشم و گوشت باز بود!

من:اثرات با تو پریدنه!

خلاصه خدافظی کردیم و اومدیم بیرون!

سوار لکسوز جیگرم که شدیم دلسا گفت:خوب پیچوندی!

چیزی نگفتم و بدون حرف روندم به طرف خونه ی دلسا اینا!

*****

ای تـــــف بـــه روت بـــیـــاد آرســـین!ای تـــــو روحـــــتـــ آرســـیـــن!

الـــهی نـــاقـــص شـــی!

الهـــی جنـــازت تـــو قبـــر جـــا نـــشه!

الهـــی بـــچـــت شبـــیـــه میـــمون بـــشـــه!

الـــهـــی...

آرسین:خانوم امیریان چرا حل نمکنید سوال ها رو؟!

دندونامو رو هم ساباییدم و با حرص گفتم:حل میکنم استـــاد!

بیشعور چنان سوالایی داده که خود انیشتنم بیاری میمونه توش!

یه نگاه به سپیده انداختم دیدم داره با نیش باز تند تند همه رو می نویسه!!بعـــله دیگه!شوهر جونش سوالا رو بهش داده!!

به جای خالی دلسا هم نگاهی انداختم.امروز نیومده دانشگاه!!احتمالا دنبال کارای نهایی رفتنشه!

امیرم کنار مهناز نشسته و داره حل میکنه!

فقط منم که مثه بـــز دارم در و دیوار رو نگاه میکنم!

آخه آرسین نونت کم بود،آبت کم بود،سپیدت کم بود(!)کوییز گرفتنت دیگه چی بود؟!

تو این شرایطی که من اعصاب و روان درست و حسابی ندارم اینم یه هو برگشته میگه برگه دربیارین تا کوییز بگیرم!

یه فکر شوم به ذهنم رسیـــــــــد!

تند تند کف دستمو نگا میکردم و روی برگه باطلم الکی چیز میز مینوشتم!

آرسین خنگول یه نگاه فووووق مشکوک بهم انداخت!اینکه میگم خنگوله چون واقعا خنگوله!بعد از یه سال هنوز منو نشناخته!نمیدونه که من این قدر ضایه تقلب نمیکنم!!

اخماشو به شدت تو هم فرو برد!!ایییییی چه زشت میشه اخم میکنه!ولی به جانه خودم چشاش از شدت شیطنت برررق میزد!فهمیدم هدفش ضایع کردن من پیش بچه هاس!!خخخخخ!بیا جلو آقا آرسین!

آرسین با قدمای محکم اومد بالا سرم وایساد!

جدی گفت:دستتو ببینم!

قیافمو وحشت زده کردم و با ترس و لرز ساختگی گفتم:چـــ..چـــی؟

شیطنت نگاش افزایش یافت!!حالا کل کلاس داشتن به ما نگاه میکردن!

آرسین:کف دستتو نشون بده خانوم امیریان!

با ترس آب دهنمو قورت دادم و در یک حرکـــــــــت انتحاری کف دستمو باز کردم و گرفتم جلوی صووووورتش!!

چشاش شد هف تا!!

من:ها ها ها ها!!استاد جووووون رو دست خوردی!

بچه های کلاس با بدبختی خندشونو نگه داشته بودن!!

من:برو بچ بخندیدن راحت باشین!ما که رفتیم!استاد جون یه وخ نندازیمون این ترم!!

زرتی زدم زیر خنده و از کلاس رفتم بیرون!!صدای خنده ی بچه ها بلند شدددد!

رفتم پاتوق و نشستم رو چمنا!گوشیمو درآوردم و طـــــــبق معمول مشغول ساب وی شدم!!

سپیده شاد و خوشحال اومد پیشم نشست و گفت:خدا نکشتت آتی!!از کلاس که رفتی بیرون آرسین با یه حالت گیج و منگ گفت واقعا رو دست خوردم؟؟!!بعدش کل کلاس رفت رو هوا!!خیلی مارمولکی آتاناز!

من:اولا مارمولک خودتی تمساح!ثانیاً،سپی میام صورتتو هشت بانده آسفالت میکنما!تقصیر شوهرت بود دیگه!هی زرت و زرت کوییز میگیره!جناب عالی هم که کلا تو ورقت غرق بودی و اصلا به فکر من بیچاره نبودی!!خو من باید یه جوری کرم خودمو میریختم!!

با نیش باز گفت:آخـــــــی باز خراب کردی؟!

من:بـــــمـــــیر!

ادامه دادم:ناقلا آرسین سوالا رو بهت داده بود؟!

سپیده:بـــــعله!

من:بعله و درد!چه افتخاری هم میکنه!

ناگهان(!)امیر به همراه مهناز خانوم تشریف فرما شدن!!

خیلی عادی سلام و علیک کردیم!

امیر در حالی روی چمنا می نشست گفت:دلی امروز نیومده چرا؟!مگه میشه خرخون ما نیاد دانشگاه؟!

مهناز:عزیزم شاید مشکلی براش پیش اومده!

با اینکه امیر میگه مهناز اونی که نیس که نشون میده و خیلی ساده و معصومه،ولی بازم ازش خوشم نمیاد!

یه جووووور نچسبیه به نظرم!حالا هم که اومده پاتوق ما!دختره ی تفلون!

سپیده هم انگار حس منو داشت که با لحن سردی گفت:یه سری کارا داشت که نیومد!

امیر با تعجب پرسید:کار چی؟!

مهنازم که قـــــشنگ معلوم بود از توجه امیر به دلی حرصش گرفته گفت:امیرجان چرا اینقدر کنجکاوی میکنی؟خب کار داشته دیگه!

من:کنجکاوی از نشانه های باهوش بودنه مهناز جـــــان!

مهناز:بله شما درست میگی!

سپیده یخ تر از قبل رو به امیر گفت:داره میره کانادا پیش عمه ی باباش!

ینی بگم بدنم از این لحن سپیده یخ بست دروغ نگفتم!!

امیر با چشای گرد شده گفت:چـــــی؟!آخه چرا؟!

سپی:دوست داره بره!چرا نداره!

مهناز با ابرو های بالا رفته و نگاه خبیثانه ای گفت:حالا چرا الان تصمیم گرفته بره؟!

آی آی!نکبت میدونه دلسا امیر و میخواد!ینی کلا همه از رفتارای ضایه ی دلی فهمیدن!ولی این امیر کودن حالیش نشده!

من:الان تصمیم نگرفته!دو ماهه که دنبال کاراشه!

تو همین لحظه صدای اس ام اس گوشی امیر بلند شد!

بعد از خوندنش گفت:مرتضی کارم داره!من برم ببینم چی میگه!

مهناز:برو گلم!من پیش آتا و سپیده میمونم!

امیر که رفت من و سپیده بدون توجه به مهناز شروع کردیم به حرف زدن و خندیدن!!

مهناز مثه بز پرید وسط حرفامون و گفت:لابد دلسا جون خیلی ناراحته!

من:واسه چی ناراحت باشه؟!

مهناز:خب عشقش با یکی دیگس!

من:نه اتفاقا خوشحاله!

سپیده حرفمو ادامه داد و گفت:هر کسی به چیزی که لیاقتشه میرسه!

مهناز:متوجه نمیشم!

من:مهم نیس!درکش واسه تو سخته!

یه دفعه من و سپید همزمان زدیم زیر خنده!!

با حرص گفت:فعلا چیزی که مهمه اینه که منو امیر قراره به زودی ازدواج کنیم!

با بیخیالی گفتم:خوشبخت شین!یونجه باید به دهن بزغاله شیرین بیاد که اومده!!

ینی سپیده غش کرد!!

با خونسردی ادامه دادم:راستی مهناز جون هنوز با شاهین خروس رفیقی؟؟!

شاهین خروس یکی از پسرای خز دانشگاس که به خاطر مدل موهاش به خروس معروفه!!ماشاالله با بیشتر دخترای دانشگاه هم رفیق بوده!!پدر چندین و چند کودک بی گناه هم هست!!!

با عصبانیت گفت:نخیـــــــــــر!از وقتی با امیر دوستم دور همشون رو خط کشیدم!به هر حال امیر عشقمه دیگه!باید یه فرقی بین اون و بقیه باشه!!

من:درسته!فرق که زیاده!مثلا امیر پولدار تره!خوشگل تره!و فرق های دیگه!!

این بار خودم زدم زیر خنده!!قـــیافش کر کر خنده بود!

قرمز شده از خشم و حرص!!من و سپی هم اینقدر خندیده بودیم دیگه نای نفس کشیدن نداشتیم!!

تخریب شخصیتی شد بدبخت!

یه هو بلند شد از جاش و گفت:عشقم نیست تا ببینه دوستاش چه جوری خانومش رو به باد تمسخر گرفتن!

سپیده با خنده گفت:مهناز جون بزار خانواده ها مطلع بشن بعد خودتو خانومش کن!!!

یـــــنـــــی این حرف چـــنان معـــنی دار بود،چـــنان معـــنـــی دار بـــود کـــه مـــن

مـــثـــه بـــمبـــاتـــی منفـــجر شـــدم!

جوری قهقهه میزدم که مطمئن بودم الان دیوارای دانشگاه ترک برمیداره!!

حنجرم داشت جـــر میخورد!!از چشمامم همین جوری شر شر اشک میومد!!

پـــسر خیلی حرف قشنگی زد بهش!

مهناز دیگه تقریبا داشت داد میزد!با خشم و عصبانیتی که قابل کنترل نبود رو به سپیده که گفت:کاری نکن یه بلایی سرت بیارم که شوهر جونت نشناستت!

یه دفعه خندم بند اومد و مثه بروس لی با یه حرکت سریع از جام بلند شدم و رو بهش با تمسخر گفتم:یه چی بگو که تو ذهن بگنجه!!تو سر پا وایسادنت آرایه ی جان بخشی به اشیاء داره(!!!)اون وقت میخوای سر رفیق من بلا بیاری؟!برو جوجه!برو با وَلیت بیا!کم تز بده!

این بار نوبت سپیده بود که از خنده غش کنه!!

اصـــن شخصیتش خورد شد لامصب!

بدون هیچ حرفی در حالی که پاشو رو زمین میکوبید ازمون دور شد!!

منو سپیده هم دستامونو کوبیدیم به همدیگه و دوباره خندمون هوا رفت!!خخخخ!

****

زیـنگ زیـنگ...زیـــــــــــنگ...

این زنگ مخصوص من بود!دو تا زنگ سریع و بعدش یه زنگ بلند و کش دار!

در باغ باز شد و من پریدم تو!

امروز بعد از تخریب کردن مهناز انرژی مضاعفی گرفته بودم و سر همه ی کلاسا خندم هوا بود و داد استادا رو درآورده بودم!

مهناز خانومم به امیر گفت منو سپید اذیتش کردیم!امیرم گفت آتا خیلی شیطونه تو به دل نگیر!

خخخخخخ!

وارد خونه که شدم بلند داد زدم:ســـــــلام ســـــــــــلام!آتـــــــاناز اومد به خونه!

یه دفعه عمو سپهر و بابایی از اتاق بابایی اومدن بیرون!!

من:عـــــــمووووو!

پریدم بغل عمو سپهر و مثه این میمون های آمازونی ازش آویزون شدم!!

عمو سپهر گفت:سلام زلزله!یه وقت سراغی از عموت نگیری؟!

به بابایی اشاره کردم و گفتم:عشقم هوش حواسم رو برده!!

دوتاشون زدن زیر خنده!!

بابایی با خنده گفت:از دست تو دخترابرو لباساتو عوض کن و بیا که کلی کار داریم!

من:درباره ی همون موضوعه؟!اعایا؟!

بابایی سرشو تکون داد و گفت:درسته!

مثه جت از پله ها رفتم بالا!

سریع لباسامو عوض کردم و یه آبی به صورتم زدم!

بازم مثه جت اومدم پایین و رفتم تو پذیرایی پیش بابایی و عمو نشستم!

عمو سپهر با تعجب گفت:مرسی سرعت!

من:قربانت!

عمو خندید و لپمو کشید!!

با هیجان و تند تند گفتم:خب خب شروع کنید دیگه!!

بابایی:بیست و هشتم آذر سالروز مرگ گل بانو،سهراب و مادرته!

سرمو تکون دادم.

عمو سپهر ادامه داد:هانیه و متین بیست و پنجم ایرانن!

بابایی:تو مراسم سالروز تصمیمو اعلام میکنم!

من:اهـــــــم!چه تصمیمی؟!

عمو سپهر:حالا دیگه!

من:عـــــه عمو!

بابایی:میخوام خیلی از قوانین خاندان رو لغو کنم!

با چشای گشاد شده گفتم:چ...چی؟

عمو:ینی اشرافیـــت پـَـــر!!

سه متر پریدم و هوا و با داد گفتم:آخ جووووون!

بابایی:ولی باید جفتتون کمکم کنید!

من:چهار پایتم ددی بزرگ!

بابایی اخم قشنگی کرد و گفت:این چه طرزشه؟

سریع تریپ اشرافی برداشتم و مغرور و سرد گفتم:عذر میخوام!

عمو سپهر و بابایی همزمان زدن زیر خنده!!

بابایی:مطمئنم هانیه مخالفت میکنه!این جاست که به کمک شما نیاز دارم!باید با دلایل قانع کننده هانیه رو راضی کنید!

من:اوکی حله!فقط یه چیزی...

بابایی:چی؟

من:اوم...خب...چیز...

عمو:بگو آتاناز!راحت باش!

من:راحت که هستم ولی...

بابایی:آتاناز بگو!

خب این لحن محکم ینی نگی میزنم دهنتو سرویس میکنم دختره ی چش سفیدانه نه چش سبز!

من:خب شما بازم با نوه هاتون مغرور رفتار میکنید؟!

بابایی لبخندی زد و گفت:این شخصیت منه!نمیتونم عوضش کنم!

من:پس چرا با من...؟

بابایی:تو فرق داری!

عمو سپهر ادامه داد:همیشه یه آدمایی تو زندگی آدم با بقیه فرق دارن!

من:آهـــــا!

ادامه دادم:ولی میشه یه کم باهاشون راحت تر بشین؟!اونا هم حق دارن از مهربونی یه همچین بابا بزرگ خوبی بهره مند بشن!!

بابایی:سعی میکنم!

من:ایـــــول!

عمو با خنده گفت:به خدا خیلی هنرمندی آتاناز!!

با تعجب گفتم:واسه چی؟!

عمو:نه به این لحن حرف زدنت نه به اون اشرافی رفتار کردنت!تو مهمونی برگشت آقا بزرگ همه از رفتارای اشرافیت تعجب کرده بودن!!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:دیگه ما اینیم!

فصل هشتاد و هشتم

روزام مضخرف و تکراری شده!صبح میرم دانشگاه با سپیده و آرسین میخندم!میام خونه با بابایی و رادمان میحرفم!میگیرم میکپم!دوباره روز از نو!

خبری از بچه ها ندارم!همه یا مشغول دانشگاهن یا کار!اصـــــن خسته کننده شده روزام!

امیرم رفت خاستگاری مهناز و الان نامزدن تا اینکه بعد از عید عروسی کنن!فک کنم مهناز مونده بود رو دست بابا و مامانش که به این سرعت انداختنش به امیر!!

دلسا هم دیگه این روزا میره!به همه گفته میخوام برم درسمو اون جا ادامه بدم!!

فقط منو سپیده میدونیم واقعا چرا داره میره!

یکی از آهنگای بیست و پنج باند رو گذاشتم و درازیدم رو تختم!!

"گند نزن تو زبان فارسی!درازیدم چیه؟!بگو دراز کشیدم!"

خب حالا تو ام!

نخیـــــــر!اینجوری نمیشه!باس برم بیرون یه هوایی بخوره به مغزم!

یه مانتوی ضخیم پاییزه و یه جین مشکی پوشیدم با یه شال قهوه ای سوخته!چهار تا شیوید هم ریختم رو پیشونیم!!

از پله ها اومدم پایین و رفتم سمت پارکینگ خونه!

جووووون!قربون اون رنگ قرمز و براقت!عشـــــــق من!

دزدگیر لکسوزمو زدم و سوارش شدم!

دستی به فرمونش کشیدم و گفتم:گوگولی من!بریم یه ذره صفا!

راه افتادم تو خیابونا!هی خیابون متر می کردم!

از جلوی یه فست فودی رد شدم!یه هو زدم رو ترمز!!بندگان خدا کلی بهم فحش دادن!!!اونم از نوع کاف دارش!!

سریع پارک کردم و رفتم تو فست فودی!سفارش یه پیتزا مخصوص و سیب زمینی سرخ کرده و نوشابه دادم و رفتم نشستم!به شماره ی نوبتم نگاه کردم!چهار صد و شیش!

خب بریم تو کار توصیف!یه فست فودی کوچیک که میز و صندلیاش قهوه ای مشکیه!شیک و نقلی!خوشم اومد!حالا ببینیم غذاش در چه وضعیه!

سرمو از پشت به صندلی تکیه دادم!یه هو دو تا پاســـــــتیل دیدم!

جووووون!مامانتون قربونتون بره!آخ دهنم آب افتاد دلم به تاب تاب افتاد!آخ دهنم آب افتاد دلم بـــ..

"آتا جان یاد اشعار دوران کودکیت افتادی؟!"

لامصبا چه قیافه هایی داشتن!تا نگاه منو دیدن با غرور اومدن نشستن رو به روی من!!

زرشـــــــــک!حالا ما گفتیم خوشگلین ولی نه اینکه بیاین بشینین ور دل ما!

با چشای گرد شده گفتم:برادرا تعارف نکنین یه وخ!راحت باشین!

یکیشون که هیکل درشت تری داشت گفت:ما راحتیم!

با بیخیالی شونمو بالا انداختم!!

با صدایی که میگف چهارصد و شش بلند شدم تا برم غذامو بگیرم!!

خعلی ریلکس نشستم و شروع کردم به خوردن!

همون هیکل درشته رف تا واسه خودشون سفارش بده!!

این یکی نره قوله که نشسته بود با پوزخند گفت:آروم تر بخور بابا!همش مال خودته!!

سرمو بالا آوردم و با ابروهای بالا رفته گفتم:والا تا شما مثه عقاب به غذای من نیگا میکنی بایدم تند تند بخورم!ماشاالله همچین یه نمه درشتم هستی میترسم با یه فوت شوتم کنی اون طرف و غذامو تصاحب کنی!

تو همین لحظه اون درشته هم اومد!

درشته:سامان تو هات داگ میخواستی دیگه؟؟

پس اسم یکیشون سامانه!

سامان در حالی که همچنان نگاش رو من بود گفت:آره!

یه تیکه ی گنده از پیتزام رو گذاشتم تو دهنم!!حالا مگه میشد این دهنه رو حرکت داد؟!

با بدبختی فکم رو یه سانت حرکت دادم!!ابروهام رف تو هم!هیچ جوره نمیشه!!

درشته:مجبور بودی تیکه به اون گندگی رو بزاری تو حلقت؟!

نافرم حرصم گرفت!

تموم عضلات صورتمو به کار گرفتم تا بتونم اون تیکه ی نحس پیتزا رو قورت بدم!!

آخیـــــــــش...!

رو به پسر درشته گفتم:آخه فازش به همین گنده بودنشه!!

دو تایی زدن زیر خنده!!

سامان:ناموسا تو دختری؟!

یه نگاه انداختم بهش که ینی کوری؟!فک کنم گرفت چون اخم کرد!!!خخخخ!

دستمو تو حلقه ی فلزی نوشابه انداختم و بازش کردم!!

فیییییسسسسس!

این صدای گازش بود!!

همون جوری بدون استفاده از نی نوشابه رو سر کشیدم!

سامان با صدای آرومی رو به پسر درشته گفت:احسان فک کنم پسر بوده تغییر جنسیت داده!

با صدای شاکی و تقریبا خشمگینی گفتم:نخیر!من دخترم و از جنسیتم راضیم!

احسان:خب بابا!حالا جوش نیار!

ناخوداگاه گفتم:من غلط بکنم جلوی هیبت شما دو تا جوش بیارم!

نمیدونم به خاطر لحنم بود یا حرفم که صدای خندشون رفت هوا!

ای بابا هر کیم که منو میبینه تا یه کلمه حرف میزنم خندش بلند میشه!آخه مگه من دلقک تشریف دارم!؟!

زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:خبر مرگت آتاناز که سوژه ی خنده ی مردمی!

سامان با خنده گفت:آتاناز ینی چی؟!

ای خـــــــــــدا!نمیشد به این دو تا قدرت شنوایی ما فوق صوت ندی!؟!؟!

یه نگاه به مردم تو فست فودی انداختم،همه داشتن خیلی بد بهم نگاه میکردن!

اینقدر نگا کنین تا چشاتون دربیاد!انگار دارم کار مثبت هیجده میکنم!خو به من چه این دو تا مثه بز کوهی اومدن نشستن رو به روی من و هر هر میخندن!اصن چرا این فست فودی اینقدر کوچیکه؟مسئولین؟!!!

شماره ی اینا هم خونده شد و احسان رفت تا غذاشون رو بگیره!

"چه زودم پسر خاله میشه!احسان!؟"

بمیر بابا تو ام!

سامان با کنجکاوی گفت:نگفتی!

من:ها؟

سامان:میگم معنی اسمت چیه؟

من:اسمم؟!

سامان:بابا معنی آتاناز چیه؟!

زیر لب ادامه داد:دختره کم داره!

من:خوش به حال تو که زیاد داری!!آتاناز ینی عزیز پدر!

سامان:هوم...جالبه!

احسان هم با دو دست حسابی پر اومد!

سامان:داداش بده بیاد که خیلی گشنمه!

بلند شدم تا برم حساب کنم یه دفعه سامان گفت:خانوم حساب کنیم؟!

نکبت مثلا خواست مزه بریزه!دارم براش!

خیلی ریلکس نشستم سر جام و گفتم:حساب کنید!!

احسان و سامان با چشای گرد شده و قیافه ی خنده داری به هم نگاه کردن و بعد یه نگاهم به من کردن!

من:چرا معطلی؟!خو برو حساب کن دیگه!

سامان با بهت گفت:یا امام زاده ساسان!

من:اشتب گفتی پسرم!اون امام زاده بیژنه!!دست نبر تو میراث ملی!!

احسان با خنده رو به سامان گفت:داداش برو حساب کن!موندی تو گل ناجور!!

من:منظورتون خره دیگه؟!آخه خر می مونه تو گل!!

سامان با قیافه ی قرمز شده از خشم گفت:وایمیسی تا ما نهارمون رو بخوریم!بعدش حساب میکنم!

زکی!!این فک کرده من الان پا میشم میرم!!

با خونسردی به صندلی تکیه دادم و گفتم:اوکی!بخورین نوش جونتون!

احسان ریز ریز به حرص خوردن های سامان میخندید و من بیخیال داشتم به در و دیوار نگاه میکردم!

خب...بریم تو کار قیافه ی این دو تا!!

احسان!چشای قهوه ای و ابرو های مشکی!دماغ خیییییلی خوش فرم که مطمئنا حاصل زحمت دکتر های عزیز این مملکته!!لباشم باریک ولی مردونه و خوشگل بود!

"چه اساسی لباشو توصیف کرد!!"

بیشـــــــعور!

پوست گندمی بدون لک با یه کوچولو ته ریش!دو طرف موهاش خالی بود!مد روزه دیگه!!البته نه خالی خالی!دو سه سانت کوتاه تر از بقیه ی قسمتا بود!!

هیکلم که ماشاالله میمونه هرکول!نه اَبَـــر هرکول بیش تر بهش میخوره!!گنـــــــده!هر کدوم از بازو هاش اندازه کل هیکل منه!

بریم سراغ سامان!

در یک کلام میگم!!بووووور!هیکلشم مثه احسانه ولی احسان درشت تره!!

سامان:تمومه؟

الان من باید بگم چی؟!اونم بگه دید زدن من!منم سرمو با خجالت بندازم و لبخند بزنم!!

من:آره تمومه!فقط بزار یه دور دیگه نگاه کنم که کاملا تموم شه!!

احسان زد زیر خنده!!از اون خنده هایی که سرت میره عقب و حلقت تا ته باز میشه!!!

شرفم رفت مرکز زمین!نگاه مشتریا خیـــــــلی ناجوره!

"خب حق دارن!چه وضعشه؟!نشستی سر میز با دو تا غولتشن و هر و کر میکنی؟!؟!"

سامانم که دید خنده ی احسان بند نمیاد خودشم زد زیر خنده!!به به!هیکل بیست ولی عقل زیر خط فقر!!

دیوانه ها!یادم باشه به مدرسه ی عقب مونده ها معرفیشون کنم!!

یه لحظه نگام به پیشخون خورد!

اووووووه!مای اوس کریـــــــم!

آترین با همون قیافه ی اخمالوی همیشگیش داشت سفارش میداد!!

البته منم داشت نگاه میکرد!!!

الان باس مثه رمانا اون بیاد جلو غیرتی بشه و منم از ترس یه جا کز کنم!بعدش با لباس چروک و دماغ خونی سوار ماشینش بشیم و اون حرصشو سر گاز ماشین خالی کنه!منم شر شر اشک بریزم!آخرشم با دو تا بوس و ماچ و یه کادویی چیزی همه چی درست میشه!!

خخخخخ!!

خیلی ریلکس سرمو به نشونه ی سلام تکون دادم!

خونسرد ولی مغرور اومد سمت میزمون!منم هیچگونه حرکتی نکردم!بیخیال داشتم نگاش میکردم!اینم گندس!ولی نه به اندازه ی احسان!

رسید به میز!

من:سلام آترین!

سر سامان و احسان همزمان چرخید!

حتی اونا هم با دیدن اخمای در هم و جذبه ای که آترین داشت یه لحظه دست و پاشون رو گم کردن!

آترین مغرور جواب داد:سلام!

من:این طرفا؟!شرکتو پیچوندی؟!!

آترین:نه!خسته بودم اومدم بیرون!

من:خب پیچوندی دیگه!!

آترین یه نگاه به سامان و احسان که کپ کرده داشتن به ما نگاه میکردن انداخت و گفت:خوش میگذره؟

من:جای شما خالی!

یه دفعه سامان مثه خر مگس پرید وسط و گفت:آتاناز میرم حساب کنم!!

ای تووووف به رووووت بیاددد مردکککککک!الان این با خودش فکرای ناجور میکنه!!

آترین همچنان خونسرد نگام میکرد!

منم از خونسردی اون ناخوداگاه خونسرد و راحت شدم و گفتم:بشین آترین!

مغرور و شیک نشست!

منم از اول که اومدم تو این فست فودی رو براش گفتم که فکر ناجور نکنه!حتی اون لحظه هایی که داشتم احسان و سامانو اسکن میکردم!!بعد از اینکه حرفام تموم شد احسان و سامان که حالا برگشته بود خندشون رفت هوا و آترین هم یه لبخند رو لبش بود!

احسان:آخ دلم!دختر تو چقدر باحالی!!من ابر هرکولم؟!

من:خب هرکولی دیگه!

سامان:عقل ما زیر خط فقره؟!!اما باید بریم مدرسه ی عقب مونده ها؟؟!

من:نه...خب...چیز...دِهه!اصن چرا من افکارم رو هم تعریف کردم؟!

این بار خنده ی آترین هم بلند شد!!

دیـــــــــگه واقعا تحمل نگاهای مردمو نداشتم!

سریع مثه جت زدم بیرون!!

پووووووف...آزادی...رهایی...من یه پرندم آرزو دارمـــ..

"آتـــــانازا!"

اوا!من که از اون دو تا اوضاع عقلم خراب تره!!

آترین با یه کیسه اومد بیرون احسان و سامان که هنوزم داشتن میخندیدن پشت سرش اومدن!

آترین:ماشین آوردی؟!

من:اوهوم!اون جواهر قرمز رو نمیبینی؟!

سامان پرید وسط و گفت:حالا خوبه یه لکسوزه ها!!

من:آها اون وقت ماشین شما چیه؟!؟

احسان با نیش باز به یه مازراتی مشکی اشاره کرد!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:جووووون!جیگر خودتون و ماشینتون!!

بازم صدای خنده!

آترین سرد گفت:خداحافظ!

من:با!پس تو کجا؟!

آترین:ماشین دارم!

به لندکروز مشکی و براقش که زیر نور آفتاب برق میزد نگاه کردم!

من:بـــــعله!خدافس!

احسان با خنده گفت:دختر خیلی باحالی!

من:میدونم همه میگن!

سامان:اعتماد به نفست هم که در حد لالیگاس!!

من:نخیر!در حد بوندس لیگاس!

بازم صدای خنده ی احسان بلند شد!!

این بشر چه خوش خندس!!به هیکل هرکولش نمیخوره!!

احسان در حالی که همچنان میخندید دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:دوستیم!

دستمو تو دستش گذاشتم و مردونه دست دادم!

من:دوستیم!

سامان:منم که بوق!

من:نه شیپور!

سامان:تو چه مشکلی داری با من؟!

من:مشکل بی مشکلی!

سامانم خندید و دستشو به طرفم دراز کرد!

همزمان گفتیم:دوستیم!

صدای مغرور و محکم آترین موهامو سیخ کرد!

آترین:آتاناز منو تا یه جایی برسون!

سه تایی برگشتیم سمتش!

من:ماشینت خراب شده؟!

آترین:پنچره!

من:زاپاس؟

آترین:ندارم!

احسان:ای بابا!چرا سوال پیچ میکنی بنده خدا روایه کلام بگو نمیرسونمت!

من:برو بابا!کی با تو حرف زد؟!پسر عممه و میرسونمش!

سامان:پسر عمت؟!

من:بعله!نکنه فک کردی چیزمه؟!!

سامان با خنده:چیزت؟؟؟!!!

من:آره دیگه چیـــ..

یه هو فهمیدم چـــ ـــــی گفتم!!!مثه بادکنک ترکیدم!!آی میخندیدم آی میخندیدم!!ینی ســـ ـــــوتی دادم در حـــ ـــــد چـیـــــ ـــــز!

سریع خندمو قورت دادم و رو به آترین که بدجور اخم کرده بود گفتم:بپر بالا منم الان میام!

دزد گیر ماشینو زدم و رو به احسان و سامان گفتم:خو پس آشنایی بیشتر بمونه برا بعدافعلا خدافس پاستیلا!

خندیدن و گفتن:خدافس!

منم سریع سوار ماشینم شدم و راه افتادم!

آترین:میری خونه ی آقا بزرگ؟

من:یس!

سرشو تکون داد و گفت:میام اونجا!

پیتزاش رو باز کرد و بدون ذره ای تعارف شروع کرد به خوردن!!خب این فک نمیکنه من الان بچم...کودکم...خردسالم...دلم میخواد...گرسنمه...

"پس عمه ی من بود مثه گاو تو رستوران خورد؟!"

ایـــ ـــــش!تو هم که هی بزن تو برجک ما!بوقلمون!

یه نگاه به آترین انداختم!اوه اوه غذا خوردنشم مغروره لامصب!آخه گاگول جان آدم واسه خوردنم مغرور رفتار میکنه؟!!فک کن واسه غذات اخم کنی!!خخخ!من که غذا میبینم خودمم یادم میره!!

از سکوت تو ماشین کلافه شدم و دستمو به سمت ضبط بردم که ای کاش نمیبردم!

صدای بلند آهنگی تو ماشین پیچید!!

پیرهن صورتی دل منو بردی

کشتی تو منو غممو نخوردی

نشون به اون نشون یادته

گل سرخی روی موهات نشوندی

گفتی من میرم الان زودی برمیگردم

گفتی من میام اون وقت باهات همسر میگردم

چراغ شام تارم

بیا چشم انتظارم

ینی یه چیزی میگم یه چیزی میخونید!!صـــــــدای قهقهه ی آترین به حدی بلند بود که رو صندلیم ویبره میرفتم!!!

آخه مشکل اینجا بود که من این آهنگو با صدای زاغارتم تو دستشویی خوندم و ضبط کردم الانم همون صدای ضبط شده ی من بود!!!

من:عـــــــــه نخند!

با صدایی که غرق خنده بود گفت:دختر تو منبع خنده و نشاطی!

من:بعـله!دس شوما درد نکنه!رسما دلقک تشریف دارم دیگه!ممنونم ممنونم!

سری تکون داد و چیزی نگفت.منم سریع آهنگو عوض کردم و به رانندگیم ادامه دادم!

زیـــــــــنگ زیـــــــــنگ...!

ای بابا!

من:آترین اون گوشی منو که رو داشبورته جواب بده!نه ینی بزارش رو اسپیکر!!الدفا!

یه کم با غرور نگام کرد و بعد کاری که گفتمو انجام داد!

صدای سپیده تو ماشین پیچید!!

سپی:آتـــــی خـــــره کوجـــــایی؟؟

صدای ضبط رو کم کردم و در حالی که نگام به جلو بود مثه خودش داد زدم:بیـــــرونم سپی گـــــاوه!!

صداشو پایین آورد و گفت:میدونم بیرونی!کجای بیرونی؟؟!

من:ته بیرونم!!خو بیرونم دیگه!عجبا!

سپی:من و آرسین اومدیم خونه ی آقا بزرگ که آقا بزرگ گفت جناب عالی نیستی!!الانم زنگیدم بگم کدوم گوری رفتی؟!

من:سر گور تو ام!!اومدم یه بادی بخوره به ملاجم و یه پیتزایی هم زدم!آترینو هم دیدم!!الانم داریم میایم خونه!

سپی:دارید میاید؟؟؟؟مگه با همین؟

من:بعله خانوم مارپل!ماشینش پنچر شده با ماشین من داریم میایم!

سپی:نـــــــه!؟گولاخ اخموی خودمون با تو داره میاد؟؟!اهمونی که غرق شدن تایتانیک هم اخمشو باز نمیکنه؟!اهمونی که میگفتی زنش باید خنده پلو بپزه بریزه تو حلقومش؟؟!اهمونی کـــــ..

من:سپـــــیـــــــد!

وای خدا!حیثیتم رف اون دنیا!

ادامه دادم:سپی جان فکتو ببند لدفا!میام خونه با هم میزریم!فعلا خودافس!

بعدم سریع گوشیمو از روی داشبورت قاپیدم و قبل از اینکه به سپیده فرصت اعتراض بدم قطعش کردم!!

زیر چشمی نگاهی به آترین که اخماش به شـــــــدّت تو هم بود انداختم!(به تشدید شدت توجه فرمایید!)

مثه چی گرخیدم!حتی جرئت نکردم ضبط رو زیاد کنم!!دو دستی فرمون رو چسبیدم و به رانندگیم ادامه دادم!

ای بمیری سپید...ای نابود شی...الهی خودم تو خرمات گردو بزارم...دختره ی ....!

"آی آی!فحش ناجور نده!"

سانسور کردم دیگه!!

فصل هشتاد و نهم

بنده الان نشستم رو تختم و دارم به سپیده فحش میدم!!یه لحظه هم اخم آترین باز نشده!!از وقتی که اومدیم خونه فقط با آقا بزرگ و آرسین درباره ی کار حرف میزنه!منم که موش شدم!آترین سپیده رو خیلی بد نگاه میکنه جوری که سپیده هم یه جورایی ترسیده!

گـــــ ـــــومـــب!

من:مگه در طویلس؟!مثه آدم بیا تو خو!

سپیده با نیش باز گفت:آره دیگه در طویلس!تو ام گاوشی!

من:پس هم جنسیم!از آشنایی باهات خوشحالم مامان گاوه!

سپی:اصن ولش کن!نمیشه با تو کل کل کرد!چرا نشستی اینجا؟بیا بریم پایین!

من:آخه قیافه ی آترینو که میبینم تو شلوارم بارون میاد آبروم میره!!

سپی خندید و گفت:آره واقعا!حالا چرا اینجوری اخم کرده؟؟!باز تو مسخره بازی درآوردی؟؟!فک کنم ابروهاش درد گرفته از بس اخم کرده!!

نفسمو بیرون دادم و گفتم:نخیر الاغ جان!جناب عالی که زنگ زدی گوشیم رو اسپیکر بود!و تمام چرت و پرت هایی رو که گفتی آترین شنید!

یه چند لحظه با بهت نگام کرد!

یه هو به خودش اومد و با داد گفت:هاااااننن؟؟؟؟

من:مرض و هان!آخه دختره ی سلیطه چرا اینقدر چرت و پرت میگی؟!

سپیده:همش تقصیر توعه چرا گوشیتو رو اسپیکر گذاشتی؟!

من:خب پشت فرمون بودم!

بعد از چند دقیقه سکوت با ناله گفت:آتی...

من:ها؟

سپی:بدبخت شدیم!

یه قیافه ی ترسیده به خودم گرفتم و خودمو گوشه تخت جمع کردم و گفتم:وای سپید!شب که از نیمه بگذره گولاخ با اخم های در هم و دندونایی که ازش خون میچکه بهمون حمله میکنه!تیکه تیکه میشیم...جنازمون خوراک گرگ ها میشه...یووووواااا...هووووو ...

سپیده جیغ خفیفی کشید و نشست روی زمین...

سپیده:نگاه خونیشو بهمون میدوزه و نعره میزنه...چنگال های قدرتمندش رو روی صورت های زیبا و ظریفمون میکشه...

بالش رو به خودم به چسبوندم و آروم آروم به سمت سپیده رفتم.نشستم جلوش و گفتم:آرواره های بزرگ و قدرتمنش رو باز میکنه...دندون های بزرگ و سفیدش تو تاریکی شب برق میزنه...قطره های خون قربانیان قبلیش روی دندوناش خشک شده...قدم به قدم بهمون نزدیگ میشه...صدای هوهوی باد و خش خش برگ ها سکوت شب رو میشکنه...

منو سپیده به هم دیگه نزدیک میشدیم...

یه هو...

شـــــــــــــتـــــــــــررررقق!!

منو سپیده همزمان جیـــــــغ بلندی کشیدیم و پریدیم بغل هم!!!

آرسین با نیش باز جلوی در اتاقم وایساده بود و گفت:چه داستان ترسناک قشنگی!!زنم و دختر داییم چه ذهن خلاقی دارن!!!ایول!

من و سپیده که تازه از بهت دراومده بودیم یه نگاه به هم کردیم و زدیم زیر خنده!هر کدوم یه طرف ولو شده بودیم و میخندیدیم!!

آرسینم با چشمای گرد شده جلوی در داشت به ما دو تا دیوانه نگاه میکرد!!

در حالی که از زور خنده نفس نفس میزدم رو به سپیده گفتم:چه داستان ترسناکی!!!اگه آترین بفهمه چه داستانی دربارش ساختیم واقعا تیکه تیکمون میکنه!

سپیده که همچنان داشت میخندید سرشو تکون داد و خندش شدید تر شد!!

آرسین با قیافه ای که دست کمی از علامت سوال نداشت گفت:ببخشید میتونم بپرسم اون داستان ترسناکی که تعریف میکردین عایا درباره ی داداش من بود؟!

تو یه ثانیه خنده ی منو سپیده قطع شد!

من:تو...تو شنیدی؟

آرسین با چشمایی که به شدت برق میزدن و نیشی باز گفت:بعله!همشو شنیدم!

سپیده با حالت تدافعی گفت:اصن تو چرا گوش وایساده بودی؟نمیگی ممکنه من و آتان حرف خصوصی داشته باشیم؟؟؟

با همون نیش باز گفت:حالا که شنیدم!

دستاشو با حالت پلیدی به هم مالید و ادامه داد:خب خب چقدر حق السکوت میدید؟!؟؟

یه نگاه عمیـــق به سپیده انداختم که ینی شوهرتو جمع کن!!

سپیده هم گرفت و قیافشو مظلوم کردارو به آرسین گفت:آقایی...!!

آرسین:نوچ!قیافتو اون جوری نکن که هیچ جوره راه نداره خانومم!

سپیده:آرسین جونـــی...!اعخـــــشم...!آرســـــینم...!

آرسین ابروهاشو بالا انداخت و گفت:سپی جان این ابزار ها اثر نداره!یا حق السکوت یا خبر دار شدن آترین!

من:پووووف...سپید بیخیال شوامن ذات پلید اینو میشناسم!تا حق السکوت نگیره ول کن نیست!

آرسین:درسته!!

من:ولی من که عمرا به تو باج بدم!

سپیده دست به سینه گفت:منم همین طورا!

آرسین با تمسخر گفت:آها اونوقت یکی باید از عالم غیب بیاد بده؟؟

آروم به سپیده گفتم:عجب شوهر سیریشی داریا!!این شب جمعه ها هم اینقدر سیریشه؟!!!

سپیده:بیشعور بی فرهنگ!یا باید حق السکوت بدیم یا میره به آترین میگه و حیثیتمون بیشتر از این به باد میره!!

من:آخه با کدوم مدرک؟؟!

سپی:راس میگیا!

با صدای بلندی رو به آرسین که منتظر داشت ما رو نگاه میکرد گفتم:با کدوم مدرک میخوای بری به آترین بگی؟؟برو بابا هالو!

نیشش تا آخریـــــــــــــــــن حد باز شد!!!

گوشیشو درآورد!

ناگهان صدای منو سپیده که خیلی طبیعی داشتیم با ترس از گولاخ که همون آترینه حرف می زدیم،تو اتاق پخش شد!!!سپیده چنان جیغی زد،چنان جیغی زد که مطمئنم کاخ سفید به لرزه دراومد!!

سپی:آرسیـــــــــــــــــــــــن!

تو سه سوت بابایی و آترین و رادمان با قیافه هایی ترسیده پریدن تو اتاق!!

بهـــله دیگه!فیلم اکشن و ترسناک قاطی شده!

بابایی با ترس و اضطراب پرسید:چی شده؟؟؟؟آرسین چی شده؟؟

با صدای خنده ی بلند آرسین سر ها به طرفش برگشت!!

سرش تا آخرین درجه به طرف عقب رفته بود و دهنش هم داشت از کناره ها جر می خورد!!زبون کوچیکشم داشت مثه چی بندری میرفت!!اصن یه وضع اسف باری!

قیافه ی ترسیده آقا بزرگ به خشم تبدیل شد!

بابایی:کی اینطوری جیغ زد و ما رو ترسوند؟؟؟

آترینم صد برابر بد تر خشمگین بود!!

سپیده با ترس گفت:م...من!ببخشید!

قیافه ی آقا بزرگ بلافاصله خونسرد و مغرور شد!!شرمنده اینو میگما ولی میمونه این شکلک های یاهـــو!بیس جور قیافه و شکلک داره!!

"خیلی بی شخصیتی"

آقا بزرگ:عیب نداره.ولی دیگه اینطوری جیغ نزن!همه نگران شدیم!

تازه نگام به رادمان افتاد که با گیجی داشت به ما نگاه میکرد و سرش مدام بین ما چند نفر در حال گردش بود!!

اووووووف!قیافه رو!چشای پف کرده و قرمز با موهای آشفته!!یه تیشرت فوق العاده گشاد و چروک هم تنش بود!!به حدی گشاد بود که سه تای احسان هرکولم توش جا نمیشدن!!رادمان تو تیشرته گم شده بود اصن!بلندی تیشرته تا رو زانوش بود!!شلوارم...

خخخخخخخخ!!!شلوار پاش نبود!!!

ینی جوری زدم زیر خنده که حس کردم دهنم جر خورد!!!در حالی که با تموم جونم قهقهه میزدم به رادمان اشاره کردم!!نگاه چهارتاشون به سمت طرف رادمان برگشت!!همشون بدون استثنا زدن زیر خنده!!بابایی عصاشو رو زمین میکوبید و میخندید!رادمانم همچنان با حالت منگل گونه ای داشت ما رو نگاه میکرد!!

اشکامو که حاصل از خنده ی بیش از حد بود پاک کردم و گفتم:آقای دکتر یه نگاه به سر و وضعت کردی؟

به آینه قدی تو اتاقم نگاهی انداخت و سرشو برگردوند!یه دفعه مثه این فیلما با سرعت گردنشو چرخوند به خودش تو آینه نگاه کرد!!

این بار نوبت خودش بود که بزنه زیر خنده!!صدای خنده ی شیش نفرمون دیوار های خونه ی قصر مانند آقا بزرگ رو به لرزه میانداخت!

****

سپیده پوست لبشو تند تند میکند و پاشو تکون میداد!منم هی چشم غره نثار آرسین میکردم!

اون آرسینم نکبتم با نیش باز هی گوشیشو تو دستش می چرخوند و به آترین اشاره میکرد!

رادمانم که اصن رف تو افق محو بشه با اون تیپ خزش!

بابایی و آترینم که دارن خیلی جدی درباره ی کار و شرکت میحرفن!

رادمان با صورت قرمز و با یه تیپ درست و حسابی اومد و نشست رو مبل روبه روی من!

من:به به آقای دکتر!ایشاالله تیپ دامادیت!

همه میدونن بابایی کاری به من نداره و من جلوش خودمم و تظاهر به اشرافیت نمیکنم!

رادمان:دیشب شیف بودم!و خب با اون دادی که سپیده زد از خواب پریدم و نفهمیدم چی دارم میپوشم!

یه تای ابروم به طور خودجوش رفت بالا!

من:بعله خبر دارم!در جریانم!!

آرسین تک خنده ای کرد ولی با چشم غره ی خفن آترین ساکت شد!

بابایی بلند شد و بدون گفتن حرفی به سمت اتاقش به راه افتاد!

من:بابایی میرین استراحت کنین؟

لبخندی زد و گفت:درسته دخترم!

بعد از رفتن آقا بزرگ آرسین با حسادت آشکاری گفت:چیکار کردی که آقا بزرگ اینطوری لبخند میزنه بهت و محبت میکنه؟؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم:سووووز به دلت!همه منو دوست دارن!

سپیده هم در تایید من گفت:اوهوم!همه آتا رو دوست دارن!

رادمان با حرکت سرش به آترین اشاره کرد و گفت:فک نکنم همه!

آرسین:خب خب!مایه تیله رو رد کنین بیاد!

من و سپیده:عمـــــــرا!

رادمان:مایه تیله ی چی؟؟؟

آرسین با لبخند مضخرفی گفت:آتو گرفتم ازشون!حق السکوت میخوام!

آترین که همچنان سرش تو ورق های رو میز بود گفت:حق السکوت؟پیشرفت کردی!

آرسین:آره داداش!پیشرفت لازمه ی کار بشره!

من:ینی تو جز بشر به حساب میای؟!

آرسین:بعله!

آترین که ازش بعید بود تو این بحثا شرکت کنه گفت:این طور به نظر نمیاد!

خخخخخخ!

پریدم هوا و گفتم:ایـــــــــول!دمت جیییییز آترین!

آرسین بیچاره با چشمای گشاد شده داشت به آترینی که لبخند محوی رو لباش بود نگاه میکرد!

آرسین:آترین داداش خودتی؟!شیطنت؟اونم تو؟؟؟؟

آترین جوابی نداد!

آرسین:حالا که حق السکوت نمیدین منم لوتون میدم!

انگشتاش رو صفحه ی گوشیش تند تند حرکت میکرد!

سپیده:نـــــــــه!

ولی دیر شده بود...!صدای منو سپیده تو سالن پخش شد...!!اخمای ناجور آترین،قیافه های قرمز شده ی آرسین و رادمان از شدت خنده و صورت های ترسیده ی منو سپیده!

رادمان:به خدا دلقک تر از آتاناز تو عمرم ندیدم!

اونقدر ترسیده بودم که جوابشو ندادم!

آترین از جاش بلند شد!تو خودم جمع شدم و به مبل چسبیدم!وضعیت سپیده بدتر از من بود!خداوکیلی هر کی اون اخما رو میدید می گرخید!

اومد جلو!خنده ی آرسین و رادمان جمع شده بود و اونا هم با ترس داشتن به آترین ترسناک نگاه میکردن!

بازم اومد جلو!سایش افتاد روی سر من و سپیده!سپیده به وضوح به من چسبید!سرمو آروم بالا آوردم!تا نگام به آترین افتاد ناخوداگاه گفتم:من بدمزم!نخووور منو!

اینقدر بامزه گفتم که آترین یه دفعه شروع کرد به خندیدن!با خنده ی آترین جو عوض شد و خنده ها دوباره شروع شد!

خندش که تموم شد یه لبخند محو رو لباش بود ولی چشماش هر هر میخندید!!!رو بهم گفت:قیافه ی ترسیدت خیلی بامزه میشه!!این کارم برای این بود که حرفاتو تلافی کرده باشم!من اهل تلافی کردن و این جور مسخره بازی ها نیستم اما این بار لازم بود!آتاناز خانوم این شد تجربه برات که دیگه واسه من داستان ترسناک نسازی!

ادامه داد:در ضمن خیلی چیز ها اخم منو باز میکنه!و نیازی به خنده پلو ندارم!

مثه بچه ها لبامو جمع کردم و به سپیده اشاره کردم:مگه فقط من گفتم؟سپیده هم مقصره دیگه!

آرسین:آخی کوشولو!

آترین با ابروی بالا رفته و نگاهی که به جان جدم(!)شیطنت داشت گفت:حساب زن داداش از همه جداست!

****

هنوز تو شوک رفتار آترینم!ینی میشه گفت همه تو شوکن!بیشتر از همه آرسین!

آترین رفته شرکت و رادمان هم عمل داشت!

من و سپیده و آرسین با قیافه های مبهوت دور هم تو اتاق من نشستیم و هر چند ثانیه یک بار به هم نگاه میکنیم و متعجب تر میشیم!!

من:جلل الجالب!

سپیده:عجیباً غریبا!

آرسین:داداشم از دست رفت!

تو همین لحظه صدای در اتاق اومد!

من:بفرمایید!

بابایی وارد اتاق شد و نگاهی به ما سه تا انداخت و با تعجب گفت:چیزی شده؟چرا انقدر شوکه این؟

از اول تا آخر ماجرا رو تعریف کردم!!بعله دیگه!بابایی هم کلی خندیدافک کنم من ژن دلقکی دارم!!

بابایی جدی شد و رو به ما سه تا که همچنان متعجب بودیم گفت:خندیدن و شیطنت آترین اون قدر ها هم تعجب آور نیست!

آرسین:آقا بزرگ من سی ساله دارم باهاش زندگی میکنم آترین از همون بچگیش جدی و اخمو بود!

بابایی:ینی هر کس جدیه نمیتونه بخنده و شیطنت کنه؟

آرسین:خب...چرا!ولی در مورد آترین یه خورده نایابه!!

بابایی:ببین پسرم آترین آدم جدی و مغروریه!درست مثل خود من!ولی آدمی نیست که خندیدن بلد نباشه و اصلا در طول عمرش نخندیده باشه!به اندازه و موقعش میخنده اما چون شما خیلی شاد و سرخوش هستین و همیشه در حال خنده و شوخی هستین این جدی بودن آترین براتون ناملموسه!شما اخمو بودن آترین رو با توجه به شادی خودتون میسنجین و این باعث میشه که فکر کنید کلا با انسان ها فرق داره!در جدی واخمو بودن آترین شکی نیست!خب هرکس شخصیتی داره!مثلا آتاناز خیلی خوش خنده وشاد و شیطونه!اما به وقتش جدیو اخمو و مغرور هم میشه!ولی خب چون نسبت شاد بودنش به اخمو بودنش خیلی بیشتره همه شخصیت آتاناز رو با شیطنت و شادیش میشناسن!آترین هم همین طوره!مغرور و جدی و اخموعه ولی به وقتش شاد و شیطون هم میشه!اما کم پیش میاد!چون نسبت غرور و جدیتش خیلی بیشتره!پس همه اونو با غرور و اخمش میشناسن!

من:اووووف!چه فلسفی!بابایی خیلی باحال توضیح میدی!قشنگ خر فهم شدیما!!

لبخندی زد و گفت:باید باور های اشتباهتون رو درباره ی نوه ی عزیزم تغییر میدادم!

رو به آرسین ادامه داد:بیشتر درباره ی شخصیت برادر دو قلوت فکر کن!

در حالی که به طرف در اتاق میرفت زیر لب آروم گفت:شیطنت این دختر همه رو به وجد میاره!

من نمیدونم بابایی با این پا دردش چه جوری این همه پله رو بالا میاد؟؟!؟در توانایی ایرانیا هیـــــچ شکی نیس!به جانه خودم!

آرسین متفکر بود.سپیده خسته و خواب آلود و من مثه همیشه پر انرژی و شاد!!

من:فک کنم حرفای آقا بزرگ نافرم روت تاثیر گذاشته آرسین!!

فقط سرشو تکون داد!

من:هوی سپید!تو چته؟؟خوابت گرفته؟؟

خمیازه ای کشید و گفت:آره دیشب اصلا نخوابیدم!

آروم گفتم:آهـــــــا!

نیشگون محکی از بازوم گرفت و گفت:خیلی منحرفی!داشتم با دلسا حرف میزدم!اول با سلام و احوال پرسی شروع شد بعد تا چهار صبح با هم درد و دل کردیم و اشک ریختیم!

من:به آرسین گفتی؟

سرشو تکون داد!

سپیده:آرسین شوهرمه!من چیزیو ازش پنهون نمیکنم!البته قبلش به دلسا گفتم و اون گفت ایرادی نداره و به آرسین اعتماد داره!

من:واکنش آرسین چی بود؟

سپی:اونم دیشب کلی با دلسا حرف زد.ولی دلسا تصمیمشو گرفته!

اون قدر مشغول حرف زدن با سپیده شده بودم که نفهمیدم آرسین تا خرخره رفته تو فکر!!

****

من:ینـــی واسه بیست و هشتم آذر نیستی؟؟

آهی کشید و گفت:نه...هفته ی دیگه میرم.

من:جـــــــان؟!هفته ی دیگه؟یه نمه زود نیست؟

دلسا:من چند ماهه دنبال کارامم آتی.خیلی هم دیر شده!

نشستم رو تخت و دست چپمو رو گیج گاهم فشار دادم.

من:از یه طرف اصلا دلم نمیخواد بری و از یه طرفم بهت حق میدم که نتونی دیگه این جا بمونی!

دلسا:ممنون که درکم میکنی!

کلافه جواب دادم:دلی من اصن اعصاب ندارم!فعلا.

قبل از اینکه صدای خدافظیش به گوشم برسه گوشیو قطعیدم!ینی قطع کردم!

به پشت روی تختم دراز کشیدم.پووووف...دلی نزدیک پنج ساله که رفیقمه...دل کندن ازش خیلی سخته...

آخ امیر...آخ امیر...خیلی دلم میخواد اون کله ی گندتو بکوبم به کاپوت ماشینم!انـــــــــه!ماشینم نه!کاپوتش داغون میشه!اِم...به دیوار بکوبم بهتره!

فصل نود

من:سپیـــــــــدددده،الهی موهات بریزه د بیا دیگه!آرسین کپک زد تو ماشین!

سپی:خب بابا اومدم!

من:نکبت عروسی نمیخوای بری که!الان اون جا کلی گریه و زاری میکنی کل دم و دستگات میریزه بهم!

سپیده در حالی که از اتاق میومد بیرون گفت:بمیری با این تیکه انداختنات!

مثه جت سوار آسانسور شدیم و سپید دکمه ی همکف رو فشار داد!

امروز دلسا میپره!ینی میره!کل بچه ها الان فرودگاهن و فقط ما سه تا موندیم!امروز روز خوبی نیست... مطمئنم...دوستم داره میره...اونم برای یه مدت نامعلوم...

سریع پریدم رو صندل عقب بی ام و آرسین!

امروز به لکسوزم استراحت دادم!!

آرسین:سپیده جان دیر تر میومدی!فک کنم تا ما برسیم هواپیما ی دلسا کلا از آسمان ایران خارج شده!!

سپیده:!!!!!!!!! نگووووو!زود باش گاز بده!

آرسین سرشو تکون داد و راه افتاد!

من:قربون دستت سپید اون سیستمو روشن کن یه ذره بقریم!

عاقا خلاصش کنم!تا خود فرودگاه منو سپید مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم!آرسینم پا به پای ما میخندید و شیطنت میکرد!

خـــــب پس از اندکی رسیدیم!من و سپیده مثه فشنگ از ماشین پریدیم پایین و دوییدیم طرف جمعیت کثیر دوستان!!و اصلا هم به اعتراض آرسین توجهی نکردیم!خیلی شیک و مجلسی!

تند تند با بچه ها سلام و احوال پرسی کردیم و رفتیم سمت دلسا!داشت اشکای مامانشو پاک میکرد!

خلاصه با خانواده ی دلسا و امیر هم احوال پرسی کردیم!من و سپیده دس دلسا رو کشیدیم و رفتیم یه جا دور از اون جمعیت!

دلسا:چقدر دیر کردین!

من:همش تقصیر این سفیدس!

سپی:سفیده خودتی آتوله!

با چشای گشاد شده به نیـــــش باز سپیده نگریستم!

من:جـــــان؟!

سپی:بادمجـــــان!

من:آتوله با من بودیییییی؟؟؟؟بزنم مخت بپاشه رو زمین؟؟!نکبت بیشووورو!

دلسا پرید وسط و گفت:ترو خدا امروز بیخیال کل کل و فحش بشین!

من و سپید که هم تحت تاثیر قرار گرفته بودیم دهنامونو بستیم!!

دلی نگاهی به امیر و مهناز انداخت و که خوش و خرم داشتن با بچه ها میخندیدن...لبخند تلخی زد و خیلی واضح بغضشو قورت داد...بلافاصله سپیده زد زیر گریه!

سپی:الهی بمیرم واسه قلب شکستت دلی!چی کشیدی تو این ده سال؟بمیرم واسه اشکات،بمیرم واسه نگاهت غم آلودت،بمیرم واسه بغض صدات،بمیرم برات دلسا...

حرفاش اونقدر صادقانه و غمگین بود که اشکای من و دلسا هم جاری شد...خب چیه؟!؟مگه من سنگم؟حالا چون شیطون و بی تربیتم به این معنی نیست که احساس ندارم!

سه تایی همدیگه رو بغل کرده بودیم و های های گریه میکردیم!!سپیده که قشنگ فرودگاهو گذاشته بود رو سرش!!از بچگیش گریه هاش صدا دار بود!!ولی منو دلسا گریه کردنمون سوزناکه!!!فقط اشک!بدون صدا و هق هق!!!

"خجالت بکش آتاناز!دوستت داره میره،فضا غمگینه و همه ناراحتن اون وقت تو داری سبک گریه شرح میدی؟؟"

خو ببخشید!

همه تحت تاثیر اشک های ما سه تا رفیق سکوت کرده بودن.چشای بعضیا مثه ما خیس بود و چشای بعضیا فقط غمگین بود.در این بین فقط مهناز بود که بی تفاوت از بازوی امیر آویزون شده بود!شماره ی پروازش مثه ناقوس کلیسا تو گوشم میپیچید.اووووف!مرسی احساسات!!

شروع کرد به خدافظی با بچه ها!مامانش خیلی بی تابی میکرد.بالاخره رسید جلوی امیر.چند دقیقه جلوش وایساد.میدونستم که الان دلش میخواد واسه آخرین بار امیر بغلش کنه،حتی شده به عنوان یه دختر عمه ی معمولی.ولی امیر فقط دست داد و گفت:موفق باشی دختر عمه!امید وارم با شوهر و بچه هات خوشحال و خندون برگردی!!

با نیش باز ادامه داد:انقده دوس دارم بچه هات بهم بگن دایی!!فقط از این شوهر بور چش آبیا با خودت برنداری بیاریا!!

شدت اشکای دلسا،بغض صداش،غم نگاش،لبخند تلخش و لبای لرزونش به هیچکس اجازه ی خندیدن نمیداد.

نمیتونم تصور کنم چه درد و زجری داره میکشه...خیلی دوست دارم همین الان برم و با دستام امیر و اون مهناز رو خفه کنـــــ ـــــــ ـــــــــم.نگام به دستای مشت شده ی سپیده افتاد!رفیقمم مثه خودمه!

تکرار دوباره ی شماره ی پروازش و هشدار برای سریع سوار شدن باعث شد دلی به خودش بیاد و نگاشو از امیر بگیره.چمدون کوچیکش رو برداشت و بدون اینکه چیزی بگه با قدم های لرزونش دور میشد...

یه لحظه وایساد و سرشو برگردوند...با هق هق،فریاد زد:عروسیت پیشاپیش مبارک داداش امیر.....

سپیده با زانو افتاد روی زمین...دوییدن آرسین و سپنتا به سمتش رو نمیدیدم...نگام قفل شده بود روی دوستی که داشت با سرعت میدوییدن...حواسم پی دل شکسته ی دلی بود...پی دلی که از دلی شکست...

صحنه ی فریاد آخرش مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد میشد...صدای لرزونش وقتی گفت داداش امیر...بغض نگاش وقتی امیر بغلش نکرد...اشکایی که بی مهابا رو صورت خوشگلش میریختن...شونه های خم شدش...نگاه عسلی خوش رنگش که برق سابقو نداشت...همه ی اینا تیکه تیکه از جلوی چشمام رد میشد...مثل یه فیلم تراژدی و غمگین...سکانس به سکانس...دونه به دونه...رد میشدن و به بغض توی گلوم اضافه میشد...هیچی از دنیای اطرافم نمیفهمیدم...فقط صورت مظلوم و کمر شکسته ی دلسا بود که توی ذهنم مدام ریپیت میشد...فقط پاکی و درشتی مروارید اشکاش بود که میدیدم...

نگاهی به اطرافم انداختم...حال مامان و بابای دلسا وحال سپیده خیلی خراب بود و همه دورشون جمع شده بودن و سعی داشتن آرومشون کنن...سعی کردم نگام به امیر که داشت بابای دلی رو آروم میکرد نیوفته...چون مطمئن نبودم الان کنترلی روی حرفا و رفتارم دارم یا نه...

آروم به سپنتا گفتم:سوییچ ماشینتو بده؟

با نگرانی گفت:آتان حالت خوب نیست...کجا میخوای بری؟بزار خودم برسونمت...

بلند تر گفتم:سوییچ ماشینتو بده...

بازو هامو گرفت و گفت:آتاناز چرا گریه نمیکنی؟خودتو خالی کن...

من:سوییچ ماشینت...

سپنتا:حالت خوب نیست من نمیزارم با این حالت رانندگی کنی...

با فریادی که زدم تمام سر و صدای جمعیت توی فرودگاه خوابید...

من:گـــفـــتـــم ســـویـــیـــچ مـــاشـــیـــنـــت.

همه با بهت و ترس و نگرانی داشتن به منی نگاه میکردن که تا حالا ندیده بودنش...

خشایار:صبر کن با هم میریم.

جوابم یه نه قاطع بود...سوییچ رو از سپنتای نگران گرفتم و راه افتادم به سمت خارج فرودگاه...خیلی ناگهانی برگشتم و دیدم رادمان داره پشت سرم میاد...فریادی زدم که عرش خدا به لرزه دراومد...

من:به جان همون دلسایی که رفت اگه کسی دنبالم بیاد اسمشو دیگه نمیارم...

****

دستم به طرف ضبط ماشین سپنتا رفت...

"خدا میدونه چی به من گذشته/دل از همه،از خودم شکسته

هر چی که بوده پاشیده از هم/مثل یه بغض در هم شکسته

خودم درا رو بستم و رفتم/تو خواستی اما من برنگشتم

نفس کشیدم با نفس تو/من سنگ نبودم آخر شکستم

سخته،دلتنگی سخته/قدره یه ساله برام یه لحظه

تلخه،تنهایی تلخه/بی کسی بد ترین درده

بسه،خودخوری بسه/تا که شب و روز تنم بلرزه

عشقت در حد حرفه/بودنت با من یه عادت محضه

تو بیداری چقدر کابوس دیدم/نمیتونی بفهمی چی کشیدم

بـایـد بـتـونـم تـنـهـا بـمـونـم/اصـلـا مـهـم نـیـسـت رو بـه جـنـونـم

اون همه عمرمو واسه تو مردمو/تو نفهمیدی شکستی غرورمو

بـغـضـمـو مـیـشـکـنـم واسـه هـمـیـشـه/ایـن رابـطـه مـرده درسـت نـمـیـشـه

اون همه عمرمو واسه تومردمو/تو نفهمیدی دود کردی حسمو

سخته،دلتنگی سخته/قدره یه ساله برام یه لحظه

تلخه،تنهایی تلخه/بی کسی بد ترین درده

بسه،خودخوری بسه/تا که شب و روز تنم بلرزه

عشقت در حد حرفه/بودنت با من یه عادت محضه"

"سخته_(Black Cats)

لعنتی...پامو بیشتر روی گاز فشار دادم...نمیدونستم مقصدم کجاست و دارم کجا میرم...فقط پامو روی گاز فشار میدادم و به آهنگی که روی ریپیت بود گوش میکردم...پامو روی گاز فشار میدادم و صحنه های امروز رو با خودم مرور میکردم...بغض داشتم...غم داشتم...درد داشتم...ولی دریغ از یک قطره اشک...

میدونستم اگه همین طوری ادامه بدم داغون میشم...بیشتر و بیشتر گاز دادم...اون قدر رفتم و رفتم تا اینکه خورشید غروب کرد...بالاخره کنار جاده پارک کردم...بی شک از تهران خارج شده بودم...به طرف دره کنار جاده رفتم...عمیق بود و تاریک...نشستم...سرمو بالا گرفتم...

فریاد زدم و فریاد زدم...اشک ریختم و اشک ریختم...خودمو از اون همه فشار خالی کردم...هر بار که صحنه های فرودگاه برام تکرار میشد شدت گریم بیشتر میشد...

سبک شده بودم...بلند شدم...مانتوی خاکی شدم رو تکوندم و راه افتادم سمت ماشین سپنتا...تا همین الانشم مطمئنا کلی نگرانم شدن...ولی من نیاز داشتم به این خلوت...نیاز داشتم...

*****

ماشینو کنار خیابون نگه داشتم.تهران بودم.گوشیمو از توی کیفم برداشتم و روشنش کردم.

اووووووف!پنجاه وسه تا تماس بی پاسخ و نزدیک صد تا اس ام اس!فک نکنم برسم خونه زنده بمونم!!

به سپنتا زنگ زدم.یه بوق نخورده گوشیو برداشت!صدای دادش باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنم!

سپنتا:آتـــــــــانـــــــــــازززززادختره ی بی فکر کم عقل احمق!بی مسئولیت نفهم گاگول!

با خنده گفتم:همشو قبول دارم به جز این آخری!

سپنتا:کدوم قبرستونی رفتی؟؟چرا اون گوشی لامصبتو خاموش کردی؟

من:سپنتا جان میتونی آروم تر هم حرفاتو بزنی!من رفتم یه جایی که بتونم خودمو خالی کنم.گوشیمم خاموش کردم چون حوصله ی هیچی رو نداشتم.میدونم اشتباه کردم!ببخشید!

ولوم صداش کمتر شد!!

سپنتا:الان کجایی؟

من:نزدیک خونتون!خونه ای بیام ماشینو تحویل بدم؟

سپنتا:نخیر همه جمع شدن خونه ی آقا بزرگ!یه خاندانی رو روانی کردی تواز‌ود بیا این جا!سر سه دیقه اینجا نباشی،تضمین نمیکنم گردنت سالم بمونه!

با چشای گرد شده و دهن باز گوشو قطع کردم!

جـــان؟یه عمری من برا اینا خط و نشون میکشیدم و تهدید میکردم حالا آقا قصد شکستن گردن منو داره؟

حیف که حالم خوب نیست وگرنه حسابشو میرسیدم!

ماشین سپنتا رو تو حیاط پارک کردم و راه افتادم به سمت خونه!

خب آتی یه نفس خیییلی عمیق بکش!آماده ی کتک خوردن شو!

آروم درو باز کردم!سرمو یه خورده بردم تواخب اینجا که هیچکس نیست!پریدم تو و خعلی آهسته درو بستم!رو نوک پا داشتم میرفتم سمت آشپزخونه!!!!

خو چیه!گشنمه!باید قبل از کتک خوردن انرژی داشته باشم!

تا پامو تو آشپزخونه گذاشتم خشایار رو دیدم که قلپ قلپ قهوه میخورد!!بعله دیگه!مال مفته!

تا نگاش به من افتاد تموم قهوه ی تو دهنشو تف کرد تو صورتم!!

مـــــمـــــنـــــونـــــم!

با یه حرکت اومد سمتم!!یقه ی مانتوم رو گرفت و چنان دادی زد سرم که موهام وز شد!!!

خشی:کـــــــــــــدوم گووووری بوووودی؟؟؟؟؟

حالا منو میگی با صورت جمع شده و خیس از قهوه ی تفی خشایار و با موهای وز شده داشتم نگاش میکردم!

حالا چون دهنی همه رو میخورم دلیل نمیشه که ملت تف کنن رو صورتم و عین خیالم نباشه!!

با داد این جناب جماعت عین مور و ملخ ریختن تو آشپزخونه!خدمتکارا که کلا گرخیده بودن و گوشه ی آشپزخونه کز کرده بودن!

عاقا این خشایار یقه ی ما رو ول کرد گیر دستای سپنتا افتادم که گردنمو چسبید!اینم سه چار تا داد زد سرمون و شوتمون کرد طرف سپیده!این رفیق ما هم مرحمت کرد و موهامونو کلا کند!بعد با یه جیغ بدرقم کرد و منو به سوی نوشین فرستاد!

جونم براتون بگه که ما رو کرده بودن توپ فوتبال!هی این پاس میداد به اون یکی،اون یکی پاس میداد به بقلیش!هر کی هم یه جور ما رو تنبیه فیزیکی میکرد!از داد و چک گرفته تا مو کشیدن و گاز گرفتن!

در آخر بنده در حالی که کامـــــلا به صورت یک عدد فولکس اسقاطی دراومده بودم از چرخه ی نابود سازی این مثلا فامیلا خارج شدم!!

یـــــا امام زاده کـــامبیـــز!رسیدم به اصل کاری!!آقا بـــــــــــــــزرگ!

نگامو دوختم به چشاش و با نهایت التماسی که تو وجودم بود گفتم:بابایی تو رو خدا بزار یه چیزی بخورم بعد هر کاری خواستی بکن!این نوه هات بیچارم کردن!منه مظلوم و گشنه و تشنه رو به باد کتک گرفتن! آخه ظلم تا کجا؟؟مظلوم کشی تا کجا؟؟ای کسانی که ایمان آورده اید چرا ظلم میکنید به منه داغدار مظلوم؟!

خنده ی جمع بلند شد!بعله دیگه تا الان داشتن زنده زنده خاکم میکردن حالا واسه من نیششون باز شده!

بابایی سریع به خدمتکارا گف برام یه میییز توپ پر از غذا حاضر کنن!

یه هو یاد صورتم افتادم و مثه یوسین بولت دوییدم سمت دستشویی!

بعد از اینکه صورتمو کاملا سابیدم اومدم بیرون!عاقا ما وارد سالن که شدیم نگاها همه متعجب شد!

باران:آتاناز چرا صورتت اینقدر قرمزه؟؟

دندونامو محکم به هم سابیدم و در حالی که به خشایار نگاه میکردم گفتم:یه انسان تحصیل کرده ای تموم قهوه ی تو دهنشو رو صورتم خالی کرد!!

تک و توک خنده ها بلند شد!ولی خشایار با عصبانیت گفت:برو خدا رو شکر کن نزدم گردنتو خورد کنم!

نیشمو باز کردم و گفتم:عه شرمنده ی اخلاق گند ورزشیتم!ولی گردن من برا خورد شدن توسط سپنتا رزرو شده!شما یه جای دیگه رو برا خورد کردن انتخاب کن!

بالاخره اینم خندید!

نشستم پشت میز پر از غذا و د بخور!اونقدر تند تند میخوردم که وسطاش نفس کم میاوردم!!

آخیـــــــــش!هیچ وقت تا حالا تو عمرم این همه گشنه نمونده بودم!آخ چی میکشن اون گرسنه های سومالی!

بمیرم براتون!امروز من تونستم حالتون رو درک کنم!

خب حالا وقت جواب پس دادن بود!

سرمو بالا گرفتم و با صدای رسا و بلندی گفتم:قبول دارم خاموش کردن گوشیم کار اشتباهی بود!از همتون عذر میخوام!ولی واقعا به تنهایی نیاز داشتم!شمام که قربونتون برم یه عضو سالم تو بدن من نذاشتین و حسابی دق و دلی تون رو خالی کردین!تموم فحشا و تیکه ها و شیطنت هامو تلافی کردین! پس بی حسابیم!

لبخند رو لبای همشون نشست!

*****

نزدیک دو هفته از رفتن دلسا میگذره!هر چی بهش زنگ میزدیم جواب نمیداد تا اینکه واسه سپیده ایمیل فرستاد که حالش خوب نیست و نمیخواد فعلا با ایران ارتباطی داشته باشه و ترجیح میده برای مدتی دور از تشنج باشه!برا همین نگرانش نشیم و تا خودش زنگ نزده بهش زنگ نزنیم!!

به همین صورت فرستاده بود!!همین جور ادبی و رسمی!

سه روز دیگه بیست و هشتم آذره!سالروز مرگ گل بانو و مامان و بابام!و البته روزی که قراره قوانین مزخرف این خاندان لغو بشه!

امروز صبح زود عمه هانیه و عمو متین برگشتن!قراره فردا شب عمه حمیرا به افتخار برگشتن تک خواهرش یه مهمونی توپ بده!

استاد:خـــــــــانووووووم امیییییریـــــــــان!

با چشای نیمه بازم به صورت عصبانی استاد پیرمون زل زدم!

استاد:کلاس من جای خواب نیست!خوابتون میاد بفرمایید بیرون!

سرمو چند بار تکون دادم و گفتم:شرمنده استاد!!الان لای پلکام چوب کبریت میزارم که بسته نشن!

سرشو از روی تاسف تکون داد و برگشت سمت تخته!

منو میگی هی پلکام بسته میشد و سرم میوفتاد پایین!بعد یه هو سرمو بالا میاورم و با دستام چشامو باز میکردم!ینی اصن یه وضع داغونیا!

اگه آخر ترم نبود و این درس سه واحدی نبود اصن از اول نمیومدم!میموندم خونه میخوابیدم!والـــا!

دستامو گذاشتم زیر چونم و سعی کردم چشامو باز نگه دارم!زل زدم به تخته و چیز و میزایی که استاد با ماژیک سبز روش مینوشت!

یه هویی چشام گرم شد و....

تـــــــرق!

دستام از زیر چونم در رفت و سرم محکم خورد به دسته صندلیم!!

همه زدن زیر خنده!!

استاد این بار با داد وحشتناکی گفت:امیریان بیرون!

چاره ای نبود دیگه!با بدبختی بلند شدم!سعی میکردم چشامو باز نگه دارم تا نرم تو دیوار!

سپیده ریز ریز میخندید!بیشور میدونه من برا چی خوابم میاد!

تا از در کلاس رفتم بیرون کنار دیوار سر خوردم و سرمو گذاشتم رو پاهام و لالا!!!

.....

با صدای خنده ی آشنایی چشامو باز کردم!!

اســـــتاد با خنده داشت نگام میکرد!

استاد:امیریان فکر کنم دیشب اصلا نخوابیدی!

گیج و منگ جوابشو دادم!

من:استاد سه شبه نخوابیدم جونه شما!

با خنده گف:بلند شو دختر!دانشجوی فوق لیسانس معماری که کنار در کلاسش نمیخوابه!

با دستام چشامو مالیدم و گفتم:استاد من تو این دانشگاه شناخته شدم!شما یه آتاناز بگی از اون دانشجوی سال اولی گرفته تا اون استادای قدیمی دانشگاه یه خاطره از شیطنت ها و دلقک بازیای من دارن!دیگه کنار راهرو خوابیدن که چیزی نیست!

سری تکون داد و رفت!

سپیده با قهقهه اومد سمتم و گفت:خوب خوابیدی عشـــــــقم؟؟!

من:زهرمار!سه شبه نخوابیدم اسکل جان!سه شب!

با خنده گفت:ها ها ها!تا تو باشی واسه من و شوهرم نقشه های شوم نکشی!

من:بمیـــــــــرا!

دلیل این که این سه شب نخوابیدم این بود که میخواستم سر عملیات سپیده و آرسین زنگ بزنم بهشون کرم بریزم!!

اصن بیمارم به خدا!!مرض دارم!مـــــــــرض!بعد دانشمندا میرن دنبال کشف مرض های جدید!!بیان سراغ من خوامن حامل تموم مرضای دنیام!والـــا!

ولی لامصبا هر وقت زنگ میزدم گوشیاشون خاموش بود!!انکبتا از سر شب خاموش میکردن!دیشب به فکرم رسید برم دم خونشون که سریعا پشیمون شدم!!!چون مسلماً عاقبت خوبی نداشت!!

از جام بلند شدم و رو به سپیده ی خندون گفتم:نیشتو ببند دختره ی جلف!راه بیوفت بریم!

همین جوری داشتیم راه میرفتیم و چرت و پرت میگفتیم و میخندیدیم که یه گروه پسر جلومون مثه سبزی خوردن سبز شدن!

یکیشون که دراااز بود گفت:عه این آتانازه!

بعله!بعد من میگم من از تام کروز هم معروف ترم باور نمیکنید!آتاناز کروز!بیا قافیه هم داره!

پسر کناریش که قربونش نـــرم یه دختر به تمام معنا بود با لحن لوس و چندشی همراه با ذوق فراوان و یه لبخند ملیح رو به من گفت: من اولاف(آدم برفی فروزن)هستم و دوست دارم بغل بشم!!!

اییییییی!اووق!

منم نه گذاشتم نه برداشتم خیلی رک گفتم:تو از اولشم الاغ بودی!!

سپیده نابود شد ینی!ولی دوستاش به حرمت رفیقشون جلو خندشونو گرفتن!

پسره یه دو سه تا پلک زد،از اینا که جهت عشوه شتری اومدنه ها!و گفت:دلت میاد به من بگی الاغ؟!من به این نازی!!

یه خنده ی پر از تمسخر کردم و گفتم:اعتماد به نفس تو رو اگه خمیر بربری داشت،الان پنیر پیتزای موزارلا دالیا بود!!

پشت چشمی نازک کرد و رفت!

سپیده:خـــــــدااااا!ما داریم به کجا میریم؟؟!

من:آن جایی که عرب نی انداخت!!

رسیدیم به ماشین جیگرم!دوتایی پریدیم بالا!دستی رو فرمونش کشیدم و گفتم:آخ الهی این سپیده فدات بشه عزیزم!جیگر خودمی!

سپیده دماغشو چین انداخت و گفت:ایـــــــــش!به یه ماشین دل بستی؟؟!خدا شفات بده!!

زبونمو بیرون آوردم و گفتم:تا شما تو اولویتی خدا منو شفا نمیده!!

عاقا دهنشو باز کرد و شروع کرد به خندیدن!!

وا!!این چرا این جوری میخنده؟؟!دهنش قد دهن تمساح بازه و رفته رو سایلنت!فقط از دهنش هوا بیرون میاد!آدم یاد سشوار بی صدا میوفته!!

سرمو تکون دادم و ماشینو روشن کردم!

سپیده:آتی بریم دم آموزشگاه نوشینو برداریم و بریم دور دور!

من:پس باران چی؟

سپید:کلاس داره!

من:من موندم صنایع غذایی هم دیگه کلاس میخواد؟بابا یه هفته بری وایسی ور دل مامانت و مامان بزرگت فول میشی!

****

نوشین:ســـــــلام بی معرفتا!

سپیده صد و شونصد درجه چرخید و بوسش کرد!

من:ماشاالله!جونم انعطاف!

بنده فقط به دست دادن معمولی اکتفا کردم!!

هیچی دیگه!طبق معمول شیشه ی ماشین پایین!ولوم آهنگ بالـــــــــا!سرعت خفننن!دور دور تو خیابونا!!

سپیده و نوشین داشتن با هم میحرفیدن که نوشین با ناراحتی گفت:رزیتا باز نیمه ی گمشدشو پیدا کرد!!

سپیده با تعجب گفت:دقیقا چند نفر نیمه ی گمشده ی رزی هستن؟؟!هر روز یکی میشه نیمه ی گمشدش!!

نوشین سری تکون داد و گفت:نمیدونم به خدا!منم تو کارش موندم!

با بیخیالی و در حالی که با ریتم آهنگ سرمو تکون میدادم،از آینه به نوشین نگاه کردم و گفتم:یه نصیحت میکنم بهت واسه تموم عمر آویزه ی گوشت کن!

هردوشون با جدیت بهم زل زدن!

ادامه دادم:اینایی که هر روز یکی میشه نیمه ی گمشدشون رو اذیت نکنین!اینا رو خدا تیکه پاره آفریده!مثه سرویس هشت تیکه ی آگرین!!

صدای خنده به قدری بلند بود چشامو بستم!!

پشت چراغ قرمز وایساده بودم که نوشین گفت:بچه ها یه خواستگار تووووپ دارم!مامان و بابا هم قبولش دارن!فقط مشکل من اینه که از ازدواج میترسم!

سپیده خیلی ریلکس گفت:ترس نداره که عزیز من!ازدواج رفتن از مرحله ی چی بپوشم به چی بپزمه!!

من که بریدم از خنده!!

من:ینی ایول!خخخخخ!

سپی:والا!حقیقته!

نوشین یه نگاه عاقل اندر دانشمند بهش کرد و گفت:ممنونم از راهنماییت!

من:حالا نوشمکی این خواستگارت چی کارس؟

با اعتماد به نفس و لبخند ملیحی گفت:شـــ..

نذاشتم حرفش تموم بشه و با ذوق و شوق فراواااان برگشتم سمتش و گفتم:شاطره؟!!آره؟!!اووو پس نونت تو روغنه دختر عمووووو!!الابد باباشم گوجه فروشه؟؟!!اصن خر شانسی تا این حد؟؟!ببینم نکنه ماشینش پرایده؟؟!وای وای!چه مایه داری به تورت خورده!!!ایـــــــول!

صندلی تو ماشین نموند از بس سپیده گازشون زد!!

نوشین ولی در حالی که دندوناشو روی میسابید گفت:نخیـــــــراشـــــرکت داروسازی داره!باباشم قاضیه!

ماشینشم بنزه!

خودمو پکر نشون دادم و گفتم:حیف شد...اگه اون کیسی بود که من گفتم الان تو،توی خوشبختی غرق بودی!!هعی...

چند ثانیه سکوت...

صدای خنده ی سه تامون با سبز شدن چراغ همزمان شد!

عاقا ما هی این خیابونا رو متر میکردیم و بنزین من بیچاره دود میشد!ولی می ارزید!!کلی خندیدیم!!

ماشینو کنار یه مغازه ی بســـــیار بزرگ پارک کردم!

من:خب برو بکس چی میخورین؟میخوام یه امروز رو دست و دل بازی به خرج بدم!

نوشین و سپید با ذوق و همزمان گفتن:پـــاســـــتیـــــــل!

خندیدم و گفتم:باریکـــلا!دختر و عشقش به پاستیل!

تا وارد مغازه شدم موجی از خوراکیای خوشگل موشگل به سویم برخورد کرد!!جانه شما رفتم تو فاز اصن!ملکوت واقعی رو تجربه کردم!!

یه هفت و هشت بسته پاستیل خفن برداشتم و گذاشتم رو پیشخون مغازه!فروشندهه یه پیرمردی

بود که با بی حوصلگی داشت پاستیلا رو تو کیسه میذاشت!

منم با خودم گفتم بزار یه نمه شیطنت کنیم شاید حال این یارو هم خوب شد!!

کاملا جدی رو به پیرمرده گفتم:آقا تخم مرغ غاز دارین؟!!!

یارو هم نه گذاشت نه برداشت گفت:نخیر زهرمار اسب داریم!!!

ینی ملتی که تو مغازه بودن روده بر شدنا!!منم با کیسه ی پاستیلام رفتم افق!!

****

****

جلوی خونه ی نوشین اینا پارک کردم!نوشین با صورت قرمز و چشای اشکی درو باز و رفت بیرون! منو سپیده هم پیاده شدیم!

فکر بد نکنین بابا!خواستگار شاطـــ..نه نه شرکت دارش بهش خیانت نکرده!از فشار خنده قرمز شده و از چشاش اشک میاد!!

کم کم دارم به این باور میرسم که واقعا دلقک تشریف دارم!!اوس کریم بزرگیتو شکر!نوکرتم هستم من!

خب به هر حال به هر کی یه استعدادی دادی دیگه!یکی میشه نیوتن،یکی هم میشه دلقک!مهم نیته!انیـّت هم خدمت به بشریته!حالا خدمت میتونه در جهت علم باشه میتونه در جهت نشاط آوری باشه!!

نوشمک در حالی که همچنان میخندید گفت:دستتون درد نکنه بچه ها!!امروز کلی خندیدم!روح و روانم تازه شد اصن!

سپیده هم که دست کمی از نوشین نداشت گفت:آره واقعا!خوش به حال شوهر آتی!همیشه جوون میمونه از بس که زنش دلقک بازی درمیاره!

خیلی ممنونم ازت سپیده جان!

دیگه داشتیم خدافظی های پایانی رو میکردیم که طبق معمول صدای زنگ گوشی من بلند شد!

تو ۹۹٪ قسمت های این رمان این صدای زنگ گوشیه من مثه تبلیغ چاکلز اومد وسط و گند زد به ماهیت داستان!والا!

من:کیه؟!!

کیان در حالی که نفس نفس میزد بریده بریده گفت:آتی به دادم برس!بیچاره شـــ..

نتونست حرفشو ادامه بده!

با تعجب گفتم:کیان؟؟خوبی؟؟چی شده؟؟چی میگی تو؟!

سپیده گوشیو از دستم قاپید و گذاشت رو اسپیکر!

همون طور بریده بریده گفت:بابا بزرگم...

نوشین با ترس و وحشت گفت:بابابزرگت چیزیش شده؟؟کیـــ ـــان!کـیان!حـرف بزن!

کیان:نه بابا!!اون سالمه!من دارم تلف میشم!!

با حرص گفتم:شکسته شکسته حرف نزن!بگو دیگه نصفه جونمون کردی!!

کیان:بابابزرگم آپاندیسشو عمل کرده!دکتر بهش گفته با این سن ماموتیت نباید باد معده رو تو شیکمت نگه داری!!هیچی دیگه این پیرمرد خونه رو کرده توپ خونه!!!الانم دارم با کلاه ایمنی و ماسک باهاتون حرف میزنم!!خیر سرم اومدم عیادتش!!

صدای قهقهه ی بلندمون تکمیل کننده ی خنده های امروز بود!!!

خخخخخـــخخ!

****

آخ خـــ ـــــدا!اخـــ ـــــوابم میاد!لعنت بر این شبکه های اجتماعی!یه جوری از کار و زندگیت میندازتت که خودت میمونی توش!

نمونش بنده!دیشب تا دیر وقت تو گروه داشتیم با دوستان حرف میزدیم منم که سه شب قبلش نتونسته بودم بخوابم الان مثه این عملیا دارم چرت میزنم!اونم کجـــ ـــــا؟!تو مهمونی برگشت عمه هانیه!

همچنان مشغول چرت زدن بودم که عمه هانیه صدام کرد!

عمه هانیه:آتاناز جان دیگه بهتره برگردی خونه ی خودت!

دهنمو باز کرد تا جواب بدم که آقا بزرگ پیش دستی کرد و جوابشو داد!

آقابزرگ:آتاناز خونه ی من میمونه!

جووووونم صلابت!روانیتم بابایی!

عمه هانیه اخم کمرنگی کرد و گفت:آتاناز تو این مدت به اندازه ی کافی مزاحـــ..

دیگه هیچی نمی شنیدم!واقعا نیاز به خواب داشتم!خـــ ـــــواب!چه واژه ی دل انگیزی!!

خدایا قربونت برم من الان چه غلطی بکنم؟؟!اگه عمه خانوم ببینه که دارم چرت میزنم از وسط به دو نیمه ی مساوی تقسیمم میکنه!

نگام به آرسین افتاد!سریع گوشیمو درآوردم و بهش اس ام اس دادم!

"هی سیفونی!ببین من به شدت خوابم میاد!ینی اگه به دادم نرسی سگ درصد بدبخت میشم!کـــ ـــــمک!"

تا دلیور شد آرسین گوشیشو از جیبش بیرون آورد و نگاش کرد!یه هو نیشش شل شد!گوشیو به سپیده هم نشون داد!اونم نیشش شل شد!جفتشون با شیطنت و بدجنسی، خیلی هماهنگ با هم ابروشون رو به نشونه ی نه بالا انداختن!به به!زن و شوهر چه مچن با هم!

با بدختی نگاهی به جمع انداختم!هیچکس حواسش به من نبود!از کی کمک بخوام؟پنج دیقه بیشتر نمیتونم چشامو باز نگه دارم!

دوباره نگاهی به ملت انداختم!هر کی مشغول یه کاری بود!

یه هو مغزم دینگ دینگ کرد!آترین!خودشه!

مثه همیشه داشت جدی و با غرور با بابایی حرف میزد!مثه جت براش اس ام اس فرستادم!

"آتریـــ ـــــن!کمک!"

اس ام اس دلیور شد ولی آترین اصلا گوشیشو از جیبش بیرون نیاورد و همچنان مشغول حرف زدن با بابایی بود!پنج دیقه گذشت...!همه جا رو تار میدیدم!چشام دیگه داشت بسته میشد که...

آترین:آتاناز بهتره بریم تا سوالات درسیت رو جواب بدم!چند تا مشکل داشتی انگار!

ای رزیتا فدای تو!!

من:بله!

راه افتاد به سمت بالا!منم مثه کش شلوار دنبالش!رسیدیم به یه در مشکی رنگ!

مثل همیشه محکم و مغرور گفت:تا وقت شام خیلی مونده.بهتره استراحت کنی!

نیشم به طور خودکار باز شد!

من:مرســـــــی آتریـــــــن!به یاریم شتافتی!ممنونم!

یه نیمچه لبخندی رو لبش نشست!

****

دیگه آخر شب بود!تقریبا همه عزم رفتن کرده بودیم!منم که سرحـــــــال و شاداب بودم اصن!خوابه یه کیفی داد که نگووووا!با اینکه کم بود ولی خیلی مزه داد!

بابایی هم رسما همه رو برای بیست و هشتم دعوت کرد تا بیان اونجا.و همچنین گفت که یه سری حرف خیلی مهم هم داره که همون روز میگه!

سپیده و آرسین از وقتی که من از اتاق آترین اومدم بیرون یه جور ناجوری نگام میکنن!ینی اصن فـــــوق مشکوک!

مشغول خدافظی بودم که رسیدم به آترین!

سعی کردم یه لبخند مثلا اشرافی بزنم!اولی مثه همیشه نیشم تا بناگوشم باز شد!

آروم گفتم:بازم مرسی!ینی هر چی هم که تشکر کنم بازم کمه!نجاتم دادی!

به جـــــانـــــه خودم این بار دیگه یه لبخند دختر کش،نه نه...یه لبخند آتاناز پودر کن زدا!پوووودر شدما!

"اووووی چشا درویش!"

با همون لبخند آتاناز کشش به آرومی من جواب داد:خواهش میکنم!تشکر لازم نیست!

طی آخرین اخبار رسیده آتاناز در حال پرواز در آسمان دیده شده است!!

تا نشستم تو ماشین صدای اس ام اس گوشیم بلند شد!!

سپیده بود!

"بیشووووور با برادر شوهر من چی کار کردی که نیشش اون جوری باز شده بود؟"

جواب دادم:"به تو چه!برادر شوهر تو پسر عمه ی خودمههههه!"

میخواستم چند تا شکلک زبون درازی هم بفرستم که با حرف بابایی دستام خشک شد!!

بابایی:کی تاریخ عروسی رو بزاریم؟؟

با چشای گرد شده گفتم:جـــان؟عروسی کی؟؟؟؟

بابایی با شیطنتی که ازش بعید بود گفت:حالا دیگه!

چشامو باریک کردم و گفتم:بابایی بدجور مشکوک میزنیا!حالا من بیچاره یه بار با آترین هم کلام شدم چرا شماها اذیت میکنین آخه!!

صدای قهقهه ی بلند بابایی باعث شد راننده از جاش بپره!!

آقابزرگ در حالی که میخندید گفت:دیدی خودتو لو دادی!!من کی اسم آترینو آوردم!

و آن جـا بـود کـه مـن فـهـمـیـدم چـقـدر اسـکـل هـسـتـم!

"دیر فهمیدی عزیزم!اسکل که هیچی شنقلی!!"

یه نگاه به خودم انداختم.بافت،شلوار و شال مشکی!

شد یازده سال!یازده سال بدون مامان و بابا و گل بانو!امروز بیست و هشتم آذره!سالروز مرگ اون سه نفر!از صبح انگار یه آدمه دیگه شدم...دیگه نه از شیطنت خبریه،نه از برق همیشگی چشمام...با اینکه یه دهه از مرگشون میگذره ولی هنوزم برام دردناکه...

دستمو روی گونه های خیسم میکشم...دلم براشون تنگ شده...حتی برای گل بانویی که هیچوقت ندیدمش...

یه نگاه به ساعت روی میزم میکنم...دیگه باید برم...

نفس عمیقی میکشم و راه میوفتم...

سالن پایین خیلی شوغه...خیلی خیلی خیلی شلوغ!

بیشتر کسایی که اینجان رو نمیشناسم!نگام دور خونه میچرخه...همه ناراحتن...به خصوص بابایی...

از پله ها پایین میام...با اینکه کفشم پاشنه دار نیست تا صدا کنه اما سالن ساکت میشه و همه نگاهشون به سمت من برمیگرده...

لبخند تلخی میزنم و پله ی بعدی رو پایین میام...

یاد اولین دیدارم با این خاندان میوفتم...حتی فکرشم خنده داره!

با همه سلام و احوال پرسی میکنم.با اونایی که نمیشناسم آشنا میشم و به تسلیت هاشون جواب میدم...

چه روز کسل کننده ای!

آروم به سمت بابایی میرم...کنارش میشینم و دستای پر چروکشو توی دستام میگیرم...

به چشمای غمگینش نگاه میکنم و خودمو تو بغلش میندازم...اشکام راه خودشون رو پیدا میکنن و صورتم خیس میشه...

سر و صدای همه خوابیده...متنفرم از اینکه الان من مرکز توجه شون هستم...کاش یکی حرفی بزنه...

نمیدونم چقدر تو بغل آقابزرگ بودم که با صدای عمو سپهر به خودم اومدم...

عمو:پدر الان وقتشه...

بعد با صدای شاد تری ادامه داد:آتی خودتو جمع کن!نچ نچ!چرا مثه شله زرد ولو شدی!الان باید جناب عالی هم سخنرانی کنیا!پاشو پاشو!

خودمو از بغل بابایی بیرون کشیدم،با دستام صورتمو پاک کردم و لبخندی زدم!

من:چشـــــــم عمو جان!

عمو:باریکلا!

رو به بابایی گفتم:بابایی امروز تمومش کنین لطفا!

لبخندی زد!لبخندی که مطمئنم کرد امروز ریشه ی این رسوم قدیمی و فرسوده سوزونده میشه!از کنار آقابزرگ بلند شدم و به طرف بچه ها رفتم.همشون ناراحت بودن اما سعی میکردن لبخند بزنن تا من انرژی بگیرم!

کنار آرسین و سپیده نشستم...

سپیده فوری بغلم کرد و زد زیر گریه!حالا یکی باید صدای اینو بیاره پایین!!!

آروم خندیدم و گفتم:سپیده تو که حالت از من بدتره!بابا آروم تر هم میتونی گریه کنی!

ازم فاصله گرفت و صورتمو بین دستاش گرفت!

سپیده:آتـــــــی عزیـــــــزم!قربونت برم گلم خوبی؟زیاد که گریه نکردی؟؟من فدای اون چشای غمگینت!

من:نچ نچ!حتما باید یه چیزی بشه که تو به من ابراز احساسات کنی؟!!دوسته ما داریم؟!

آرسین دستمو گرفت و گفت:نمیخواد امروز الکی بخندی و شیطنت کنی...ناراحتیت رو پنهون نکن...

به لبخند از ته دل زدم و دستشو فشار دادم!

من:باشه!

بالاخره وقتش رسید!

بابایی عصاشو به زمین زمین زد!همه ساکت شدن و نگاه های کنجکاو به طرف بابایی زوم شد!

بابایی:امروز سالروز مرگ گل بانو و پسر و عروسمه...همون طور که همه در جریان هستید من چند ماه بعد از این اتفاق همراه با پسر هانیه از ایران رفتم.بنابراین امسال اولین سالیه که من در خونه ی خودم و کشور خودم برای عزیزانم عذا داری میکنم.در طی ده سالی که نبودم دورا دور از همه چیز خبر داشتم.

بعد از گفتن این حرف بابایی نگاهشو تیز بینانه دور تا دور سالن چرخوند!

ادامه داد:از ریز به ریز اتفاقات خبر داشتم.چند سالی میشه که تصمیماتی برای این خاندان گرفتم!

خاندان بزرگ امیریان خاندان اصیل و با ارزشیه!اما نیاز به کمی تغییرات داره تا ارزش و اصالت خودش رو بتونه حفظ کنه!بنابراین من امروز خیلی از رسومات و قوانین پوسیده و بی اساس خاندان رو لغو میکنم!

یه هو سکوت جمع به هم خورد و صحبتا بالا گرفت!هر کی با کناری خودش حرف میزد و حرف میشنید!

بابایی دوباره عصاشو به زمین زد!

این بار با غرور و صلابت بیشتری گفت:همین قوانین بی اساس و پوچ باعث مرگ همسرم گل بانو شد.

همین رسومات باعث مرگ پسر و عروس جوانم شد.همین قوانین باعث شد تا نوه ی من سال ها عذاب و رنج زیادی بکشه.همین رسم ها موجب ناراحتی روح و روان پسر حسین شده!این ها دلایل کافی برای لغو این قوانین هستن.

یه کم مکث کرد!با صدای رسایی ادامه داد:آموزش بچه ها،اجبار در نوع رفتار و لباس پوشیدن به سبک اشرافیت،مهمانی های ماهانه،طرز صحبت کردن و آداب و رسوم های بی اساس...

نگاهی به سعید انداخت و ادامه داد:و رسم ازدواج،همه امروز با دستور من،بزرگ خاندان امیریان،

لـــــغو شد!

بلافاصله عمه هانیه از جاش بلند شد و اعتراض کرد!

عمه هانیه:اما آقابزرگ همون طور که خودتون هم اشاره کردید خاندان امیریان یک خاندان با اصل و نصب و قدیمیه که از گذشته تا به حال رسومات و قوانین اشرافیت خودش رو حفظ کرده!

نگاهی به بقیه انداخت و گفت:من امروز میخواستم از برادرها و خواهرم گله کنم که چرا در تربیت اشرافی فرزندانشون کوتاهی کردند و اون وقت شما دستور لغو قوانین رو میدید؟

با نگاه بابایی به خودم از جا بلند شدم و رو به عمه هانیه با نهایت احترام گفتم:عمه جان خودتون هم میدونید که خیلی از رسومات بی پایه و اساس هستن!و فقط باعث عذاب افراد این خاندان میشن!دنیا هر روز در حال پیشرفت و ترقیه اون وقت همین خاندان بزرگ و اصیلی دربارش صحبت میکنید همچنان در رسومات و قوانین پوسیده و قدیمی مونده.

عمه خواست چیزی بگه که سریع پیش دستی کردم و گفتم:عمه جان،به خاطر همین رسومات پدر من از خانوادش طرد شد.به خاطر همین رسومات من ده سال بدون خانواده زندگی کردم.به خاطر همین قوانین من ده سال در عذاب بودم.

صدام داشت اوج میگرفت!

من:به خاطر همین قوانین برادر زادتون سعید سالهاست مجرد مونده و داره زجر میکشه.به خاطر همین قوانیـــ...

با صدای آترین حرفم نصفه موند!

آترین:عمه جان تصمیم آقا بزرگ کاملا منطقی و درسته!همه هم با این تصمیم موافق هستن!بهتره شما هم دست از مخالفت بردارین!

با تموم شدن حرف آترین دوباره همهمه ها اوج گرفت!

نشستم روی مبل!تمام بدنم میلرزید!تا حالا اینقدر عصبانی نشده بودم!

آرسین:آروم باش دختر!بابا همه چی حل شد!دیگه چرا قاط میزنی؟!

بعد از نزدیک ده دیقه سر و صدا ها خوابید!

بابایی:کسانی که موافق هستند،موافقت خودشون رو اعلام کنن!

به جرئت میتونم بگم نود درصد آدمای تو سالن موافقت خودشون رو اعلام کردن!

و در نتیجه...

عـمـه هـانـیـه خـیـط شـد!!خخخخخ!

بابایی با صلابت و غرور گفت:پس تصویب شد!

فـصــل آخــر

قـــــوقـــــولـــــی قـــــوقـــــو!!

چشم چپمو باز کردم و اول از هرکاری صدای زنگ گوشیمو خاموش کردم!!لامصب از یه خروس واقعی بهتر عمل میکرد!

لنگامو از تخت آویزون کردم و دهنمو عین اسب آبـی یه متـــــر باز کردم!!!

اصن از خواب دلنشین تر چیزی وجود نداره!

آروم راه افتادم به سمت دست به آب!در همین حال داشتم به اتفاقات این یه ماه هم فک میکردم!

بعد از لغو قوانین خیلیا کنار نیومدن از جمله عمه هانیه!ولی من و بابایی و عمو سپهر با درایت تمام(!) همشون رو راضی کردیم!در حال حاضر همه چی خوبه!فقط یه نمه ناراحتی دلسا عذابم میده!دیشب کلی باهم تو اسکایپ زر زدیم!میدونم که بالاخره حالش خوب میشه!شاید زمان ببره ولی خوب میشه!نچ نچ!زدم تو فاز روانشناسیا!وا بده بابا!وا بده!تو رو چه به این حرفا آخه!الان کلی کالری سوزوندم!باس برم یه صبحونه ی مفصل بخورم!

طبق معموووول نشستم رو نرده ها و د برو که رفتیـــم!

من:یـــــوهـــــووووواصـــــب همـــــگی بخیـــــررررر!

عاغا ما تا وارد سالن شدیم یه هو این گولـ..نه ینی آترینو دیدیم!

رفتم طرف بابایی و بوسش کردمو گفتم:درود و صبح بخیر بر بزرگ خاندان!احوالات شما پدر؟!!

بابایی خندید و گفت:صبحت بخیر دخترم!

آترین یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:بهتره بگیم ظهر بخیر!

دور از چشم بابایی براش یه شکلکی درآوردم که اخم کرد!!

من:اولا سلام!دوما اصن تو چرا هی هر روز اینجا پلاسی؟؟!کار و زندگی نداری؟!!

سرد گفت:برای انجام دادن کارهام میام اینجا!

من:آهـــــــا!

زیرلب ادامه دادم:واسه همه ی کارای شرکت که از بابایی سوال میکنی پس دقیقا خودت چه غلطی میکنی تو اون شرکت!؟!

با صدای خونسردی جواب داد:واسه مشورت میام اینجا!استفاده از تجربه ی آقابزرگ برای اداره ی شرکت خیلی ضروریه!

چشمامو ریز کردم و گفتم:ببینم شماره ی گوشت چنده که اینقدر خوب میشنوی؟؟!!

بابایی وآترین نگاه پر تعجبی به هم انداختن و یه دفعه دوتاشون زدن زیر خنده!!

باع!

"منـــــ ـــگل!گوش که شماره نداره!اون چشمه!قربون تحصیلاتت واقعا!دانشجویی دیگه!!"

و این بار من با صورتی روشن و دوبال بر روی کتف هایم به سوی افق پرواز کردم!

*****

دریـــــ ـــــنگ!

یـــس!خودشه!همینه!بالاخره یافتم!

یه چن وقتیه که تصمیماتی در سر دارم!البته احساساتی هم در دل دارم!خو چیه؟!دلم قیلی ویلی میره!

اما پس از مدت ها تلاش و کوشش یافتم که چه کنم!بی شک من با ارشمیدس فامیلم!

فوری گوشیمو برداشتم و زنگیدم به سپید!

با صدای شادی جواب داد:ســـــ ـــــلام آتـــ ـــان!

شادتر از خودش گفتم:ســـ ـــــلام سپـــی!

*****

سپیده:احـــــ ـــــــمق!منـــــ ـــــگل!آخه من به تو چی بگم؟!اینم تصمیمه که تو گرفتی؟!!

من:یادته دبیرستان که بودیم چی گفتم بهت؟!

سپیده:ازگل اون زمان ما جوجه بودیم از این توهم ها زیاد میزدیم!تو جدی گرفتی؟!خاعـــ ـــک!

خندیدم و گفتم:نه دیگه آبجی!نشد!من رو حرفم هستم!هم فاله هم تماشا!تازه کلی هم میخندیم با بچه ها!فقط قربون دستت خودت به بچه ها اعلام کن دیگه!من میخوام تا زمان مناسب تو انفرادی باشم!جهت جلوگیری از هرگونه سوء قصد!

جفتمون زدیم زیر خنده!!

******

پووووووف!

از ظهر همین طور سیل اس ام اس و پی ام و زنگه که به سوی من روانه شده!هیچکدومم جواب ندادم البته!!پی ام ها و اس ام اس ها که همش فحشه!!

لابد زنگاشونم همینه دیگه!!!

مگه بچه ها ول میکنن حالا!هی زنگ زنگ!کم مونده بیان دم خونه!آخه اصن چیز مهمی نیس که اینا اینقدر شلوغش کردن!!

"آره اصلا چیز مهمی نیست...دختره...!"

آی آی!وجدانم مراقب باشا!حرف نامربوط بزنی جووووری میزنمت که بری بچسبی به زیر شلواری ناصر الدین شاه!

****

بالاخره روز موعود رسیـــــد...

حتما خیلی کنجکاوین که بدونین قضیه چیه!ولی متاسفانه هنوز زوده!!فعلا تو خماری بمونین!!

خب خب!تیپم که خوبه!یه نوچوله هم عطر۲۱۲ بزنیم و بریم!!الان قشنگ فهمیدین که من چه عطری میزنم دیگه!

سر راه باس یه جعبه شیرینی و یه دسته گل بزرگ هم بخرم!!

این بار جهت پیشگیری از هر گونه "جـــــر"خوردن لباس،عین آدم از پله ها اومدم پایین!!!

به طرف اتاق بابایی رفتم و بدون در زدن پریدم تو!

من:اوخ اوخ!ببخشید!!اصن انقده که خوشالم الان حواسم به هیچی نیس!بابایی من میرم بیرون با بچه ها قرار داریم!شب دیر میام!خووودافس!

تا اومدم برم بیرون گف:اون برق چشمات که میگه باز یه نقشه هایی داری!!

خندیدم و رفتم بیرون!

سوار عشق خوشگلم شدم و راه افتادم!یه دور اس ام اس کیانو نگاه کردم!آدرس بهترین شیرینی فروشی تهرانو واسم فرستاده بود!خو زیاد دور نی!

راه افتادم به سمت شیرینی فروشی!

بعد از خریدن یه جعبه ی خیییییلی بزرگ از بهترین نوع که البته قیمتش اندازه ی موهای سرم بود،راه افتادم سمت گل فروشی!!

ولوم آهنگ بالا بود و منم واسه خودم میخوندم و ریز میومدم!

آها دس دس!حـــ ـــــامد پهلانهههههه!بیا قــر قــرا!عاقا دستا شله!دس دس!اون عقبا صدا نمیاد!همگی دس دس!خخخخخ!فک کنم واقعا دیوانه شدم!

کنار گل فروشی پارک کردم و رفتم تو!

اووووف!اینجا گل فروشیه؟؟!!لامصب باغ گله!هموجو بی هدف میگشتم و گلا رو نیگا میکردم!!الان دقیقا چه گلی باید انتخاب کنم؟!!یه هو یه چیزی تو ذهنم جرقه زد!یه لبخند فووووق خبیث و شیطانی زدم و همونو برداشتم!

وقتی خواستم پولشو پرداخت کنم فروشندهه که پسر جوونی بود گفت:تسلیت میگم!چی روی کارت بنویسم؟!!

با همون لبخند خبیث گفتم:بنویسید پیوندمون مبارک!

یارو اصن موند!خشک شد بنده ی خدا!!

******

من:ســـ ـــــــلامممم بر اهل فامیـــ ـــل!

عاقا من تا اینو گفتم یه هو همشون هجوم آوردن طرفم!منم مثه فشنگ رفتم پشت آرسین پناه گرفتم!!

با صدای مظلومی گفتم:بیشعورا شما مثلا فامیلای منین!آخه چرا روز به این خوبی و مبارکی میخواین نقش اول ماجرا رو ترور کنین؟!

رو به آرسین گفتم:آری منو از دست این قوم نجات بده!

آرسینم مثلا قیافه ی جدی به خودش گرفت و گفت:همگی برید عقـــ ـــــب!با خواستگار داداش من کاری نداشته باشین وگرنه میزنم خونتون بپاچـــه رو دیـــ ـــــواررررر!!

اینقدر بامزه این حرفو زد که هممون زدیم زیر خنده!!

بعـــ ـــــله!من امروز اومدم خواستگاری آترین!!یادمه وقتی دبیرستانی بودیم یه روز که با سپیده و چن تا از دوستای اون زمان دور هم نشسته بودیم بحث شیرین اون زمان ینی همین شوهر و اینا پیش اومد!

منم خعلی با اعتماد به نفس گفتم:من هر وخ دلم برا کسی قیلی ویلی رف خودم اول میرم خواستگاریش!

و خب آتانازه و حرفش!حالام من اومدم خواستگاری آترین!بچه ها وختی فهمیدن کلی فحش نثارم کردن ولی بعدش خندیدن!!چون خیلی باحال میشه امروز!تقریبا همه هستن!به جز رادمان!که به گفته ی خودش عمل

داره!در حال حاضر خونه ی سپید و آرسینیم!آترین بیچاره خودش خبر نداره!قراره شب بیاد اینجا تا مثلا داداش و زن داداشش رو ببینه!ولی چنان سورپرایز بشه...!نگران آخرش نیسم!چون این هم یکی از شیطنت هامه ولی در قالب جدی!!ایییش!!اصن آترین از خداشم باشه که من اومدم خواستگاریش!

ولی قیلی ویلی رفتن دلم اونجووووری خفن و مجنون وار نیس!ازش خوشم میاد!همین!بالاخره باس یه تفاوت هایی هم باشه دیگه!!

صدای آرمین اومد که گف:آتی یه ساعت دیگه آترین میاد!نمیخوای بری آماده بشی؟!!

چشمکی زدم و گفتم:ایـــ ـــول!اغا ما رفتیم!

با سپید و باران رفتیم تو اتاق سپیده اینا!

من:خـــ ـــب!بزارین مانتومو دربیارم تا لباسمو ببینین و کیف کنین!

سپیده و باران دست به سینه رو به روم وایساده بودن و تیز بینانه نگام میکردن!

تا مانتومو درآوردم و کلاهی که آماده کرده بودمو سرم گذاشتم، جفتشون زدن زیر خنده!!!

حالا مگه خندشون بند میومد؟!!کلی بال بال زدم تا خفه شدن!

من:خب نظرتون چیه؟!

باران با صدایی که توش خنده موج مکزیکی میزد گفت:خدا نکشتت آتی!ینی اصن من فدای تو بشم!چقد تو باحالی!

نگامو به سپیده دوختم!

من:نظر شوما آبجی؟!

با لبخند گفت:تووووپ!پرفکتتتت!ما میریم تو ام بیا!آترین دیگه الانا باید پیداش بشه!

با نیش فوق العاده بازم جواب دادم:اووکـــی!

بعد از رفتن اون دوتا خودمو تو آینه نگا کردم و شروع کردم به بررسی!

شلوار مشکیم که ساده بود!یه پیراهن مردونه ی سفید تنم بود که یه جلیقه ی مشکی روش پوشیده بودم!!

موهای مشکی و بلندمو که هیچوقت نتونستم کوتاش کنم، دورم ریختم و کلاه شاپوی بابایی رو که ازش با زور قرض گرفته بودم سرم گذاشتم!جووووون!عجب جیگری شدم!

یه نگاه به ساعت مچیم انداختم و رفتم بیرون!

عاقا ملت تا ما رو دیدن یه دو ثانیه رفتن تو هبروت!بعدش یه هو همه همزمان ترکیدن از خنده!!

ینی اصن یه وضعی!یکی چایی شکست تو گلوش،یکی وضعیت قرمز براش پیش اومد،یکی دل و رودش اومد تو حلقش و ...!

****

با صدای زنگ در همه از جاشون بلند شدن!نشاط توی خونه موج میزد!ینی قشنگ میتونستی موج عظیمی از انرژی مثبت رو حس کنی!!

دروغ نگم یه خورده از عکس العمل آترین میترسیدم!!

آترین وارد شد و با آرسین و سپیده سلام و احوال پرسی کرد!تا نگاش به بقیه افتاد یه نمه تعجب کرد!

من پشت همه بودم واسه همین نمیتونست منو ببینه!

با اندکی تعجب گفت:نمیدونستم همه هستن!

کیان پرید وسط و گفت:آترین داداش امشب شب خیلی مهمیه!

یه ذره بر اندازش کرد و گفت:تیپ تو ام که مثه همیشه رسمیه و تووووپ!پس بهتره هر چه سریعتر مراسمو شروع کنیم!!

به جانه چنگیز خان مغول،اینبار وقعا چشماش از شدت تعجب گرد شده بود!!

آرسین دستشو رو شونه ی آترین گذاشت و گفت:داداش یه ذره برو جلوتر!

حالا نوبت من بود!!

خیلی جنتل زن(!!)از مخفیگاهم بیرون اومدم و رفتم طرفش!قیافه ی بچه ها واقعا دیدنی بود!!همشون بدون استثنا از فشار خنده سرخ شده بودن ولی نمیتونستن بخندن!!

آترین با دیدن من علاوه بر چشماش دهنشم باز شد!

خخخخ!ینی دیدن آترین جهانبخش،با اون همه دبدبه و کبکبه و غرور و اخم تو این حالت،خیلیییییی خنده دار بود!!با بدبختی جلوی خودمو گرفتم که نزنم زیر خنده!!

از همه مضحک تر دسته گلی بود که دستم بود!!از این گل سفیدا بود که سر قبر میزارن!!اسمشو نمیدونم خووو!

رفتم جلوش وایسادم!همچنان تو بهت بود!

یه تای ابرومو انداختم بالا و دسته گل رو جلوش گرفتم!

با لحن مغرور و مردونه ای گفتم:بـیـــــبین!فک نکنی عاشق سینه چاکتما!نچ!فقط ازت خوشم میاد!حالا بگو بیـنم با من ازدواج میکنی؟!عایـا؟!

تا حرفم تموم شد خونه با جاش رفـــــــــــــــــــــت رو هوا!!!صدای خنده به قدری بود که بدون اغراق داشتم کـــــر می شدم!

من اما همچنان با همون ژست و گل به دست وایساده بودم روی به روی آترین!

کم کم چشما و دهنش به حالت عادی برگشت!دوباره ابروهاش تو هم پیچ خورد و اخم کرد!!چشماش داشت قهقهه میزد ولی مثه همیشه اخم کرده بود!!

یه حرکت از یه فیلمی یاد گرفته بودم که مرده سرشو تکون میده تا موهاش بریزه تو صورتش مثلا جذاب بشه!منم همین کارو کردم!و دوباره پرسیدم:الو داداش با شما بودما!!با من ازدوج میکنی یا نه؟!!تکلیف ما رو مشخص کن خواعلاقت که نیستیم!

بچه ها ینی بریده بودن از خنده!خونه ای نموند برا آرسین و سپید!بس که اینا در و دیوارشو گاز زدن!

همچنان داشت نگام میکرد که باران مثه بز پرید وسط و گفت:عاغا یه سوال!کی اون شیرینی خوشمزه ها رو میارین ما بخوریم؟؟!!!!

خخخخخخخ!!!

پـــایـــــان

خو چیه؟!!مگه آخر همه ی رمانا باید تو تخت خواب تموم بشه؟!! تـــ ــــــازه!آخر رمانم مثه فیلمای اصغر فرهادی باز میزاریم تا باکلاس بشه!!بعله!!اینجوریاس!خخخخ!

ها راستی!در انتهای همه ی رمانا که همه چی نباس معلوم و آشکار بشه!یه چن تا مجهول هم بمونه خوبه!!

"ش.ش"

دانلود
رمان



اشرافی شیطون بلا

نویسنده : ایکس تو واید زد